

«بِسْمِ نَامِ خَالِقِ آرامش»

نام کتاب: کلاهدرد در تاریخ تاریخ

نام نویسنده: سید و سرگنجور

تعداد صفحات: ۲۴۱ صفحه

تاریخ انتشار: \_\_\_\_\_



کافئین بوکلی

CaffeineBookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



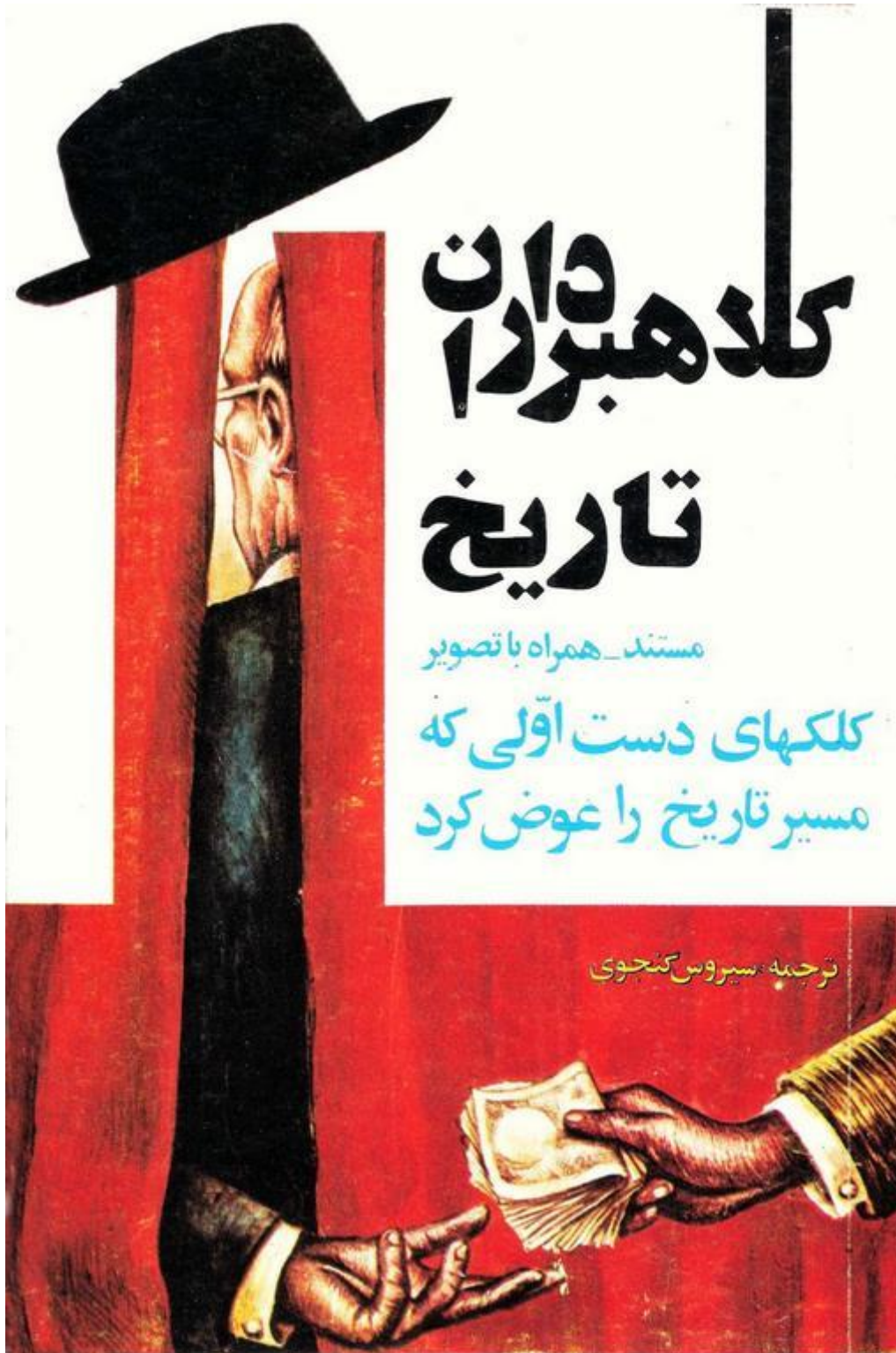
@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

# کلاهبرداران تاریخ



تالیف و ترجمه: سیروس گنجوی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



تلفن : ۴۵۷۵۵۳۴

## کلاهداران تاریخ

مولف و مترجم : سیروس گنجوی  
چاپ دوم : پائیز ۱۳۶۷  
تیراژ : ۷۰۰۰  
چاپ : کتیبه  
چاپ روی جلد : رستمخانی  
طرح روی جلد : پرویز مستشیری  
فیلم و زینک : شرکت افست ( سهامی عام )  
مرکز بخش : پیک فرهنگ ، فخر رازی - سزاوار تلفن ۶۴۰۹۴۲۵  
حق چاپ محفوظ و مخصوص مترجم است



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## پیشگفتار

همه مردم را "برخی مواقع" می‌توان فریب داد  
و برخی مردم را برای "همه عمر" ... لیکن  
نمی‌توان همه مردم را برای همه عمر فریب داد.

در دنیای به‌ظاهر متمدن، همه‌ساله آمار از نیرنگ و حقه‌بازی  
و شپادی و کلاهبرداری در روزنامه‌ها چاپ می‌شود که نمایشگر تکوین  
یک جنبش شیطانی در بطن یک جامعه فاقد اخلاق و ایمان است. و  
گهگاه در لابلای صفحات تاریخ، با رویدادهایی برخورد می‌کنیم که  
حکمرانان، برای انجام مقاصد خویش و یا از سر هوی و هوس، آشکارا  
به حيله و نیرنگ متوسل شده‌اند. و این همه، دست‌مایه‌ای می‌شود  
برای انتشار کتابی نظیر آنچه که در دست دارید.

هدف از تألیف این کتاب، آن نیست که راه و رسم کلاهبرداری  
را به شما بیاموزم، بلکه به عکس، این کتاب برای راهنمایی آندسته از  
کسانی تألیف شده که نسبت به همه‌کس و همه‌چیز بی‌اندازه خوشبین  
هستند تا چشم و گوش باز کنند و فریب نیرنگ‌ها و حيله‌هایی که  
کلاهبرداران بر سر راهشان گسترده‌اند نخورند. زیرا در اطرافشان،  
همه‌جا حيله‌گر و نیرنگ‌باز فراوان است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## پیشگفتار

همراه این کتاب، شما را به دنیای شگفت‌انگیزی می‌بریم که مردم آن، همیشه‌انگونه که بنظر میرسند، نیستند. دنیایی که در آن تلبیس دیگران، وسیله‌ای برای رسیدن به شهرت و گاهی ثروت می‌شود. لیکن همه اینها ناپایدار است.

در این دنیا، با شیادان و دغلبازان و نقشه‌کش‌هایی آشنا می‌شویم که ظاهری مردم‌فریب و قابل اعتماد دارند. حتی در این دنیا، رادیو و تلویزیون کلک می‌زنند. مردی بر آن است تا برج ایفل را به شما بفروشد... و دیگری خود را سلطان مسلم یک کشور مینامد... در این دنیا، انسان میمون‌صفتی مذبح‌خانه‌تلاش می‌کند تا توسل به دوز و کلک، ضوابط طبیعی و الهی را برهم زند و با تکیه بر نظریه "داروین" به زور بقبولاند که انسان از میمون بوجود آمده!... و در این دنیا، انگلیس‌ها با یک جسد، رهبر آلمان نازی "آدلف هیتلر" را اغفال می‌کنند.

چشم و گوش خود را باز کنید و مراقب باشید با دقت و احتیاط عمل کنید؛ اینها در صدد اغفال شما هستند.

از آنجا که شیادان می‌کوشند هیچگاه دم لای تله ندهند، و از آنجا که قربانیان آنان، برای حفظ آبروی خویش غالباً "از بازگ کردن موضوع طفره می‌روند، بیشتر ماجراها در پس پرده می‌ماند. و از اینرو، تهیه کتابی درباره کلاهبرداران تاریخ چندان آسان نیست. برای تألیف چنین کتابی، تنها باید به سراغ گوش‌برها و شارلاتان‌هایی رفت که مچشان باز شده و به‌چنگ قانون و عدالت افتاده‌اند، و یا باید در پرونده‌ها و اسناد تاریخی و سیاسی به جستجوی آثار جرم آنها پرداخت.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## پیشگفتار

بهرحال این کتاب ، مجموعه‌ای مستند و شگفت‌انگیز از ماجراهای واقعی است که در زمان‌های گوناگون و در سرزمین‌های مختلف اتفاق افتاده است .

بخوانید و بخاطر بسپارید که هرکس ممکن است در صدد فریب شما باشد . پس مواظب باشید سرتان کلاه نرود!

با آرزوی موفقیت برای شما و گرم‌ترین درودها  
سیروس گنجوی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly

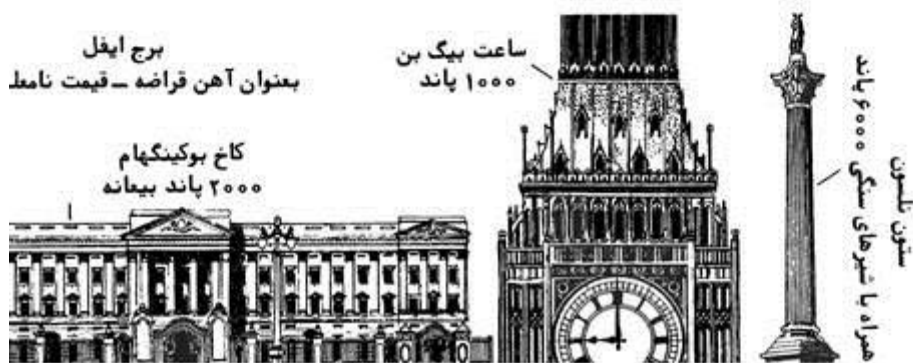


t.me/caffeinebookly

## فهرست مطالب



صفحه	
۹	۱- بونگا - بونگا
۲۰	۲- گلوبند سرنوشت - گلوبندی که به یک انقلاب انجامید * کاردینال و ماجراهایش * ملکه خشمگین * باروت انقلاب
۳۳	۳- مردی که برج ایفل را خرید!
۵۷	۴- سلاطین بی تاج و تخت * سرزمینی که وجود نداشت!
۷۰	۵- جناب سروان قلابی
۸۲	۶- مردی که کاخ سفید امریکا ، مجسمه آزادی و ستون نلسون را فروخت * مجسمه زن غول پیکر!



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



۷- زندگی و مرگ سرگرد مارتین - مردی که اصلاً "

- ۱۰۹ وجود نداشت!
- ۱۳۰ ۸- شباهت عجیب!
- ۱۳۶ ۹- ژنرال
- ۱۵۳ ۱۰- رادیو، یا دستگاه دروغ‌پراکنی  
\* مزرعه اسپاگتی!  
\* تهدید اتمی!  
\* هیولای بی‌شاخ و دم!  
\* زمین‌لرزه‌ای که رادیو ایجاد کرد!  
\* حمله ساکنان کره مریخ!
- ۱۷۱ ۱۱- ماجرای رادیوی سیاه!
- ۱۷۷ ۱۲- در جستجوی حلقه گمشده داروین!  
\* انسان اولیه " پلتدان "!
- ۱۹۳ ۱۳- تب طلا، بیماری انسان‌های حریص
- ۲۰۳ ۱۴- کاخ نشین دره مرگ!
- ۲۱۰ ۱۵- هنرمندی که سر نازیها کلاه گذاشت
- ۲۲۵ ۱۶- شیادی که بر روسیه حکومت کرد!  
\* گور منجمد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



نماینده وزارت امور خارجه انگلیس در حالیکه کیسه‌ای پیراز  
کلوچه دردست داشت، دوان دوان خودرا به قطار رسانید تا هیات  
حبشی بتوانند دلی از عزا درآورند .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



## بونکا - بونکا !

در یکی از روزهای فوریه سال ۱۹۱۰ میلادی نیروی دریایی انگلستان به افتخار گروهی از شاهزادگان کشور حبشه ( اتیوپی کنونی ) که از آن کشور دیدن می کردند نمایش جالبی ترتیب داد . در آن روز ، کشتی های جنگی و ناوشکن های ناوگان اتلانتیک و انگلستان در خلیج " وی ماث " واقع در " درست " لنگر انداخته بودند ، و دقیقی بعد ، کشتی بزرگ و باشکوه " دردناک " . یعنی پر قدرت ترین کشتی جنگی نیروی دریایی انگلستان ، که پرچم آن کشور را حمل می کرد ، از دور پدیدار گشت که با سنگینی و وقار تمام ، به سوی میهمانان حبشی دولت انگلیس پیش می آمد . چند لحظه بعد ، این پدیده نوظهور ، که توجه جهانیان ، بویژه دولت آلمان را بخود جلب کرده بود ، به افتخار شاهزادگان حبشی که از سوی یکی از مقامات وزارت خارجه انگلیس و یک مترجم همراهی می شدند ، با شلیک توپ ، به میهمانان خوش آمد گفت .

1-Weymouth bay 2- Dorset 3- Dreadnaught



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

برای این میهمانان، برنامه تشریفاتی خاصی تنظیم شده بود و طبق این برنامه، شاهزادگان حبشی برای بازدید از داخل کشتی "دردنات" به عرشه این کشتی گام نهادند، افسران انگلیسی، با احترام تمام و با لباس رسمی، از آنان استقبال کردند. ولی نیروی دریایی انگلیس، با همه دقتی که برای پذیرایی از این میهمانان عالیقدر به عمل آورده بود، مرتکب یک اشتباه خنده‌آور شد که البته مضحک‌تر از اصل ماجرای دیدار شاهزادگان حبشی از انگلستان نبود!

نیروی دریایی انگلستان فراموش کرده بود پرچم رسمی و سرود ملی کشور حبشه را تدارک ببیند، از اینرو، بی‌درنگ دست به کار شد، ولی برای انجام اینکار، چنان سرعت و دستپاچی از خود نشان داد که کار خراب‌تر از اول شد! زیرا هنگامی که دسته‌موزیک شروع به نواختن سرود ملی کشور حبشه کرد، بجای سرود ملی حبشه، اشتباها سرود ملی کشور "زنگبار" را نواخت. میهمانان دولت انگلیس آنقدر مبای آداب بودند که این موضوع را نادیده گرفتند و کدورتی به دل راه ندادند. برعکس، آنها از این سفر احساس خوشحالی می‌کردند و هرآنچه را که میدیدند برایشان جالب و تماشایی بود. بطوریکه مشاهدات خود را با شور و حرارت خاصی مورد تحسین قرار میدادند، و هراز چندگاه، با مشاهده ساختمان اعجاب‌آمیز کشتی جدید نیروی دریایی انگلیس، دستهای خود را به هوا بلند می‌کردند و با خوشحالی فریاد می‌زدند:

— بونگا — بونگا —

نیروی دریایی انگلیس در پذیرایی از میهمانان عالیقدر خود مرتکب یک اشتباه دیگر نیز شد که امکان داشت به موفقیت چشمگیر این سفر لطمه بزند و در روابط دو کشور انگلستان و حبشه خللی بوجود بیاورد. دریا سالار انگلیسی از تهیه بوریای مخصوص نماز مغرب برای میهمانان خود سرباز زده بود، ولی این مشکل نیز به یک ترتیبی حل شد و خیال همه آسوده



گردید در پایان این دیدار، هنگامی که میهمانان قصد بازگشت به لندن را داشتند، جمعیت زیادی برای مشایعت از هیأت حبشی در ایستگاه راه آهن "وی ماث" گرد آمده بودند. مردم در اطراف قطار حامل میهمانان جمع شده بودند و ظاهراً "باشور و حرارت خاصی برایشان دست تکان میدادند. لیکن در آن لحظه، اگر کسی از میان جمعیت، اندکی دقت بخرج میداد، می توانست متوجه شود که شاهزاده بزرگ حبشی، در حالیکه از پشت پنجره قطار به علامت خدا حافظی برای مشایعت کنندگان دست تکان میداد، ناگهان یک لحظه روی خود را برگرداند و به جمعیت پشت کرد. علت این عقب گرد آن بود که در آن لحظه شاهزاده حبشی، بر اثر عطسه شدیدی که کرد نیمی از سبیلش کنده شده بود!

این عطسه نابهنگام، می توانست کار را خراب کند و از یکی از بزرگترین کلک های روزگار که از سوی مردی موسوم به "ویلیام هوراس" دوورکل<sup>۴</sup> طرح ریزی و اجرا شده بود پرده بردارد!

این شخص، که استاد شوخی های پیدی بود، در زمان خویش شوخ ترین مرد روی زمین بشمار میرفت و با مهارت تمام، نقشه ای طرح کرده بود تا به اتفاق یک گروه از شاهزادگان فلایی، از نزدیک به تماشای بزرگترین کشتی جنگی زمان، که تا آن تاریخ جزو اسرار بریتانیا بود، بنشینند و اطلاعاتی که نیاز داشت بدست آورد!

اعضای این هیأت ساختگی که در قالب شاهزادگان حبشی، بالباس مدل و طی تشریفات ویژه ای به عرشه کشتی "دردنات" گام نهادند همگی در زمره افراد خیره و سرشناس آن زمان قرار داشتند که مأموریت مضحک و در عین حال خطرناک خود را با مهارت تمام به انجام رساندند. این افراد عبارت بودند از:

\* "آنتونی باکستن"<sup>۵</sup> که بعنوان مربی بازی "کریکت" در

4-William Horace de Vere Cole 5-Anthony Buxton



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مدارس عمومی و دانشگاه شهرت داشت .

✱ " دانکن گرت<sup>۶</sup> " نقاش .

✱ " گای ریڈلی<sup>۷</sup> " که پدرش یک قاضی بود .

✱ خانم " ویرجینا وولف<sup>۸</sup> " داستان‌نویس مشهور انگلیسی که

نقش یک شاهزاده باریک اندام را، البته باریش و سبیل و عمامه، ایفا می‌کرد، و برادرش " آدریان<sup>۹</sup> " که در این میان نقش مترجم آلمانی را برعهده داشت .

✱ و بالاخره " ویلیام کل " رئیس و سرپرست واقعی این گروه، و طراح اصلی این ماجرای مضحک، که خود شخصا " نقش یکی از مقامات وزارت امور خارجه را ایفا می‌کرد .

" ویلیام کل " که در زمان خود مردی ثروتمند بشمار میرفت، از شوخ‌طبعی و قدرت خلاقه عجیبی برخوردار بود و این استعداد را در اجرای شوخی‌ها و نیرنگ‌های دست اولی بکار می‌گرفت که همه اروپا را از شدت خنده روده‌بر می‌کرد .

یکی از روزها، دوستانش را دور خود جمع کرد و گفت :

– خیال دارم برنامه جالبی را بمرحله اجرا گذارم که همه دنیا را از شدت خنده به‌لرزه درآورد!

یکی از دوستان پرسید :

– بگو ببینیم، باز چه کلکی سوار کرده‌ای و چه نقشه‌ای در سر

داری؟

" ویلیام کل " خنده موزیانه‌ای تحویل داد و گفت :

– ایندفعه نوبت انگلیسی‌هاست . برنامه جالبی طرح کرده‌ام که

حتی مقامات انگلیسی را که در خدعه و نیرنگ زبانزد هستند، فریب خواهد داد!

6- Duncan Grant

7- Guy Ridly

8- Virginia Woolf

9- Adrian





یکی از عکسهای منحصر به فردی که " ویلیام کل " از شاهزادگان حبشی برای روزنامهها فرستاد. در این عکس " ویلیام کل " ( نفر اول از سمت راست ) با کلاه سیلندر و لباس تمام رسمی در نقش نماینده وزارت امور خارجه انگلستان ، و خانم " ویرجینیا وولف " نویسنده مشهور انگلیسی ( نفر آخر از سمت راست ) باریش و سبیل مصنوعی و عمامه دیده می شوند. اروپا از ضعف دستگاههای امنیتی نیروی دریائی انگلیس سخت بکه خورد .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

یکی از حاضران که "گای ریدلی" نام داشت و پسر یک قاضی بود  
برسید:

– ولی ما خودمان انگلیسی هستیم ، فکر نمی‌کنی برنامه‌ای که تو  
طرح کرده‌ای برایمان دردسر ایجاد کند؟

"ویلیام کل" که پاسخ همه‌سئوالات را از قبل در آستین داشت  
بی‌درنگ پاسخ داد:

– ما در قالب شاهزادگان حیشی به سراغ مقامات انگلیسی خواهیم  
رفت .

همه حاضران با شنیدن این حرف ، فریادی از تعجب برکشیدند و  
گفتند:

– شاهزادگان حیشی؟!!

"ویلیام کل" درحالی‌که هنوز لبخند مودبانه‌اش را بر لب داشت  
به آرامی گفت:

– بله ، شاهزادگان حیشی! ما برای اینکار نیاز به ریش و سیل  
مصنوعی ، و عمامه و عبای زربفت داریم .

"بهرجینیا وولف" منتقد و داستان‌نویس مشهور انگلیسی که در آن  
جمع حضور داشت گفت:

– خوب میدانید که سر من برای این جور ماجراها درد می‌کند .  
ولی وقتی صحبت از ریش و سیل و عمامه و عبا به میان می‌آید ، محروم  
قبول کنم که برنامه شما کاملاً "مردانه است و یک زن ، از شرکت در آن  
کاملاً" محروم خواهد بود .

"ویلیام کل" باز هم لبخندی زد و گفت:

– ولی شما اشتباه می‌کنید . اگر قرار باشد این برنامه اجرا شود ،  
باهمکاری همه حاضران در اینجا انجام خواهد شد .

شما هم مثل دیگران ریش و سیل خواهید گذاشت و نقش یک‌شیخ





باریک اندام را ایفا خواهد نمود. فقط کافی است از سخن گفتن خودداری کنید و یا آنکه آهنگ صدای خود را تغییر دهید!

"دانکن گرنٹ" نقاش معروف که تا آن لحظه سکوت کرده و سخنی

بر زبان نرانده بود، گفت:

- ولی اینکار دشوار است، زیرا هیچیک از ما زبان حبشی نمیدانیم

و نمی توانیم مانند مردم بومی حبشه صحبت کنیم.

"ویلیام کل" در حالیکه نگاه خندانش باتیزهوشی خاصی آمیخته

بود گفت:

- هیچ غیرممکنی غیرممکن نیست! منم قبول دارم که ما زبان

حبشی نمیدانیم و به این آسانی ها نیز نمی توانیم آن را فراگیریم، اما یک

موضوع را فراموش نکنید، و آن اینکه انگلیسی ها نیز مانند ما زبان حبشی

نمیدانند! بنابراین کافی است هنگام صحبت، از زبان "من درآوردی"

خود استفاده کنید و هر قدر سریع تر اینکار را انجام دهید بهتر است.

و من، که نقش نماینده وزارت خارجه را برعهده دارم، به کمک مترجم

آلمانی شما، به میل خود ظاهراً "سخنان شما را برای مقامات انگلیسی

ترجمه می کنم، و هر چه آنها از شما پرسیدند، من هم با همین زبان،

یعنی زبان ساختگی برای شما ترجمه خواهم کرد؟!

خوب، پس هدف ما آنست که در قالب هیأتی مرکب از شاهزادگان

حبشی به تماشای بزرگترین کشتی جنگی جهان یعنی "دردنات" برویم

و سپس با مقامات انگلیسی ملاقات نمائیم!

همگی از این سخن زیر خنده زدند و سئوالات مختلفی در این جلسه

مطرح شد، اما هیچیک از حاضران در آنجا متوجه کاسه ای که زیر نیم کاسه

وجود داشت نشدند و به مغزشان خطور نکرد که "ویلیام کل" این موجود

خنده رو و باهوش ممکن است مهربانانه آنها باشد و به نفع آنان حاسوسی



نماید!

سرانجام موافقت خود را برای شرکت در این برنامه اعلام کردند و پذیرفتند تا هرچه زودتر کار را شروع نمایند.

"ویلیام کل" بی‌درنگ دستور داد تعدادی کارت ویزیت، به زبان "سواحلی" یعنی زبان محلی مردمی که در نزدیکی زنگبار زندگی می‌کنند، چاپ نمایند.

ریش و سبیل مصنوعی و البسه مورد نیاز نیز تهیه شد. چهار تن از این هیأت شش نفری، ریش و سبیل و عمامه و عبا داشتند و دو تن دیگر یعنی "ویلیام کل" که در نقش "هربرت کولموندلی" مردی از وزارت امور خارجه ظاهر می‌شد و "آدریان استفن" برادر "ویرجینیا وولف" که سمت مترجم آلمانی را برعهده داشت، تنها از یک سبیل یا ریش مختصر استفاده می‌کردند و بجای عمامه، کلاه بر سر داشتند.

"ویلیام کل" شخص دیگری را نیز در این ماجرا شرکت داد. و این شخص، گری مور مشهور "ویلی کلارکسون" بود که در کار خود بسیار استاد بود و در آن زمان آرایش‌چهره "سارا برنارد" ستاره مشهور فرانسوی را برعهده داشت. "ویلیام کل" از این شخص دعوت کرد تا شکل و قیافه افراد گروهش را تغییر دهد و آنها را به شکل شاهزادگان حمشی درآورد!

این هنرمند چیره‌دست، با استادی تمام، کار خود را به پایان رساند، اما در خاتمه گفت:

— هر چند ملاحظه می‌کنید که اکنون رنگ پوست آنها درست شبیه رنگ پوست مردم حبشه است، ولی من بهیچ‌وجه تصمیم نمی‌کنم که آرایش چهره این افراد بر اثر انجام پاره‌ای کارها، مانند غذا خوردن و یا حوادث

10- Herbert Cholmondeley 11- Willy Clarkson



احتمالی دیگر بهم نریزد!

و این هشدار بود که بعداً "مشکلاتی برای این هیأت قلابی بوجود آورد."

پس از انجام مقدمات کار، یکروز صبح، یعنی روزی که می‌بایستی این دیدار انجام گیرد، "ویلیام کل" لباس مخصوص خود را به تن کرد و به ایستگاه راه آهن "پدینگتون"<sup>۱۲</sup> رفت و خود را بعنوان "هربرت کولموندلی" نماینده وزارت خارجه معرفی کرد. او برای بردن شاهدگان حبشی به "وی مات" تقاضای یک قطار مخصوص کرد و تأکید نمود که در مقصد یک هیأت رسمی به استقبال میهمانان بیاید.

رئیس ایستگاه از شنیدن این درخواست، و از این تذکر کوتاه، اندکی ناراحت شد و بعنوان اعتراض گفت:

— برای ما مقدور نیست که یک قطار مخصوص، فقط برای این آقایان روانه کنیم، ولی من می‌توانم دستور بدهم یک واگن مخصوص به دنباله قطار مسافری بیندند تا شاهدگان حبشی کاملاً در آسایش باشند. سپس کلاه بلند خود را بر سر گذاشت، یک بازرس افتخاری برای وصول بلیت از این آقایان "باشخصیت"! تعیین کرد و بمحض ورود شاهدگان حبشی به ایستگاه راه آهن، با عجله قالیچه قرمزی را که جنبه تشریفاتی داشت، جلوی پای آنان گسترده و خود، شخصاً به این شاهدگان سیه چرده خوش آمد گفت:

در این اوضاع و احوال، یکی دیگر از شرکای این ماجرا، تلگرامی از سوی وزارت امور خارجه برای فرمانده ناوگان نیروی دریایی انگلیس ارسال داشت و طی آن به او دستور داد که تسهیلات لازم را برای پذیرایی از میهمانان عالیقدر فراهم سازند! فرمانده ناوگان، از این تلگرام که در حقیقت نوعی دخالت در برنامه

12- Paddington



عادی ناوگان بود آزرده خاطر شد ، ولی با اینحال همه چیز بخوبی پیش میرفت تا آنکه هیأت حبشی برای صرف چای به اتاق افسران کشتی "دردنات" رفتند .

نماینده وزارت خارجه (یعنی "ویلیام کل" ) و مترجم آلمانی (یعنی "آدریان استفن" ) از نوشیدن چای و صرف شیرینی ابائی بخود راه ندادند . اما شاهدگان از ترس آنکه مبادا آرایش چهره شان بهم ریزد و ریش و سبیلشان کنده شود ، از خوردن حتی یک برش نازک کیک خودداری کردند .

وقتی افسران نیروی دریائی علت بی اشتهائی شاهدگان را از "ویلیام کل" جویا شدند ، او در پاسخ برایشان توضیح داد که حبشی ها در طول روز ، بیش از دو وعده غذا نمیخورند و چون قبلاً غذای خود را صرف کرده اند ، تمایلی به تناول مجدد ندارند .

ولی هنوز از شر این موضوع رهائی نیافته بودند که واقعه وحشتناک دیگری اتفاق افتاد . رئیس ستاد که روحش از این دیدار خسر نداشت ، ناگهان وارد اتاق شد و از لهجه غلیظ مترجم آلمانی بیکه خورد!

با مشاهده او رنگ از چهره "ویلیام کل" پرید زیرا افسر ستاد با "وبرجینیاولف" و خودش نسبت داشت و آندو را خوب می شناخت . ولی لزومی نداشت که تا این اندازه ناراحت و دستیاچه شود ، زیرا این افسر ستاد ، چندان باهوش و کنجکاو ، نبود و اصلاً به ذهنش خطور نکرد که احتمالاً یک حاسوس آلمانی ، با نقشه ماهرانه ای که طرح کرده در نظر دارد از کلیه اسرار کشتی پر قدرت "دردنات" اطلاعاتی بدست آورد! این افسر ستاد تازه میخواست صحبت را با فرمانده ناوگان شروع نماید که "ویلیام کل" با عجله هرچه تمامتر ، اعضای هیأت را بلند کرد و اعلام نمود که میهمانان محبوبند برای بحای آوردن نماز مغرب به خشکی بروند!



"ویلیام کل" که تا اینجای نقشه‌اش با مانعی روبرو نشده بود، می‌بایستی حواس خود را کاملاً جمع میکرد و مراقب همه اوضاع میبود. پس از بازدید از کشتی جنگی "دردنات" این هیأت فلابی، دوباره سوار قطار شدند تا به لندن باز گردند. "ویلیام کل" بی‌آنکه خود را از تک و تا بیندازد، به یکی از ملازمان واگن مخصوص گفت:

– دقت کنید، تشریفات را بنحوا حسن انجام دهید. طبق آداب و رسوم مردم حبشه، این شاهزادگان تنها در صورتی در واگن شما غذا خواهند خورد که همه گارسن‌ها دستکش‌های چرمی سفید بدست داشته باشند.

هنگامی که قطار حامل این هیأت در ایستگاه "ریدینگ"<sup>۴</sup> متوقف شد، یکی از ملازمان، با عجله هرچه تمامتر برای خریدن دستکش سفید رفت تا این میهمانان عالیقدر، افتخار بدهند و شام خود را در واگن آنها صرف کنند.

و در خلال این مدت، "ویلیام کل" درحالیکه لبخند مودبانهای برلب داشت، زیر چشمی مراقب اوضاع بود و همینکه سرانجام دوباره قطار به حرکت درآمد، نفسی به آسودگی کشید و اطمینان حاصل کرد که دیگر خطری آنان را تهدید نمی‌کند. او از اطلاعات ارزنده‌ای که درباره کشتی جدید انگلیسی‌ها بدست آورده بود، بسیار خوشحال بود. دوستانش نیز از اینکه توانسته بودند در یک ماجرای مضحک، چنین ماهرانه نقش خویش را ایفا نمایند سر از پایا نمی‌شناختند، ولی شاید هیچیک از آنان نمی‌دانست که "ویلیام کل" نه تنها سر دولت انگلیس، بلکه سرآنان را نیز کلاه گذاشته بود! هرچند که او وانمود می‌کرد این ماجرا تنها جنبه تفریحی داشته و جزئی از برنامه هنری او بشمار میرفته است!



## گلوبند سر نوشت!

گلوبندی که به يك انقلاب انجامید

یکی از جنجال برانگیزترین حوادث تاریخ، گوش‌بری بزرگی بود که ارکان سلطنت لوئی شانزدهم را سست کرد. این ماجرا درحقیقت از سال ۱۷۷۲ یعنی زمان سلطنت لوئی پانزدهم با یک سینه‌ریز العاس که در نوع خود در جهان بی‌نظیر بود، آغاز گشت.

در آن زمان لوئی پانزدهم معشوقه‌ای بنام "مادام دوساری" داشت که عقل و هوش را از او ربوده و کار را به جایی رسانده بود که در امور مملکتی و حتی در تعیین سرنوشت ملت ستم‌دیده فرانسه دخالت می‌کرد! این زن هرزه و فاسد الاخلاق، در زمانی که پادشاه فرانسه را در دام عشق خود اسیر ساخته بود از او خواست تا گرانیهاترین گلوبند العاس جهان را برایش خریداری کند.

لوئی پانزدهم که در برابر این زن زیبا هیچگونه اراده‌ای از خود

---

1- Mme du Barry



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نداشت و خواسته‌های او را هیچگاه بدون جواب نمی‌گذاشت ، تصمیم گرفت با پول ملت این سینه‌ریز الماس را برای "مادام دوپاری" خریداری نماید .

بنابراین ، فردای آن روز ، "بومر"<sup>۲</sup> جواهرفروش مورد اعتماد دربار را احضار کرد و از او خواست تا بهترین و گرانبهارترین الماس موجود در جهان را برایش خریداری نماید و برای این منظور ، در بازارهای اروپا به جستجو بپردازد .

"بومر" از این مأموریت نان و آب‌دار ، بسیار خوشحال شد و بی‌درنگ دست به‌کار گردید تا زیباترین سینه‌ریز جهان را برای تقدیم به لوئی شانزدهم تدارک ببیند . او ۶۰۰ سنگ قیمتی خرید و آنها را با سلیقه و دقت تمام ، کنار هم چید و بصورت گلوبندی درآورد که بهای آن از ۲ میلیون "لیور" (به ارزش امروز بالغ بر ۳ میلیون لیره) تجاوز می‌کرد .

"بومر" پس از تهیه این گلوبند الماس ، مغرورانه روزشماری می‌کرد تا هرچه زودتر به کاخ "ورسای" یعنی محل اقامت پادشاه فرانسه احضار شود و این جواهر گرانبها را تقدیم کند ، ولی از بدشانسی او ، پادشاه به بیماری آبله دچار شد و چند روز بعد درگذشت .

در نتیجه ، این گلوبند منحصر به فرد روی دست جواهرساز ماند! هنگامیکه پادشاه جدید ، یعنی لوئی شانزدهم بر تخت سلطنت جلوس کرد ، سرش بیشتر به امور جغرافیایی و کشتیرانی گرم بود و اطلاع و سررشته‌ای از جواهر نداشت .

همسر ۲۰ ساله او ، ملکه ماری آنتوانست<sup>۳</sup> نیز که ملیتش اتریشی بود ، هرچند مانند بیشتر زنان ظاهربین ، از طلا و جواهر بدش نمی‌آمد ،

2- Bohmer

3- Marie Antoinette



ولی برای یک چنین سینه‌ریزی مورد استفاده‌ای نمی‌دید. ولی "بومر" حواهر فروش دربار که میخواست به هر ترتیب شده این جواهر را به خانواده سلطنتی قالب کند، سالها رویدادهائی را که در کاخ سلطنتی فرانسه می‌گذشت زیر نظر داشت و هیچ فرصتی را از دست نداد. هر بار که ملکه فرزندی بدنیایا می‌آورد، او با عجله خود را به "ورسای" میرساند، به این امید که ملکه آنتوانت عقیده‌اش را عوض کند و گلوبند را از او خریداری نماید. حتی یکبار، هنگامی که ملکه آنتوانت این سینه‌ریز درخشان را برگردن آویخت شدیداً "وسوسه شد" و موضوع را با لویی شانزدهم در میان گذاشت، اما پادشاه فرانسه در پاسخ گفت:

– فکرش را نکنید، با این پول می‌توان یک کشتی برای فرانسه خریداری کرد. از این گذشته، ملت فرانسه که نیمی از آنان با گرسنگی و سرما دست به گریبانند، هنگامی که ملکه‌شان چنین گلوبند گرانبهائی به گردن بیاویزد چه قضاوتی خواهند کرد؟

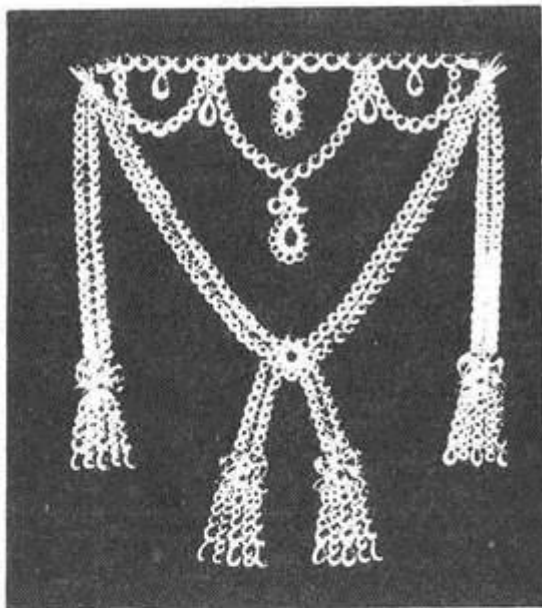
ملکه آنتوانت هر چند یک زن بود، اما در بسیاری موارد مانند مردها فکر می‌کرد و از اینرو با پادشاه توافق کرد، و از خریدن این سینه‌ریز الماس صرف‌نظر نمود. و به این ترتیب "بومر" هیچگاه به آرزوی دیرین خود که همانا فروختن این گلوبند قیّتی به ملکه فرانسه بود، نرسید ولی این ماجرا به همینجا خاتمه نیافت.

### کاردینال و ماجراهایش!

یکی از دلایل عدم تمایل "ماری آنتوانت" نسبت به این گلوبند، تنفر او از شخصی بنام "کاردینال دوروهان" بود که در زمان دوشیزگی‌اش، سفیر فرانسه در دربار مادرش امپراتریس‌اتریس بود.







در ساختن گرانبهاترین  
گلوبند جهان که لوئی پانزدهم  
برای عشوقه‌اش سفارش داده  
بود، ۶۰۰ قطعه از نفیس‌ترین  
الماس‌های جهان بکاررفته بود.  
اما هیچکس این گلوبند را به  
کردن نیاویخت و سرانجام  
سروکارش به جواهرفروشی‌های  
جهان افتاد!

روزی که "ماری آنتوانت"  
ملکه فرانسه را به پای گیوتین  
می بردند، یک نقاش فرانسوی  
از پشت پنجره، این تصویر را  
از نیمرخ ملکه بگونیخت نقاشی  
کرد. ملکه فرانسه متهم شد که  
با "کاردینال دوروهان" روابطی  
داشته و باهمکاری او، گلوبند  
را به سرقت برده است. هرچند  
این اتهامات صحت نداشت،  
ولی بهر حال فرقی نمی‌کرد.  
مردم خشمگین خواستار آن  
بودند که سر از بدن او جدا  
شود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چون شنیده بود که این مرد اظهار تمایل کرده است که گلوبند الماس را برای او (یعنی ماری آنتوانت) بخرد، تصمیم گرفت که برای همیشه فکر خرید این گلوبند را از سر بیرون کند.

درحقیقت، تنفر ملکه ماری آنتوانت از "کاردینال دوروهان" علل زیادی داشت. از دیدگاه ملکه، او مردی متظاهر و فاسدالاخلاق بود و تنهامسائل دنیوی را در نظر داشت. بواسطه اینگونه طرز فکر و ماجراهای عشقی متعدد، در سراسر اروپا، نامش با بدنامی همراه گشته بود. کاردینال دوروهان، بعنوان یک درباری، و نیز بعنوان یک شاهزاده کلیسا، ثروتی از راه ارتشاء بدست آورده بود که همه را برای معشوقه‌های خود خرج می‌کرد.

او از نفرت ملکه نسبت به خویش آگاه بود، از اینرو، بیش از هر چیز می‌کوشید تا نظر او را بخود جلب کند و مورد لطف و عنایت او قرار گیرد. در این مرحله از تاریخ بود که کنتس خود ساخته‌ای بنام "ژان دولاموت"<sup>۵</sup> وارد ماجرا شد. نام اصلی او "ژان دوسن رمی" بود و ظاهراً از سلاله واقعی "والوا" یعنی دودمان سلطنتی سابق فرانسه بشمار میرفت. شوهر این زن، یک افسر فقیر ارتش بود که به لطف خون اشرافی همسرش، بخود لقب "کنت" داده بود!

تذکره نویسان درباره خانم "ژان دولاموت" نوشته‌اند که روابط عمومی او بسیار قوی بود و به آسانی می‌توانست مردم را تحت تأثیر جاذبه خویش قرار دهد.

او از چنان قدرت سخنوری برخوردار بود که همه شنوندگان سخنان او را باور می‌کردند. در حالیکه او دروغگوی بزرگی بود. "کاردینال دوروهان" نیز که به دنبال جاه و مقام بود و میخواست در دربار نفوذ بیشتری بیابد، به سوی این زن حیل‌گر روی آورد.

5- Jeanne de la Motte 6- Jeanne de Saint Remy  
7- Valois



"ژان دولاموت" همه مهارت و زیرکی خویش را بکار گرفت تا "کاردینال دوروهان" را از هر لحاظ متقاعد سازد، و چنین وانمود کرد که نفوذ او بر روی ملکه فرانسه بسیار زیاد است، بطوریکه باید اشاره می‌تواند او را مقرب دربار سازد. این زن حيله‌گر که توانسته بود خود را به ملکه ماری آنتوانت نزدیک کند، کاردینال "دوروهان" را فریب داد و به آرامی و باشکبائی زیاد، نقشه ماهرانه‌ای برای تصاحب سینه‌ریزالماس طرح کرد. هنگامیکه مطلع شد، ملکه آنتوانت بهیچوجه مایل نیست گلوبند الماس را از شخصی مانند کاردینال دوروهان، بعنوان هدیه بپذیرد، نزد کاردینال رفت و باوارونه حلوه دادن موضوع به دروغ گفت:

– خیر خوشی برایتان دارم که بدون شک از شنیدن آن غرق شادی خواهید شد. البته مزدگانی منم محفوظ خواهد بود!  
کاردینال با بیقراری گفت:

– کنتس، خواهش می‌کنم مرا بیش از این در انتظار نگذارید و زودتر بگوئید چه خبر خوشی برایم آورده‌اید؟ میدانید که انتظار، حتی اگر برای شنیدن یک خبر خوش باشد، انسان را از پای درمی‌آورد. یقین داشته باشید که زحمات شما بموقع خود جبران خواهد شد.  
"ژان دولاموت" با یک حرکت سریع خود را به کاردینال نزدیک کرد و گویی که میخواست مهمترین خبر روی زمین را به او بدهد، سرش را به گوش او نزدیک ساخت و گفت:

– ملکه پیشنهاد شما را پذیرفت و موافقت کرد که گلوبند الماس را برایش خریداری کنید!  
چهره کاردینال، با شنیدن این سخن، از هم باز شد و حیرت‌زده پرسید:

– راست می‌گوئید؟! آیا قصد شوخی ندارید؟ کنتس گفت:  
– باور کنید راست می‌گویم. البته جلب نظر ملکه کار آسانی نبود، ولی سخنان من سرانجام تأثیر خود را بخشید. درابتدای گفتگو، ملکه



نظر به سوابقی که از شما داشت، چندان تعاملی نسبت به پذیرش چنین هدیه‌ای از جانب شما نشان نمیداد. ولی در پایان، احساس کردم که او نه تنها کینه‌ای از شما بدل ندارد، بلکه واقعا "شمارا دوست میدارد. و بی‌میل نیست که در آینده یک پست وزارت بشما اعطا کند!

کنش "ژان دولاموت" اندکی مکت کرد تا تأثیر سخنان خود را در چهره کاردینال مشاهده کند، سپس گفت:

- ولی ملکه برای پذیرفتن گلوبند العاس یک شرط تعیین کرده است. کاردینال دوروهان باشتاب پرسید:

- این شرط چیست؟ هرچه باشد میپذیرم!

"ژان دولاموت" مودبانه گفت:

- شرطی که ملکه تعیین کرده آنست که هیچکس نباید از این راز آگاه شود.

چند روز بعد "ژان دولاموت" به کمک یک جاعل، تعدادی نامه به خط ملکه فرانسه جعل کرد تا به کاردینال نشان دهد که قلب ماری آنتوانت نسبت به او نرم شده است.

سپس معروفترین شاهکار خود را به مرحله اجرا درآورد. دختر خدمتکاری را یافت که شباهت زیادی به ملکه فرانسه داشت و ترتیمی داد که در آخرین ساعات یکی از شبها، کاردینال دوروهان با این زن در محوطه کاخ ورسای دیدار نماید.

کاردینال دوروهان که هنوز باورش نمی‌شد بتواند بطور خصوصی با ملکه فرانسه ملاقات نماید، در وعده‌گاه حاضر شد و پشت درختی پنهان گردید. چند دقیقه بعد شبح زنی پدیدار گشت و کاردینال که در تاریکی شب تصور می‌کرد آن زن، ملکه است در برابر او زانو زد و آن زن، گل سرخی به دست او داد و سپس در دل شب ناپدید گشت.

این موضوع باعث شد که تردید کاردینال نسبت به سخنان "ژان دولاموت" بکلی از میان برود و بیش از پیش نسبت به خریدن گلوبند



الماس مصمم گردد. اینک یقین حاصل کرد که نه تنها از جانب ملکه مورد عفو قرار گرفته، بلکه ظاهراً "ملکه دل به عشق او باخته است!"  
 فردای آن شب کاردینال دوروهان، گلوبند الماس را از جواهرفروشی "بومر" خریداری کرد و چون بیاد آورد طبق درخواست ملکه، کسی بجز خانم کنتس "دولاموت" که معتمدترین دوست ملکه معرفی شده بود، نمی‌بایستی از این راز آگاه می‌شد، پس از خرید گلوبند الماس، آن را به "زان دولاموت" داد تا به ملکه ماری آنتوانت تقدیم نماید!  
 لیکن "زان دولاموت" بجای آنکه این گلوبند الماس را به دربار ورسای ببرد، آن را به شوهرش "کنت" سپرد تا در اسرع وقت با خود به لندن حمل کند.

"کنت" پس از رسیدن به لندن، دانه‌های الماس را از گلوبند جدا کرد و آنها را به بهای گزافی به جواهرفروشان "باند استریت" فروخت!  
 "کنت" که با فروش الماس‌ها ثروت زیادی بدست آورده بود، در انگلستان ماند، ولی همسرش "زان دولاموت" از پاریس خارج نشد و با پولی که شوهرش برای او فرستاد، یک‌خانه و چند کالسه خریداری نمود. او به‌رفت و آمد خود به دربار "ورسای" ادامه میداد. ملکه ماری آنتوانت، روحش از این ماجرا خمر نداشت و از سوی دیگر "کاردینال دوروهان" از کلاه بزرگی که بسرش رفته بود بی‌اطلاع بود. در این میان تنها خانم کنتس "دولاموت" بود که در دل به‌ساده لوحی کاردینال دوروهان می‌خندید.

### ملکه خشمگین

"زان" در عین حال از برملا شدن موضوع وحشت داشت و اگر روزی برده از روی این خیانت برداشته می‌شد، بی‌شک یک محاکمه ننگین در

8- Bond Street



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

انتظارش بود و سروکارش به زندان ابد می افتاد .  
 بنابراین نخستین فکری که بخاطر زن رسید آن بود که به ترتیب  
 شده ، از ملاقات میان ملکه و کاردینال جلوگیری کند .  
 و اگر قادر بود ، کاری می کرد که ملکه و کاردینال دیگر هرگز یکدیگر  
 را نبینند ، ولی اینکار دشوار بود زیرا کاردینال در آرزوی دیدار ملکه  
 بسر میبرد و در اشتیاق دریافت پست وزارت دقیقه شماری می کرد .  
 "زن" در میان افکار پیریشان غوطه میخورد و راه نجاتی می جست .  
 احساس می کرد اگر وضع به همین منوال باقی بماند ، زندگی او پیوسته با  
 ترس و وحشت و نگرانی و اضطراب توأم خواهد بود .  
 از اینرو با خود گفت :

– شمشیر دولبه ای لازم است که از هر دو طرف کارگر باشد . باید  
 اتهامی یافت تا ملکه را بترساند و کاردینال را از میدان بدر برد .  
 او به دنبال اتهامی می گشت تا از آن بمنزله سنگری برای نجات  
 خویش استفاده نماید و در موقع لازم ، پشت آن پناه ببرد و به کاردینال  
 و ملکه بگوید : مرا متهم نکنید ، وگرنه شما را متهم خواهم کرد . ثروت  
 را برای من بگذارید تا شرافت خودتان محفوظ بماند .  
 ولی در آن شرایط ، می بایستی به ترتیب ملاقات کاردینال و ملکه  
 را به تأخیر بیندازد . از اینرو نزد کاردینال رفت و به دروغ به او گفت که  
 در شب ملاقات با ملکه ، عده ای آنها را دیده اند . بنابراین برای جلوگیری  
 از یک رسوایی بهتر است از ملاقات با ملکه خودداری نماید .  
 سپس افزود :

– البته می توانید در این مدت برای ملکه نامه بنویسید من نامه های  
 شما را به او خواهم رساند و پاسخ او را برایتان خواهم آورد .  
 به این ترتیب ، کاردینال مدت شش ماه با خود کلنجار رفت تا سرانجام  
 در فرصتی جسارت یافت تا از ملکه فرانسه درباره گلوبند سؤال کند .  
 او از ملکه پرسید که چرا گلوبند را برگردن نمی آویزد ؟ ماری آنتوانت که





ماری آنتوانت همسر لوئی شانزدهم قربانی یک توطئه شد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

روحش از ماجرای خبر بود، از این سؤال، سخت برآشت و خواستار شد که موضوع در دادگاه پارلمان مطرح شود. زیرا در آن زمان، امور مربوط به دادگستری در پارلمان یا مجلس انجام می‌شد.

جریان محاکمه "کاردینال دوروهان" و خانم "ژان دولاموت" در زمان سلطنت لوئی شانزدهم و ماری آنتوانت یکی از محاکمات مشهور تاریخ بشمار میرود.

در این محاکمه، خانم "ژان دولاموت" که از راه حقه‌بازی صاحب یک گردن‌بند العاس شده بود، ابتدا کوشید تقصیرها را به‌گردن دیگران بیندازد. روش دفاعی او بگونه‌ای بود که میخواست در همه موارد، نام "کاردینال" را به میان بکشد و در عین حال مرتباً "خانواده سلطنتی و بویژه ملکه را بترساند و وانمود کند از اسراری آگاه است که نمی‌تواند آن‌ها را فاش سازد، ولی این روش موثر نیفتاد و سرانجام به همه چیز اعتراف کرد. "ژان دولاموت" محکوم شد و به رسم آن زمان، او را مانند تبه‌کاران در میدان شهر روی "چهار پایه رسوائی" نشانند و بدنش را با آهن گداخته داغ کردند و سپس او را به زندان افکندند.

دربار فرانسه، از اینکه ظاهراً "در محاکمه پیروز شده بود، از شادی در پوست نمی‌گنجید، در حالیکه دروغ خاسم "ژان دولاموت" و این محاکمه جنجالی، طوفانی در مردم فرانسه بوجود آورد. ماری آنتوانت ملکه فرانسه، مدتها بود که محبوبیت خود را در میان ملت از دست داده بود، و پیش از شروع محاکمه، ملت فرانسه رأی خود را نسبت به آن دادرسی ابراز کرده بود.

زیرا ملت میدانست که شخصی مانند کاردینال دوروهان هیچگاه مرتکب سرقت نمی‌شود و معتقد بود که قربانی توطئه‌های درباری شده است و دربار، برای حفظ آبروی سلطنت و ملکه، یکی از بزرگترین شاهزادگان فرانسه و کلیسا را فدا می‌سازد.

از ابرو در روزهای محاکمه، که کاردینال را از زندان باستیل به





دادگاه می‌آوردند و دوباره برمیگرداندند، مردم احساسات پرشوری نسبت به او ابراز می‌کردند. وگرچه هنوز انقلاب فرانسه شکل نگرفته بود، برخی از مورخین، کاردینال دوروهان و ماجرای گلوبند الماس را پیش‌درآمدی برای این انقلاب بشمار می‌آورند. هرچند برخی از مردم معتقد بودند که "کاردینال دوروهان" در زمانی که ملت فرانسه از کرسنگی تلف می‌شد، برای ملکه هدیه‌ای افسانه‌ای خریده‌است، ولی همینکه کاردینال دوروهان از اتهامات وارده تبرئه گردید و آزاد شد، مردم فرانسه با احترام و احساسات زیادی او را تا خانه‌اش بدرقه کردند. و این نشان میداد که ملت فرانسه، غیرمستقیم مخالفت خویش را با دربار ابراز می‌نماید و اصولاً "دل خوشی از شاه و ملکه فرانسه ندارد."

"ژان دولاموت" با وجود آنکه زنی تبه‌کار و حلیه‌گر بود، ولی از نظر مردم بی‌گناه محسوب می‌شد و می‌گفتند این زن هم قربانی هوس ملکه شده و بزندان افتاده است. در حالیکه حقیقت بجز این بود.

از اینرو، هنگامی که ملت طغیان کرد، این زن بطرز اسرارآمیزی - احتمالاً "به کمک انقلابیون" - از زندان ناپدید شده و به انگلستان گریخت و طی نامه‌ای که به روزنامه‌ها نوشت، به محاکمه خود اعتراض کرد و گفت که بی‌گناه است و در این میان، ملکه فرانسه را مقصر اصلی قلمداد نمود!

**باروت انقلاب!**

هرچند شاه و ملکه فرانسه از اینکه در آن محاکمه، بی‌گناهی خود را به اثبات رسانده بودند، خوشحال بنظر میرسیدند، ولی بدون تردید ماجرای گلوبند الماس، که تاکنون کتاب‌های زیادی درباره آن برشته، تحریر درآمده، یکی از حرقه‌هایی بود که به‌انبار باروت انقلاب فرانسه برخورد کرد و نظام سلطنتی را در فرانسه واژگون نمود.

در سال ۱۷۹۳ هنگامی که ماری آنتوانت، به پای محاکمه کشیده



شد، از او درباره ارتباطش با خانم "ژان دولاموت" سؤال کردند، ولی او منکر آشنائی با این زن شد و گفت:

– چنین زنی را نمی‌شناسم و میل ندارم اصلاً" او را بخاطر بی‌اورم! این عبارت مبهم نشان میداد که ملکه فرانسه، خاطره ماجرای گلوبند را هنوز از یاد نبرده است.

بهرحال ماری‌آنتوانت ملکه فرانسه، در این محاکمه گناهکار شناخته شد و سرش با گیوتین از بدن جدا گردید.

ولی بهر تقدیر، در زمان اعدام ماری‌آنتوانت، دیگر شخصی بنام خانم "ژان دولاموت" وجود نداشت تا شاهد سرنوشت دردناک "ماری‌آنتوانت" باشد. زیرا "ژان" دو سال قبل از آن درگذشته بود. این زن حيله‌گر که با یک دروغ ساده و یک نقشه ماهرانه، پایه‌های سلطنت لوئی شانزدهم را به لرزه درآورده بود، برای فرار از چنگ طلبکاران، خود را از پنجره خانه‌اش به خیابان انداخت و همین امر باعث مرگش شد.



## هردی که برج ایفل را خرید !

یکی از روزهای بهاری سال ۱۹۲۵ بود . شهر پاریس گویی پالتوی سفید زمستانی خود را به کناری انداخته بود و بجای آن لباس راحت و سبکی به تن کرده بود . در خیابانها ، درختان جوانه زده بودند و آسمان نیلگون ، صاف و درخشان و بدون ابر بود .

آن روز ، شور و هیجان خاصی در فضا موج میزد ، و این همان حالتی است که انسان در یک صبح دلپذیر بهاری ، یعنی هنگامی که هنوز خیابانها بر اثر رفت و آمد رهگذران ، پاکیزگی خود را از دست نداده احساس می کند . همه چیز ، تازه شده بود و رنگ و صفا و جلوه خاصی بخود گرفته بود .

" اندره پوآسون<sup>۱</sup> " در مقابل هتل " کریلون<sup>۲</sup> " از تاکسی پیاده شد . نفس عمیقی کشید . هوا عالی بود ، اما او در ژرفای وجودش اضطراب و دلهره ای بی دلیل ، آمیخته با هیجانی ناشناخته احساس می کرد .

1- Andre Poisson

2- Crillon



بهترین و شیک‌ترین لباس خود را پوشیده بود و پیراهنی به تن کرده بود که نظیرش کمتر پیدا می‌شد. برای یافتن یک چنین پیراهن گرانبهایی در مغازه‌های پاریس، باید ساعتها وقت صرف کرد. هرچند درون این پیراهن، احساس ناراحتی می‌کرد، ولی اجباراً آنرا پوشیده بود. و در دل می‌گفت:

– عجب بدبختی بزرگی است که آدم بخاطر شرکت در این قبیل جلسات مجبور شود لباس ناراحت به تن کند!

آدم راحت‌طلبی بود و همان لباس کهنه و قدیمی خود را که بایدنش اخت شده بود و برای انجام کارهای روزمره خویش بعنوان یک دلال و تاجر آهن از آن استفاده می‌کرد ترجیح میداد. ولی اکنون به جلسه مهمی دعوت شده بود و دور از نزاکت بود که لباس همیشگی خود را بپوشد. از طرفی، عقل مردم، به چشمشان بود، گول ظاهر را می‌خورند و لباس زیبا را نشانه آدمیت می‌پنداشتند!

سرش را بلند کرد، نگاهی به بنای خارجی هتل انداخت. سپس سر و وضع خود را مرتب کرد و با قامتی افراشته به سوی در ورودی هتل براه افتاد و در دل گفت:

– عجب هتل مجللی است! آدم وقتی به این جور جاها می‌آید باید ظاهرش خوب و سرحال و چابک و زرنگ جلوه کند!

گهگاه انگشتانش دعوتنامه‌ای را که در جیب داشت لمس می‌کرد. یک نامه تایپ شده بود که بوسیله قائم مقام وزارت پست و تلگراف امضا شده بود. بموجب این دعوتنامه، او می‌بایستی در جلسه مهمی که تنها تعداد انگشت‌شماری از تجار آهن به آن دعوت شده بودند شرکت میکرد این افراد از میان همه دلالان و تجار فرانسه گلچین شده بودند و او یکی از این افراد بود و از این بابت بخود می‌بالید. دقت کرد که درست رأس ساعت تعیین شده، یعنی ساعت ۱۵/۳۰ دقیقه بامداد به اتاق کنفرانس که در هتل "کریلون" قرار داشت، قدم بگذارد.



اندکی بیقرار و عصبی بود از پله‌ها بالا رفت. این قبیل اماکن لوکس و مجلل، ناخودآگاه او را ناراحت و معذب می‌ساخت. این موضوع برای خودش هم عجیب بود. وقتی پای معامله یا قراردادی به میان می‌آمد، یا هنگامی که با اشخاص زرنگ و قالتاق روبرو می‌شد، دست همه را از پشت می‌بست، ولی اکنون این مکان شیک و مدرن، سخت او را دستپاچه و ناراحت ساخته بود. پدر و مادرش مردمانی فقیر و تنگدست بودند، از کودکی با فقر دست به‌گیریان بود. روزهای سختی را پشت سر گذاشته بود و پول و ثروتی را که امروزه بدست آورده بود، هم‌هانش را مدیون کار و کوشش خود می‌دانست. او مردی خودساخته بود و جا داشت که از این بابت برخوردار باشد. اکنون دیگر کسی نمی‌توانست حریف او باشد و پادوها و کارمندان دون پایه و تجار تازه بدوران رسیده – که شاید از آنها نیز برای شرکت در این جلسه دعوت بعمل آمده بود – اگر او را با این سرووضع عالی میدیدند، ماست‌ها را کیسه می‌کردند و می‌پذیرفتند که او برای خودش آدمی است!

از این فکر، روحیه‌اش قوت گرفت و بکراست به سوی متصدی اطلاعات هتل که پشت میزی نشسته بود رفت و درحالی‌که بادی به‌غیب می‌انداخت پرسید:

– اتاق کنفرانس کجاست؟

متصدی اطلاعات، پس از بررسی دفاتر هتل، بی‌آنکه به‌او نگاهی بیندازد گفت:

– طبقه بالا.

سپس، انگار چیزی بخاطرش رسیده باشد گفت:

– قربان، یک لحظه صبر کنید، من شما را راهنمایی می‌کنم.

”پوآسون“ لبخندی زد. در این دنیای بزرگ هیچ‌چیز وجود ندارد که نتوان آنرا با پول خرید. حتی تعظیم و تکریم این خدمتکاران حاضر به براق هتل را!



اتاق کنفرانس دارای پنجره‌های بزرگی بود که به خیابان باز میشد . در آستانه در مرد جوانی که لباس خوش‌دوختی به تن کرده بود و ظاهری بسیار آراسته و با نزاکت داشت ، به استقبال او آمد و گفت :  
 - آقای "پوآسون" خیلی خوش آمدید . از اینکه دعوت ما را پذیرفتید و تشریف آوردید خوشحالیم ، نماینده وزیر هم یکی دودقیقه دیگر می‌آیند . قهوه دوست دارید یا ترجیح می‌دهید نوشیدنی دیگری میل کنید ؟

" آندره پوآسون " گفت :

- قهوه بد نیست .

و بلافاصله پیشخدمت ، یک فنجان قهوه برای او آورد . درحالیکه فنجان قهوه را بدست گرفته بود ، نگاهی به اطراف اتاق انداخت . در وسط اتاق یک میز کنفرانس قرار داشت که دور آن هفت صندلی به چشم می‌خورد . مقابل هر صندلی ، یک دسته کاغذ یادداشت و یک مداد ، با سلیقه خاصی روی میز گذاشته شده بود . بجز این مرد جوان ، چهار نفر دیگر نیز قبلاً آمده و در اتاق حضور داشتند . او دو نفر از آنها را می‌شناخت . یکی از آنها " پله ون " نام داشت و نفر دوم ، " ژبروس " پست و رذل بود که یک گوشه‌ای در جاده " ورسای " به تجارت اشتغال داشت .

" پله ون " با مشاهده او سری تکان داد ، ولی او بروی خود نیاورد و وانمود کرد که اصلاً او را ندیده است .

در همین لحظه ، در باز شد و مرد بلندقامتی با ظاهری بسیار برجسته و چشمگیر وارد اتاق شد . در حدود سی و چند سال از عمرش میگذشت . کیف بزرگی بدست داشت و یک کت مشکی با شلوار راه راه به تن کرده بود . آنچه بیش از همه در مورد شخصیت ظاهری این مرد



جلب توجه میکرد، دستهای او بود که متناسب با گفتار خویش آنها را به حرکت درمی‌آورد. حرکات و سکنات او چنان ماهرانه بود که "پوآسون" فکر کرد او باید هنرمند زبردستی نیز باشد.

مرد جوان که منشی او بود گفت:

— خوب آقایان، ممکن است لطفاً بنشینید. قائم مقام وزیر میخواهند صحبت کنند.

همینکه همه حاضران، روی صندلی‌هایشان نشستند، مرد بلند قامت، کیف خود را باز کرد، مدارک و اسنادی را از آن بیرون آورد و روی میز گذاشت. سپس با دقت و ظرافت تمام، یک سیگار گرانقیمت روشن کرد. یکی به آن زد و گفت:

— آقایان... شما قبلاً با منشی من آشنا شده‌اید. من قائم مقام وزارت پست و تلگراف و مسئول بناهای عمومی هستم. و مایلم که به شما که در این جلسه حاضر شده‌اید خوش‌آمد بگویم. لحظه‌ای سکوت کرد، سپس افزود:

— آقایان، قبل از شروع مطلب، باید تأکید کنم که این جلسه، یک جلسه کاملاً محرمانه است و انتظار دارم آنچه در اینجا بیان میدارم با دقت و اطمینان زیادی مورد ملاحظه قرار گرفته کاملاً محرمانه تلقی شود. درحقیقت باید اشاره کنم که قبل از ارسال دعوتنامه برای شما، درباره فرد فرد آقایان دقیقاً تحقیق و بررسی بعمل آمده و کاملاً اطمینان دارم که آقایان نیز اهمیت موضوع را درک کرده این اظهارات را با کسی در میان نخواهند گذاشت.

یکی به سیگار زد و ادامه داد:

— آنچه میخواهم در این جلسه بیان کنم، در سطح یک موضوع ملی، از چنان اهمیتی برخوردار است که تنها تجار کاملاً مورد اعتماد، جدی، دقیق و وظیفه‌شناس پاریس را برای این راز کوچک وزارتی انتخاب کرده‌ایم.



لحظه‌ای مکث کرد و "یوآسون" از این فرصت استفاده کرده در امتداد میز به "ژیروس" نگریست. این دلال حرفه‌ای، هنگام شنیدن سخنان قائم مقام وزیر، بامباهات تمام، سینه‌اش را سیر ساخته بود و چنان زستی به خود گرفته بود که انکار روی سخن، فقط با اوست. مرد بلند قامت دوباره شروع به صحبت کرد. در این هنگام "یوآسون" دریافت که ناطق اندکی لهجه خارجی دارد و این موضوع از یک کارمند عالی‌رتبه کشوری عجیب می‌نمود. با خود گفت: "شاید او اهل "الزاس"<sup>۵</sup> و یا جای دیگری نظیر آن باشد. در آنجا هنوز برخی از مردم آلمانی صحبت می‌کنند."

مرد بلند قامت گفت:

– تصور میکنم شما روزنامه‌ها را خوانده‌اید. لازم است بگویم که ایفل، یکی از باشکوه‌ترین نشانه‌های شهر ما، شدیداً نیاز به تعمیر پیدا کرده است. و این اقدام، جنبه اضطراری دارد و اگر بخواهیم کلیه قسمتهای خراب این برج را تعمیر کنیم، کل هزینه اینکار، سر به آسمان خواهد زد و بالغ برصدها هزار فرانک خواهد شد. باید اعتراف کرد که هیچیک از ما که دور این میز نشسته‌ایم، از عهده مخارج اینکار بر نخواهیم آمد. به جرات می‌گویم که فرانسه نیز نمی‌تواند چنین مبلغی را تأمین کند.

سپس شرح مختصری درباره تاریخچه این برج معروف به اطلاع شنوندگان رساند. گفت که این برج در سال ۱۸۸۶ بوسیله یک مهندس راه و ساختمان بنام "گوستاو ایفل"<sup>۶</sup> ساخته شد و مقامات آن زمان، طرح و ایده آن را مورد تصویب قرار دادند. سه سال بعد یعنی در مارس ۱۸۸۹، ساختمان این برج عظیم به اتمام رسید و در روز سی و یکم همان ماه، برای نخستین بار، پرچم سه‌رنگ از بالای برج به پائین آویخته شد.

5- Alsace

6- Gustave Eiffel





برج ایفل که ۱۰۰۰ پا (در حدود ۳۰۰ متر) ارتفاع دارد، از آهن خالص ساخته شده و از ۱۸۰۳۸ قطعه مختلف تشکیل گردیده است. بیش از ۱۰۵۰۸۴۶ میخ برج، این قطعات را بهم وصل می‌کنند و این برج مجموعاً ۷۱۷۵ تن وزن دارد.

مرد بلند قامت لحظه‌ای سکوت کرد تا به حاضران اجازه فکر کردن بدهد، سپس گفت:

— آقایان، فکرش را نکنید. هفت هزار و یکصد و هفتاد و پنج تن آهن خالص! آیا این برای یک دلال یا تاجر آهن، رو، یای شیرینی بشمار نمی‌رود؟

همه‌های حاکی از تصدیق در میان حضار در گرفت و یکی از دلالان زبر خنده زد.

مرد گفت:

— حالا آقایان، اجازه دهید علت اینکه امروز شما را به اینجا دعوت کرده‌ام بیان دارم. همانگونه که قبلاً اشاره کردم باید این موضوع کاملاً محرمانه تلقی شود و رازی که با شما در میان می‌گذاریم بهیچوجه فاش نشود. زیرا این روزها دسته‌بندی‌های سیاسی در پاریس به اوج رسیده و چنانچه این اخبار، بی‌موقع و زودتر از موعد معین به خارج درز شود، ممکن است موجبات اختلاف، طغیان و یا حتی جنگ داخلی را فراهم سازد. دوباره تأکید می‌کنم، موضوع بسیار مهم و خطیر است. نگاهی به اطراف میز انداخت و ساکت ماند. پیشانی کوتاه او بر اثر اخمی که کرده بود، چین‌خورده بود و دیدگان غمگین او انگار راز بزرگی را در خود پنهان ساخته بود. "پوآسون" سخت تحت تأثیر شخصیت این مرد قرار گرفته بود. این مرد، یک کارمند سبک موز دولت فرانسه نبود، بلکه عضوی لاینفک و مقامی پر قدرت بشمار میرفت. از صدای او به خود آمد که می‌گفت:

— من به شما گفتم که تعمیر برج ایفل، حداقل صدها هزار فرانک



خرج بر میدارد. مبلغ قابل توجهی است و هیچیک از ما قادر به تأمین چنین هزینه‌ای نیستیم. از اینرو، دولت فرانسه پس از بررسی‌های طولانی و دقیق مسئله، سرانجام به این نتیجه رسید که این مشکل تنها به یک طریق حل می‌شود و چنانچه برج تعمیر نشود، بخودی خود فرو خواهد ریخت، و ممکن است حوادث ناگواری نیز به‌بار آید. بنابراین دولت فرانسه تصمیم گرفته‌است قبل از وقوع چنین حادثه‌ای، آن‌را خراب کند. ناگهان سکوتی ژرف سراسر سالن را فراگرفت، این سکوت، آنچنان سنگین بود که انگار همه وسایط نقلیه در خارج نیز از حرکت باز ایستاده بودند. این خبر آنچنان دور از حقیقت و باور نکردنی بود که همگی از شنیدن آن بکلی گیج و میبهوت شدند. ولی شم تجاری "اندره پوآسون" همیشه قوی بود و بلافاصله از سخنان این مقام دولتی، در ذهنش نتیجه‌گیری‌هایی کرد: "بیش از ۷۰۰۰ تن آهن خالص... از فروش اینهمه آهن سود سرشاری عاید خواهد شد. کوهی از فلز و آنهم از برج ایفل! تاریخچه یک چنین کالایی نیز کافی خواهد بود تا قیمتش را روز بروز بالاتر ببرد."

بی اختیار پرسید:

– منظورتان اینست که ما قادر به خرید اینهمه آهن هستیم؟  
مرد بلند قامت بی‌آنکه مستقیماً به سؤال او پاسخ دهد گفت:  
– برج ایفل به مناقصه گذاشته خواهد شد. دولت متبوع من تحت شرایط نامیمون، احساس می‌کند که این تنها کاری است که می‌توان انجام داد. آقایان باور کنید ما بدون مطالعه این تصمیم را نگرفته‌ایم. ما همه راه‌های ممکنه را برای نجات برج ایفل مورد بررسی و مطالعه قرار داده‌ایم، ولی همه بررسی‌ها به یک نتیجه واحد منجر شد، برج ایفل باید خراب شود!

"پله ون" که تا آن لحظه مانند بقیه ساکت نشسته بود از آن سر

میز گفت:



– ولی اگر شما نتوانید از عهده مخارج تعمیر آن برآید، یقیناً هیچ‌یک از ما نیز از عهده خریدن آن برنخواهد آمد.  
مرد لبخند سردی بر لب آورد و گفت:

– لابد شما هم به این حقیقت واقف هستید که خراب کردن چیزی، کمتر از ساختن آن خرج برمی‌دارد. آقایان اطمینان داشته باشید که در مورد قیمت آهن، ما – یعنی دولت فرانسه – طرف شما را خواهیم گرفت و تا آنجا که ممکن باشد با شما کنار خواهیم آمد. ما خود را در اختیار شما قرار می‌دهیم. ولی بدیهی است وقت خود را با پیشنهادهای مزایده بوج و بی معنی تلف نخواهیم کرد و اصولاً نباید چنین انتظاری از افراد باتجربه‌ای چون شما داشته باشیم. اگر بتوان گفت، همه شما آقایان، بازرگانان مسئول و باایمانی هستید که در اوج موفقیت حرفه‌ای خود قرار دارید.

اگر پیشنهادات خود را فردا صبح در پاکت‌های درسته برای من بفرستید، آنها دقیقاً "پیشنهادات شما را مورد مطالعه قرار خواهند داد و هرکس بالاترین قیمت را پیشنهاد کند، بدیهی است در مناقصه برنده خواهد شد.

مرد بلند قامت پس از بیان این سخنان، نگاهی به منشی مخصوص خود که در آن سر میز نشسته بود انداخت و پرسید:  
– آیا چیزی را از قلم نینداختم؟  
مرد جوانی که منشی او بود گفت:  
– قربان فقط یک نکته را فراموش کردید بفرمائید. این آقایان نمیدانند نامه‌های خود را به کجا باید بفرستند؟  
"پله ون" گفت:  
– من فکر می‌کنم باید نامه‌های خود را به وزارت پست و تلگراف بفرستیم.



مرد بلند قامت گفت:

— آه ... نه ... خوشحالم که این موضوع مورد بحث قرار گرفت، همانطور که قبلاً" گفتم و تأکید کردم این موضوع کاملاً "محرمانه است. آنقدر محرمانه است که حتی هیچیک از کارمندان اداره منبهم نباید چیزی درباره آن بدانند. ما این هتل را بعنوان ستاد عملیات خود برای این معامله انتخاب کرده ایم. خیلی ممنون می شوم اگر نامه های خود را به این نشانی ارسال دارید ...

سیس نام و نشانی مورد نظر را اعلام کرد و همگی روی کاغذ یادداشت کردند.

آنگاه گفت:

— و حالا به فکرمان رسید که بد نیست به اتفاق سری به برج ایفل بزیم. همه شما قبلاً" این برج را دیده اید، ولی این دیدار هرچند ممکن است خاطراتی را در شما زنده سازد، ولی بازدیدهای گذشته شما فرق دارد، زیرا اینبار باید به چشم خریدار آن را نگاه کنید! خنده های سرداد و سیس گفت:

— برای راحتی شما چند تاکسی نیز در خارج هتل آماده کرده ایم.

\*\*\*

دیری نیائید که به برج ایفل رسیدند. رستوران برج تعطیل بود. مرد بلند قامت گفت:

— آقایان از این بابت واقعا" متأسفم، زیرا مایل بودم بازرگانان محترم را به صرف ناهار دعوت کنم.

همگی از او تشکر کردند. هرچند رستوران بسته بود، ولی آسانسورها کار می کرد و آنها به طبقه بالا رفتند و به تماشا پرداختند. از آن بالا، شهر پاریس مانند دریایی با امواج خاکستری و قهوه ای بنظر میرسید که شیشه های درخشانی در زیر آن برق می زد و در روشنائی روز، تلالو خاصی داشت. آنها مدتی با علاقه و ولع خاصی به مجموعه تیر آهن ها که نیاز



به تعمیر داشت، ولی با این حال کاملاً "محکم و سالم بنظر میرسید چشم دوختند. در بیشترین لحظات این سفر تحقیقی، "اندره پوآسون" در کنار نماینده دولت، یعنی مرد بلند قامت گام برمیداشت. او میدانست که این مرد بلند قامت، جزو طبقه اشراف بود، زیرا شنیده بود که منشی مخصوص، گهگاه و در موارد مختلف او را "کنت" خطاب کرده بود. "آندره پوآسون" خود در خانواده فقیری از طبقه پائین بزرگ شده بود و اکنون در شگفت بود که می توانست دوش به دوش یک "کنت" گام بردارد و به راحتی با او صحبت کند. بیشتر مردم، سخنوران خوبی هستند و شتونندگان بدی! این مقام بلند پایه از این لحاظ با اینگونه مردم تفاوت داشت. او خوب و مستدل صحبت می کرد و همیشه توجه شنونده را به خود جلب می نمود، ولی در عین حال شنونده خوبی نیز بود، او از "پوآسون" درباره کسب و کار، زندگی خانوادگی، دوران کودکی و آرزوهایش سئوالات بیشماری کرد و با علاقه به حرفهایش گوش میداد. "پوآسون" که مایل بود مردی شایسته و مقبول معرفی شود، ناگهان احساس کرد که دوست دارد در باره خودش داد سخن بدهد. و ضمن گفتگو به یک حقیقت واقف شد، و آن اینکه اگرچه در زندگی روی پای خود ایستاده بود و پول کلانی بدست آورده بود، هنوز از اعتماد به نفس کافی برخوردار نبود و احساس می کرد که در برابر شخصیت این اشراف زاده و این مقام بلند پایه دولتی ضعیف و ناتوان است!

در دنباله سخنان خود گفت:

... بله، من در کار خودم رودست ندارم و باهوش خداداد خود، قادرم در زمینه حرقه خویش معاملات دشواری را انجام دهم. اما باید اعتراف کنم که امروز صبح در هتل، احساس ناراحتی می کردم.

مرد بلند قامت پرسید:

... احساس ناراحتی؟ برای چه احساس ناراحتی می کردید؟

"پوآسون" گفت:



— خودم هم نمیدانم چرا احساس ناراحتی می‌کردم. شاید تا بحال به یک چنین مکان مجللی قدم نگذارده بودم. بهر حال وقتی به یک کافه کوچک که طبقه کارگر به آنجا می‌روند قدم می‌گذارم، خود را راحت‌تر و خوشحال‌تر احساس می‌کنم.

لحظه‌ای سکوت کرد، سپس مانند آنکه چیزی بخاطرش رسیده باشد گفت:

— ولی نه، این مهم نیست، انسان اگر پول کافی داشته باشد، می‌تواند حتی راه خود را به درون جامعه خریداری کند! شما با این عقیده موافق نیستید؟

مرد بلند قامت پاسخ داد:

— بله، فکر می‌کنم همین‌طور باشد. ولی خوشبختانه تاکنون مجبور به اینکار نشده‌ام. ولی میدانید حقوقی که به یک کارمند ارشد می‌دهند به آن اندازه نیست که بتواند عیناً مانند شاهزاده‌ها زندگی کند. "پوآسون" گفت:

— درست می‌فرمائید ولی به مقام والائی که دارید فکر کنید. مرد بلند قامت خندید، دستش را دراز کرد، انگار می‌خواست با دست خالی ستون تیر آهن را از این سو به آن سو حرکت دهد.

او گفت:

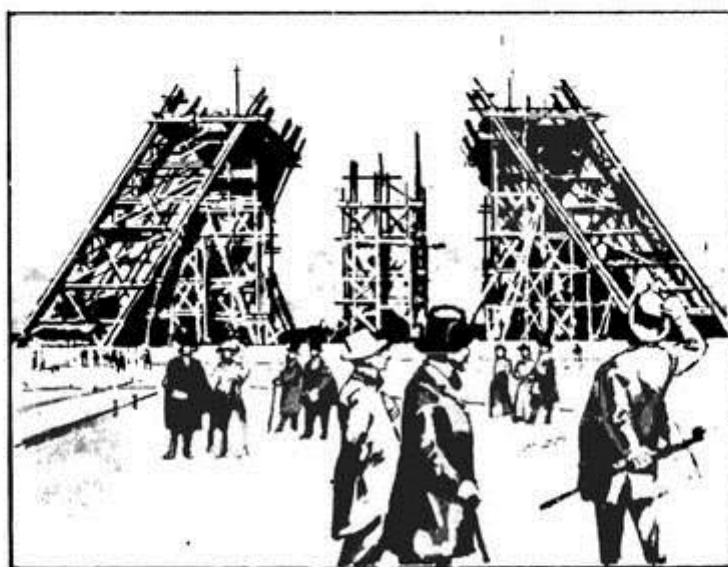
— چه طرح عالی و زیبایی... براستی شاهکار است. افسوس که باید آن را پائین آورد، ولی...

سپس لبخند دوستانه‌ای به "پوآسون" تحویل داد و افزود:  
— ولی... کاری از دست کسی ساخته نیست. باید سپاسگزار بود که لااقل آهن آن در راه خیر به مصرف می‌رسد. یقین دارم که شما از چنین معامله بزرگی سود قابل توجهی خواهید برد...





— آقای "یوآسون" ملاحظه کنید این برج زیبا ، از لحاظ طرح و مهندسی چه عظمتی دارد! ولی افسوس که باید آن را خراب کنیم .



"یوآسون" درعالم خیال ، یکشبه خود را ثروتمندی بی رقیب می دید که صاحب ۷۰۰۰ تن آهن خالص ، آنهم آهن برج ایفل شده است .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

"آندره پوآسون" پس از مراجعت به دفتر کارش، بلافاصله شروع به محاسبه کرد. زیرا تصمیم گرفته بود برج ایفل را بخرد! اولین قدم در این راه، بررسی جوانب این مناقصه و تهیه پول لازم برای خریدن اینهمه آهن بود. موجودی‌اش را سیک و سنگین کرد. حساب بانکی‌اش خوب چرب بود و افزون بر آن، همیشه مقدار زیادی نیز پول نقد در محل کارش نگهداری می‌کرد. ولی با اینحال همه این پول‌ها، در برابر چنین معامله بزرگی اندک بود. با این وجود، ناامید نشد، می‌توانست وسایل و دارایی‌های زیادی را بفروشد و شاید لازم می‌شد که محل کارش را نیز به رهن بگذارد. به‌ر صورت این پول را فراهم کرد. کوشید در ذهنش آنچه را که دیگران ممکن بود پیشنهاد کنند مورد بررسی قرار داده سپس با توجه به همه این برآوردها رقم پیشنهادی خود را در نامه منظور کند. این یک پیشنهاد تجاری بود و در عین حال چیزی بالاتر از آن بشمار میرفت. برنده شدن در چنین مناقصه‌ای برای شهرت و موفقیت و اعتبار کسب می‌کرد. روزنامه‌های پاریس با عناوین درشت می‌نوشتند که "آندره پوآسون" برج ایفل را خرید! شهرتش به آن درجه بالا میرفت که وقتی وارد هتل‌های مجلل و گران‌قیمت می‌شد، دربانان هتل تا کمر جلوبش خم می‌شدند و حتی مدیران هتل به او تعظیم و تکریم می‌کردند. هرچه دستور میداد به یک چشم برهم‌زدن آماده می‌شد. زندگی تازه‌ای را شروع می‌کرد و در حقیقت زمینه مناسبی برای ساختن شخصیت خودش فراهم می‌گشت!

یادداشتی برداشت و بالای آن نوشت:

"برج ایفل"

سپس نامه خود را اینطور شروع کرد:

"اینجانب "آندره پوآسون" که با این نام به تجارت مشغولم، باکمال خوشوقتی پیشنهادی برای خرید دارایی فوق‌الذکر تقدیم میدارم..."





اندکی مکث کرد، سپس این نوشته را خطزد، کاغذ را مجاله کرد و دور انداخت، و دوباره شروع به نوشتن کرد. پس از چند بار تجدید نامه، سرانجام نامه‌ای مطابق میل خویش برشته نگارش درآورد. آن را امضاء کرد و درون پاکت گذاشت.

در مورد چنین سند مهم و محرمانه‌ای حتی نمیخواست به منشی‌اش اعتماد کند. یک تاکسی کرایه کرد و آن را شخصاً "به هتل" کریلون "برد. قدم اول برداشته شده بود و تنها کاری که اکنون می‌بایستی می‌کرد، آن بود که منتظر بماند و امیدوار باشد.

آنشب، خواب به چشمانش راه نیافت و در ذهنش به مرور وقایع روز پرداخت. از خود پرسید که "آیا برآستی کار درستی انجام میدهد و مرتکب اشتباه نمی‌شود؟"

تکلیف اینهمه آهن چه می‌شود؟ اگر موفق نمی‌شد بازاری برای این همه آهن قراضه پیدا کند چه اتفاقی می‌افتاد؟ شکی نداشت که زندگی‌اش بر باد می‌رفت و می‌بایستی دوباره از صفر شروع میکرد. دیگر حناش پیش کسی رنگ نداشت و کسی هم دلش بحال او نمی‌سوخت! مردم به او می‌خندیدند و می‌گفتند: پوآسون بیچاره... ببینید چگونه ثروت خود را بر باد داده‌است. پیش خود فکرمی‌کرد که بزرگترین معامله تاریخ را انجام داده است، ولی اکنون ببینید این آقای زرنگ به چه حماقتی دست زده و به چه روز سیاهی افتاده است. واقعا "خنده‌آور است.

صدای خنده رقبا در مغزش پژواک عجیبی بوجود آورد. یک لحظه به خود آمد و گفت: لعنت بر همه شان... به آنها ثابت خواهم کرد که اینطور نیست. سرشناس و معروف خواهم شد.

ثروت کلانی به چنگ خواهم آورد. و این حق من است... حق مردی که از بقیه شجاع تر است و نان شجاعت و بی‌باکی خود را می‌خورد!"  
لحظه‌ای ساکت شد، ولی باز افکار آشفته‌ای به مغزش هجوم آورد:  
"تکلیف مردم چه می‌شود؟ لابد مردم پاریس از اینکه او برج معروف آنها را



خریده و آن را خراب می‌کرد، واکنش نامطلوبی از خود نشان میدادند و همه کاسه کوزه‌ها را سر او می‌شکستند! مردم خشمگین باریس، بعنوان اعتراض حتی ممکن بود از خریدن آهن خودداری کنند. و این عالِمجناب، یعنی این‌آقای "کنت" . . . آیا واقعا "یک" کنت "بود یا آنکه گوشه‌پایش عوضی شنیده بود؟ بهر حال فرقی نمی‌کرد مرد آراسته و خوش‌سروزیانی است، سخنرانی ماهر و درعین حال شنونده‌ای شکیباست. هیچیک از افرادی که تاکنون در زمینه تجاری با آنها روبرو شده بود، از یک چنین شخصیت والا و با نفوذی برخوردار نبودند. همیشه برای فیصله‌دادن به کارها مبالغی پول نقد بعنوان حق‌العمل کاری درخواست می‌کردند - دقیقا نمی‌شد گفت درخواست "رشوه" می‌کردند، شاید در این مورد "کمسیون" لغت مناسب‌تری باشد - ولی این دوست بلندقامت هیچگاه چنین توقعی از خود نشان نمیداد. احتمالا "شأن و مقام او، به وی چنین اجازه‌ای را نمیداد و خلاصه شخصیت او مهمتر و بالاتر از آن بود که به این قبیل چیزها توجه کند!

بهر حال آنشب سیری شد و بامداد روز بعد، "آندره پوآسون" در حالیکه از شدت بی‌خوابی، کسل و خسته بنظر میرسید، به دفتر کار خود رفت و در انتظار نشست. هر لحظه امکان داشت زنگ تلفن به صدا درآید و به او بشارت دهند که در این مناقصه تاریخی برنده شده است! در حدود ساعت سه بعد از ظهر، ضربه‌ای به در اتاق خورد و منشی‌اش وارد شد و گفت:

- آقای "پوآسون" . . . مردی از وزارت پست و تلگراف برای ملاقات شما آمده. به او گفتم شما اینجا هستید "پوآسون" از جا برخاست و با عجله گفت:

- البته که هستم. فوراً این‌آقای محترم را به اینجا راهنمایی کنید، خوب نیست یک کارمند عالِمرتبه کشوری را دم در منتظر بگذاری. حالا فکر می‌کند ما چه جور آدمهایی هستیم؟!



مردی که به ملاقات "پوآسون" آمده بود، جناب منشی بود. جوانی شوخ طبع و بذله گو بود و بمحض ورود دستش را به سوی او دراز کرد و با خوشحالی گفت:

— آقای "پوآسون" ما یلم اولین نفری باشم که بشما تبریک می گوید. شما در مناقصه برنده شده اید و قائم مقام وزیر نیز قلیا" از این حسن انتخاب خوشحال شد. پس از انجام پاره ای تشریفات، برج ایفل همه اش متعلق به شما خواهد بود!

"پوآسون" یک لحظه ذوق زده شد و با خود اندیشید:

— خدا یا! بالاخره موفق شدم.

و خطاب به منشی جوان گفت:

— بفرمائید بنشینید.

سیس از یک پاکت مجاله شده که روی میز افتاده بود، سیگاری به مرد جوان تعارف کرد.

او بازرگان پرسابقه ای بود و می بایستی برای حفظ ظاهر، بر اعصاب خود مسلط شود و مانند طفل کوچکی رفتار نکند که از دیدن بازیچه جدیدی سر از پا نمی شناسد! لبخند زودگذری بر لب آورد. سیس چهره موقری بخود گرفت و گفت:

— از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شدم، ولی این موضوع با عقل

جور در نمی آید.

منشی گفت:

— ببخشید متوجه منظورتان نشدم.

"پوآسون" گفت:

— منظورم اینست که چرا نامه های مربوط به مناقصه را بجای وزارت پست و تلگراف به هتل "کریلون" فرستادیم. شما و قائم مقام وزیر بهیچوجه کارمندان معمولی کشوری نیستید درحقیقت خیلی عجیب است. مقداری اعتماد و خوش بینی لازم است تا بتوان پیشنهاد شما را باور کرد.



"یوآسون" سکوت کرد و در دل بخودش گفت:  
این طرز صحبت کردن لازم است. نباید بیش از حد خود را مشتاق  
نشان داد.

منشی جوان که از شنیدن این سخنان اندکی گیج شده بود بالحقی  
نسبتاً "سرد" گفت:

— شما اطمینان میدهم که همه چیز مثل روز روشن است و قصد فریب  
در کار نیست. متقابلاً "باید از شما سؤال کنیم که یول را چگونه خواهید  
پرداخت؟

"یوآسون" پاسخ داد:

— از این بابت مشکلی وجود ندارد. ظرف یک هفته پول به شما  
پرداخت خواهد شد. قول من قول است. می فهمید؟

با این وجود، پس از رفتن منشی، هنوز اندکی احساس ناراحتی  
می کرد. احساس می کرد یک جای این دادوستد ایراد دارد. همه چیز بیش  
از اندازه سهل و آسان بوده است و انگار نه انگار که یک معامله جدی صورت  
می گیرد.

یکی دو ساعت بعد، زنگ تلفن به صدا درآمد. باز هم منشی بود.  
گفت:

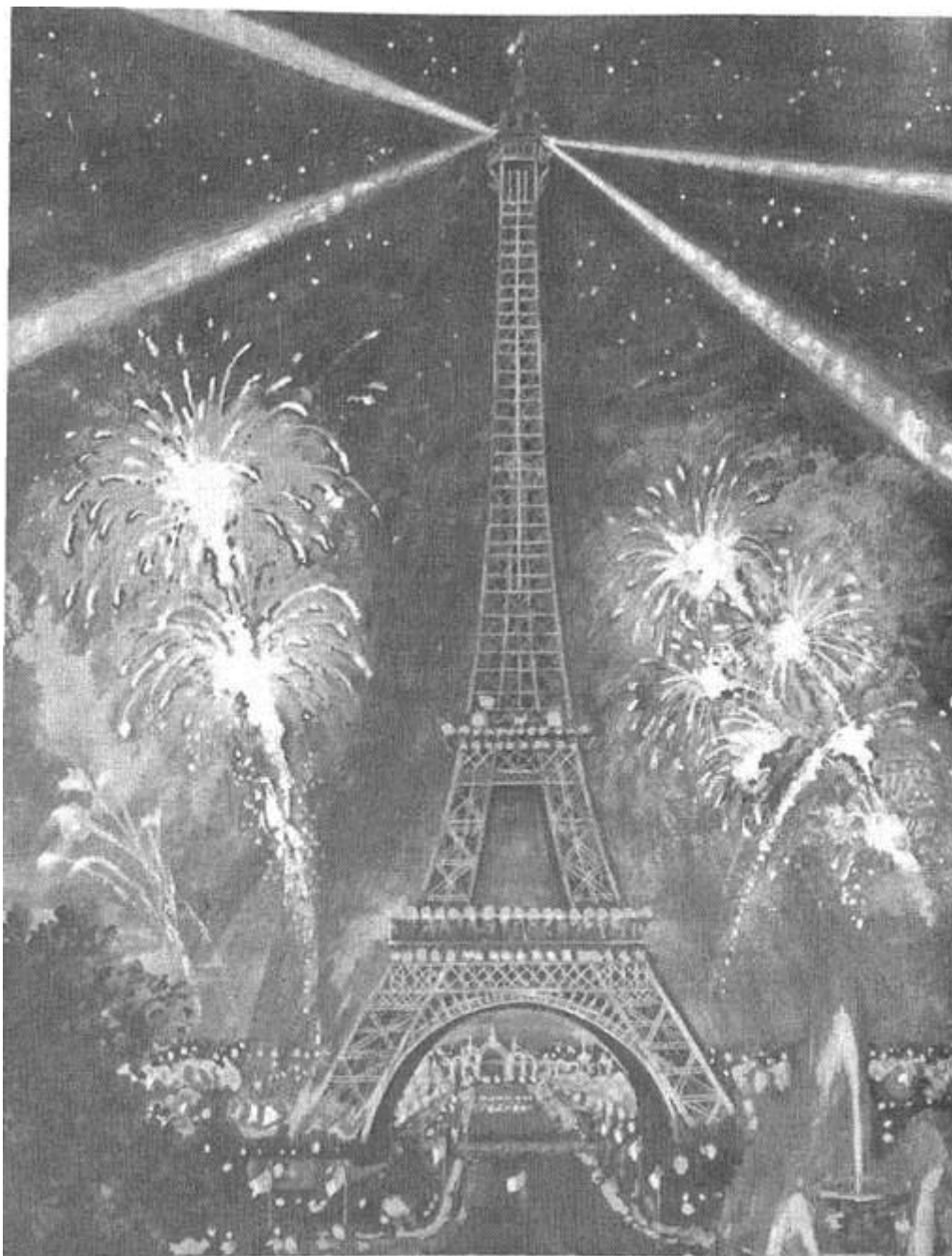
— نکته کوچک دیگری هم هست که قائم مقام وزیر مایلند با شما  
در میان گذارند. این فقط تشریفات است، ولی پیش از امضای سند مالکیت  
برج ایفل، مطلبی هست که باید در باره اش با شما گفتگو شود. ممکن است  
همین حالا به هتل "کریلون" بیایید؟

"اندره یوآسون" نمیدانست راجع به چه مقوله ای میخواهند با او  
صحبت کنند، با این حال پذیرفت.

\*\*\*

اینبار محل مذاکرات در یک "سوئیت" گران قیمت واقع در طبقه  
دوم هتل تعیین شده بود. قائم مقام وزیر در حالیکه قیافه اش زیاد سر حال





برج ایفل درنمایشگاه پاریس چنان موفقیتی بدست آورد که دولت فرانسه تصمیم گرفت آن را برای همیشه سرپا نگهدارد. و این برج اکنون، سمبل فرانسه بشمار میرود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بنظر نمرسید در طول اتاق قدم میزد. "پوآسون" از دیدن این منظره ناراحت شد. آیا اشکالی پیش آمده بود؟ آیا گناهی از او سر زده بود؟ احتمال داشت سخنان او درباره اعتماد و خوشبینی و غیره به گوش این مرد بزرگ رسیده و موجبات رنجش او را فراهم ساخته بود! با بیقراری وارد اتاق شد.

قائم مقام وزیر شروع به صحبت کرد و گفت:

— آقای "پوآسون" خوشحالم. پیشنهاد جالب شما برای خریدن برج، درحقیقت بهتر از پیشنهادات رقبای شما بود. باید بی درنگ این اطمینان را بشما بدهم که بمحض تهیه پول، برج ایفل به شما تعلق خواهد گرفت. ولی مطلب دیگری هست که از خاطر مبارک فراموش شده.

سیگاری روشن کرد و چند لحظه ساکت ماند. سپس نگاهی به چشمان

"پوآسون" انداخت و گفت:

— من یک کارمند هستم. فکرمی کنم روزی که از برج دیدن می‌کردیم

به شما گفتم که درآمد ما کارمندان چندان قابل توجه نیست.

انکار نمی‌کنم که گاهی این وضع، مشکلاتی بوجود می‌آورد. ما به

پست و مقام خود چسبیده‌ایم. ما باید لباسهای شیک بپوشیم، ظاهر

خود را آراسته کنیم تا ارباب رجوع تحت تأثیر قرار گیرد و کارها بروفق

مراد طرفین انجام شود. همه این کارها مستلزم پول است. بخاطر این

چیزها، ما در خلال خدمت خود به یک رسم کوچک پای بند هستیم. وقتی

یک معامله تجاری انجام می‌شود، طرفین معامله باید راضی شوند، ولی

خوب، در این میان کسی هم که این معامله را جوش داده باید بی نصیب

نماند... نمیدانم توانستم منظور خود را به روشنی بیان کنم؟

"پوآسون" از شنیدن این سخنان، احساس راحتی کرد این مرد،

اکنون به زبانی صحبت می‌کرد که او آن زبان را می‌فهمید، حتی در سطوح

بالا نیز، مقامات دولتی انتظار دریافت "کمسیون" داشتند. اگر جز

این بود موضوع برایش کمی عجیب جلوه می‌کرد، از اینکه خودش چنان



پیشنهادی را به این مرد نکرده بود قلباً " اظهار ندامت کرد. این مرد ممکن بود که او را یک روستائی نادان و کودن تصور میکرد که تاکنون راه و رسم انجام معامله با مقامات بلندپایه را نمیدانسته است. از اینرو گفت:

– البته، کاملاً " منظور شما را درک کردم.

از خوش شانسی، مقدار زیادی پول نقد همراه داشت. با زیرکی خاصی که درخود سراغ داشت، دسته کلفتی اسکناس از جیب بیرون کشید و درحالیکه آن را به سوی قائم مقام وزیر دراز می کرد گفت:

– قربان، میخواستم تقاضا کنم که این هدیه ناقابل را از من بپذیرید. البته جبران زحمات شما را نمی کند، ولی بقول معروف، برگ سبزی است تحفه درویش ...

مرد بلند قامت گفت:

– دوست عزیز ... با چه زبانی از شما تشکر کنم. صحیح نبود این موضوع را عنوان می کردم، ولی اطمینان دارم که شما موقعیت مرا درک می کنید.

\*\*\*

چند روز بعد "آندره پوآسون" دوباره رهسپار هتل "کریلون" شد. اینبار یک چک بانک فرانسه همراه خود داشت که مبلغ بسیار قابل توجهی در آن قید شده بود. پوآسون به "سوئیت" محل اقامت قائم مقام وزیر رفت و آن را به وی تسلیم کرد. مرد بلند قامت پس از آنکه نگاهی به چک انداخت، سرش را بلند کرد و درحالیکه لبخندی بر لب داشت گفت:

– آقای "پوآسون" مبارک است. باید این معامله را جشن بگیریم. و بدنبال آن سندی به دست "پوآسون" دادند که بموجب سند، مالک بی رقیب برج ایفل می گشت. "پوآسون" از دریافت چنین سندی که ظاهری غلط انداز و فریبنده داشت و در پایین صفحه، به مهر بزرگی مزین شده بود، احساس آسودگی کرد و خیالش کاملاً " راحت شد. پرسید:



– چه وقت می‌توانم کار خود را شروع کنم و برج را خراب کنم؟  
به او پاسخ داده شد:

– زیاد طول نخواهد کشید فقط یکی دو هفته به ما وقت بدهید. ما مجبوریم، پس از بررسی کوتاهی، اخبار مربوط به این واقعه را در اختیار مطبوعات و رادیو تلویزیون بگذاریم تا بنحو مقتضی مردم را در جریان امر قرار دهند. اطمینان دارم شما هم بانظر من موافق هستید که این موضوع باید به نحو احسن انجام شود. بمحض آماده شدن همه کارها، من و یا منشی من تلفنی با شما تماس خواهیم گرفت.

\*\*\*

این آخرین باری بود که "پوآسون" قائم مقام وزیر پست و تلگراف، و یا منشی جوان او را دید. یک ماه گذشت و خبری از تلفن آنها نشد. سرانجام وقتی خودش به هتل "کريلون" تلفن کرد و سراغ قائم مقام وزیر را گرفت، به او گفتند که تاکنون کسی با این نام در این هتل اقامت نداشته است.

"پوآسون" با کمی رنجش گفت:

– آقای محترم من خودم با او در هتل شما ملاقات کردم. مثل اینکه او را "کنت" صدا میزدند.

مسئول هتل از پشت تلفن به او گفت:

– آه بله... چند هفته پیش یک "کنت" در این هتل اقامت داشت، نامش "کنت ویکتور لوستیگ"<sup>۷</sup> بود مرد جوانی هم بنام "کالینز" همراه او بود شاید منظور شما این آقایان هستند؟

"پوآسون" خوب میدانست که اشخاص مورد نظر او، کسانی جزمین دونفر نبوده‌اند. وحشت زده به بانک فرانسه تلفن کرد تا جلوی چک خود را بگیرد، ولی دیگر خیلی دیر شده بود.

7- Count victor Lustig      8- Collins





به او گفتند که فردای همان روز، شخصی به بانک مراجعه نموده و چک را نقد کرده است.

"آندره پوآسون" تازه متوجه شد که کلک بزرگی خورده است. از سوی دیگر نمی‌توانست این موضوع را فاش کند و به مراجع قانونی شکایت نماید. زیرا پای اعتبار و آبرویش در میان بود و در این صورت موقعیت اجتماعی او نیز مورد مضحکه مردم قرار می‌گرفت. او می‌توانست به وزارت پست و تلگراف مراجعه کند، می‌توانست مراتب را به پلیس اطلاع دهد، و یا روزنامه‌ها را در جریان این کلاهبرداری قرار دهد تا چشم و گوش مردم را درباره شایعاتی مانند "کنت ویکتور لوستیگ" و دستیار او باز کنند، ولی هیچیک از این اقدامات را انجام نداد. فقط تصمیم گرفت سکوت کند.

در روزهایی که "آندره پوآسون" به این حيله و نیرنگ بزرگ پی برد، "کنت ویکتور لوستیگ" و دستیار آمریکایی او در یکی از هتل‌های درجه یک "وین" به خوشگذرانی مشغول بودند. هر روز مرتباً "روزنامه‌های فرانسوی را به دقت بررسی می‌کردند تا ببینند درباره این سوءاستفاده مظلمی درج شده است یا نه. ولی هیچگونه خبری در اینباره، در این روزنامه‌ها به چشم نمی‌خورد.

"لوستیگ" گفت:

— عالی شد ما یکی دو سال بعد دوباره می‌توانیم همین کلک را سوار کنیم!

و این واقعه دوباره تکرار شد. ولی اینبار، قربانی واقعه جریان را به پلیس اطلاع داد و این ماجرا برملا شد. هرچند "لوستیگ" و "کالینز" موقتاً از چنگ پلیس فرار کردند، ولی قربانی قبلی یعنی "آندره پوآسون" از اینکه یگانه مالک برج ایفل نبود احساس خوشحالی می‌کرد و با خود می‌گفت:

— من مفت و مجانی یک چنین برج عظیمی را به دیگری فروختم!



ولی اگر به موقع به پلیس خبر داده بودم، از فروش برج ایفل برای بار دوم جلوگیری بعمل می‌آمد. من تنها آدم هالوی این جهان نیستم. چه‌بسا قبل از من، قربانی‌های زیادی گول چنین افراد شادایی را خورده‌اند و چه‌بسا در آینده نیز چنین اتفاقی بیفتد.

او درست فکر می‌کرد. در نخستین سالهای دهه ۱۹۲۰، ستون یادبود "نلسون" در لندن به مبلغ ۶۰۰۰ پوند به یک امریکایی فروخته شد، و در همان سالی که "آندره بوآسون" برج ایفل را خریداری کرد، کاخ سفید واشنگتن در مقابل ۱۰۰۰۰ دلار به یک دامدار امریکایی فروخته شد! و از آن مضحک‌تر، تقریباً در همان سال، یک استرالیایی که برای نخستین بار از آمریکا دیدن می‌کرد بدام شادان امریکایی افتاد و "مجسمه آزادی" را از آنها خرید!! (شرح کامل این ماجراها در بخشی دیگر از این کتاب آمده است).

خوب، به پایان ماجرا رسیده‌ایم. ببینیم فروشندگان دغلباز برج ایفل به چه سرنوشتی گرفتار شدند؟

"ویکتور لوستیگ" که در شهر کوچکی واقع در "بوهم" که اکنون جزو خاک چکسلواکی است بدنیا آمده بود، پس از مبادرت به یک سری اعمال حبله‌گرانه، از جمله فروش "برج ایفل" به امریکای شمالی گریخت تا در آنجا به کلاهبرداری ادامه دهد و سرانجام در آنجا همراه دستیارش به اتهام جعل اسناد دستگیر شد و چند سال بعد در زندان درگذشت.



## سلاطین بی تاج و تخت !

گهگاه در تاریخ ، افرادی ظاهر شده‌اند که خود را زهر بلامنازع یک سرزمین نامیده‌اند ، درحالیکه چه‌بسا ، اصلاً " چنان سرزمینی درروی نقشه جغرافیا ، وجود خارجی نداشته‌است ! برخی از این افراد خیال پرست نیز آرزو کرده‌اند - حتی برای چند ساعت - مانند سلاطین و رؤسای جمهور زندگی کنند !

ممکن است بگوئید که از اینگونه شانس‌ها سراغ کسی نمی‌رود ، درحالیکه در تاریخ ، یک چنین واقعه‌ای که بیشتر به افسانه شباهت دارد در مورد شخصی بنام - " اتوویلت " که یک آلمانی بود اتفاق افتاد . " اتوویلت " مرد باذوقی بود و در بیشتر رشته‌ها از استعداد چشمگیری برخوردار بود . مدت زمانی کوتاه ، بعنوان یک غواص استخدام شد و برای یافتن گنجینه‌های مدفون در زیر درها و یا صید مراورید و غیره به

---

1- Otto Wiltt



اعماق آب میرفت . سپس این کار را رها کرد و به سراغ شکار حیوانات بزرگ، که حرفه‌ای خطرناک بود رفت . در خلال این مدت ، یک‌کار فرعی و دست‌دوم نیز برای خود اختیار کرده بود و برای کسانی که به‌فالی‌گیری و کف‌بینی و این‌جور چیزها علاقه‌مند بودند ، پیشگوئی می‌کرد و به‌آنان می‌گفت که چه سرنوشتی در انتظارشان است . سپس این حرفه را نیز کنار گذاشت و وارد ارتش شد . در سال ۱۹۱۲ بعنوان یک سرگرد در ارتش ترکیه خدمت می‌کرد و در همین سال روزی فرمانده‌اش او را احضار کرد و گفت :

– در پایتخت یکی از کشورها ، پست نظامی جدیدی برایت در نظر گرفته شده که باید هرچه زودتر عازم محل مأموریت خود شوی . مکانی که برای " اتوویلت " در نظر گرفته شده بود ، شهر " تیرانا " پایتخت کشور " آلبانی " بود که در آن زمان زیر سلطه ترکان عثمانی قرار داشت .

هنوز چند روزی از ورود " اتوویلت " به شهر " تیرانا " نگذشته بود که دوستانش هشدار عجیبی به او دادند و گفتند مواظب خودش باشد ، زیرا ممکن است او را با شاهزاده ترک " حلیم‌الدین " اشتباه بگیرند . " حلیم‌الدین " مرد خوب و مهربانی بود و مردم " آلبانی " او را که پادشاهشان بود بسیار دوست می‌داشتند .

در همین هنگام بود که یک فکر شیطانی ، ذهن " اتوویلت " را اشغال کرد . او بارها و بارها به آنچه دوستانش گفته بودند اندیشید . وقتی نخستین بار به تصویر سلطان ترک نگریست ، از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورد ، زیرا شباهت زیاد این حاکم محبوب با او ، برآستی باورنکردنی بود . با مشاهده این تصویر ، رویای دیرین او که آرزوی کرد روزی سلطان و همه‌کاره کشوری شود ، در نظرش جان گرفت و به بررسی



جوانب کار پرداخت و سرانجام به این نتیجه رسید که شاید زندگی در موقع و مقام حاکم آلبانی دلپذیرتر از زندگی در میان نیروهای ترک باشد.

فردای آن روز سر و گوشی آب داد و فهمید که "حلیم‌الدین" پایتخت را به قصد ترکیه ترک کرده و هم‌اکنون چندین مایل از شهر دور شده است. بنابراین نمی‌بایستی فرصت را از دست میداد و باخود گفت "چرا از همین حالا شروع نکنم؟"

آن روز، یک روز خوب و آفتابی بود و "اتوویلت" از یک مغازه لباس‌فروشی محل در "تیرانا" یک یونیفرم بسیار زیبا با سردوشی‌های طلائی سنگین خرید. در این لباس چنان ظاهری یافته بود که همه‌کس او را با سلطان اشتباه می‌گرفت. هنگامیکه کالسکه‌ای او را به سوی قصر حاکم می‌برد، مردم با مشاهده موکب او، در پیاده‌روها می‌ایستادند و برایش ابراز احساسات می‌کردند. همه‌جا مقدم او را گرامی می‌داشتند و مردم اصرار می‌ورزیدند که باید فوراً "بعنوان سلطان تاجگذاری کند." "اتوویلت" در خواب هم چنین چیزی را ندیده بود و این منظره، برای او بیشتر به افسانه‌ان شباهت داشت، ولی اگر غفلت می‌کرد و پشتکار نشان نمیداد، همه آرزوهایش بر باد میرفت. اما در عین حال، بیشتر مایل بود، بر تخت سلطنت تکیه زند و خود را سلطان "اتوویلت" اول بنامد!

با گامهای استوار وارد دربار شد و گفت که سفر خود را چندروزی به تعویق انداخته است. پیش از آنکه روز به پایان برسد، تاجی بر سر او گذاشته شد و این افسر آلمانی روی تخت سلطنت جلوس کرد. البته، مدت زمامداری او چندان بطول نیانجامید. اخبار به ترکیه رسید و شاهزاده "حلیم‌الدین" که روحش از این موضوع خبر نداشت، از شنیدن خبر تاجگذاری بالبداهه، سخت برآشفته و سخنان زنده و



تندی برزبان راند .

سلطان " اتوویلت " اول مجبور شد که فوراً استعفا دهد و از سلطنت کناره‌گیری کند . وقتی مشاهده کرد اوضاع پس است ، با زیرکی گریخت و بی‌درنگ ترتیبی داد که از آلبانی به زادگاهش " هامبورگ " باز گردد . هر چند او نه تنها تخت سلطنت ، بلکه شغل خویش را نیز از دست داد ، ولی تا آخر عمر ، بخاطر همان چند روز سلطنت ، همیشه خود را " اتوویلت " اول می‌نامید و هرگاه کسی او را " اعلیحضرت " خطاب می‌کرد ، آن را کاملاً جدی می‌گرفت و فکر می‌کرد که واقعا شایسته دریافت چنین القابی است !

**سرزمینی که وجود نداشت**

دوران زمامداری " اتوویلت " بیش از یکی دو روز دوام نیافت ، اما در فهرست اسامی اینگونه افراد ، به نام دیگری برخورد می‌کنیم که مدت ۹ سال برای شناساندن کشورش به جهانیان ، آنهم کشوری که وجود خارجی نداشت تلاش کرد . اگر جغرافیادان نابغه‌ای باشید ، باز هم نخواهید توانست کشوری بنام " کوانی " را در روی نقشه جغرافیا پیدا کنید . زیرا اصلاً چنین سرزمینی در روی عرصه گیتی وجود خارجی ندارد ! درحقیقت ، این مکان ، شاید هنوز بصورت مجموعه کوچکی از کلبه‌های گلین و چند جریب باتلاق و مرداب در مرز " برزیل " و " گینه فرانسه " باقی مانده باشد . در اواخر قرن نوزدهم این مکان ، بخشی از سرزمینی بشمار میرفت که درگیر جنگی بهبوده بر سر نقاط مرزی میان فرانسه و برزیل شده بود . این اختلاف مرزی ، حتی به زد و خورد های نظامی منجر شده بود ، درحالیکه هیچکس بدرستی نمیدانست این چند جریب زمین باتلاقی چه نفعی برای یکی از طرفین خاصه داشت !

علیرغم این حوادث ، طرفین منازعه بزودی دریافتند که این نبرد ،

4-- Cuani



احمقانه است و با یکدیگر توافق کردند، و فرانسه حاضر شد آن منطقه به برزیل واگذار گردد.

ظاهراً ماجرا پایان یافته بنظر میرسید، ولی سالها بعد، یک اروپائی خیال پرست بنام "آدلف برزه"<sup>۵</sup> که برای این مکان خوابهائی دیده بود، ادعا کرد که رئیس جمهور قانونی کشوری بنام "کوآنی" است و این سرزمین، مکانی جز همان سرزمین باتلاقی نبود که زمانی مورد اختلاف فرانسه و برزیل بشمار میرفت.

ماجرا از اینقرار بود که درگیرودار مخاصمه فرانسه و برزیل یعنی در سال ۱۸۹۵ مرد جوانی بنام "ژول گروس"<sup>۶</sup> به پاریس آمد و اعلام کرد که رئیس جمهور سرزمین مستقل "کوآنی" است. درحقیقت، نه این مرد اینکاره بود و نه اینکه اصلاً یک چنین جمهوری وجود خارجی داشت، ولی شاید فرانسویها که با برزیل در جنگ بودند پشت پرده این مرد را تقویت می کردند.

"ژول گروس" از اهالی "کاین"<sup>۷</sup> واقع در گینه فرانسه بود و تنها سند افتخار او، پست دبیرافتخاری انجمن جغرافیای محلی بود. ولی از همه این حرفها گذشته، او ذاتاً آدمی رویائی و خیالیباف بشمار میرفت. یک مجله رسمی برای سرزمین خیالی خود منتشر ساخت که در آن، کلیه فرامین و برنامهها و فهرست اسامی وزرای کابینه و سفیران خویش را چاپ می کرد. و بزودی شایع شد که این شخص، از خاک فرانسه، کشور "کوآنی" را اداره خواهد کرد.

"ژول گروس" یونیفرمی به تن می کرد و هنگامی که مقامات کشوری خویش را برمی گزید، به آنها دستور میداد که برای خود - البته به حساب شخصی خودشان لباس رسمی بدوزند. در این گیرودار چند تن از اطرافیان خویش را نیز از کار برکنار کرد، و علت این تصمیم آن بود که در شکوه

5- Adolphe Brezet 6- Jule Gross 7- Cayenne



وجلال، از او پیشی گرفته و گوی سبقت را از او ربوده بودند و این موضوع، او را خوش نمی‌آمد. البته این اخراج و برکناری از کار، به‌زیان این افراد تمام نشد، زیرا نه تنها حق و حقوقی دریافت نمی‌کردند، بلکه مجبور بودند در موارد گوناگون، از جیب هم خرج کنند!

هنگامیکه منازعه خاتمه‌یافت و "کوآنی" به‌برزیل واگذار شد برنامه "زول‌گروس" نیز به‌پایان رسید و احساس کرد که تصور او از تشکیل یک دولت در حال تبعید، باشکست مواجه شده، و لاجرم به‌همان صورت اسرارآمیزی که آمده بود، ناپدید گردید و به‌این‌ترتیب، به‌یک نمایش آمیخته با فریب و تزویر و حقه‌بازی خاتمه داده شد.

ولی سال‌ها بعد، سروکله مرد دیگری پیدا شد که ادعا می‌کرد رئیس جمهور قانونی کشوری بنام "کوآنی" است. این مرد "ادلف برزه" نام داشت و با ادعای او، دوباره ماجرای "کوآنی" ابعاد تازه‌ای بخود گرفت. هیچکس نمی‌دانست این شخص از کجا آمده بود. ولی به‌رتقدیر، با هر کلک و شیادی و دغلبازی که بود مدت چهار سال حکومت کرد. دست‌کم چهار وزیر خارجه جهان را به واکنش واداشت و با اغفال سندیکا، بازرگانان فرانسه، چیزی نمانده بود که مبلغ ۱۰۰/۰۰۰ یوند بجیب‌بزند. او در کار خود، از چنان مهارتی برخوردار بود که دست همه شیادان عالم را از پشت بسته بود و با زبان چرب و نرمش، قادر بود مار را از لانه بیرون بکشد! برای مثال، هروقت به انگلستان میرفت، نام "دوک بیوفورت"<sup>۸</sup> را برای خویش بر می‌گزید و چنان وانمود می‌کرد که در خانه مجلل و باشکوهی واقع در "بدمینتون"<sup>۹</sup> زندگی راحت و آرامی را می‌گذراند. گاهی شایعاتی در اطراف او براه می‌افتاد و عده‌ای می‌گفتند که این آقای دوک، رئیس جمهوری یک کشور آمریکای جنوبی است. اما کمتر کسی به این شایعات توجه نشان میداد.

8- Duke of Beaufort 9- Badminton







"ژول گروس" خود  
را رئیس جمهوری قانونی  
کشوری می خواند که بر روی  
نقشه جغرافیا وجود نداشت.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

" ادلف برزه " با همه زرنگی اش، آدم دقیقی نبود و هنگامی که درباره حوادث کشورش سخن می گفت، در ذکر تاریخ حوادث، کاملاً اشتباه می کرد. او می گفت "ژول گروس" نخستین رئیس جمهور "کوآنی" را پس از براه انداختن یک انقلاب، در سال ۱۸۹۲ از حکومت ساقط کرده است. در حالیکه ظاهراً از این مطلب آگاه نبود که سلف او (اگر این واژه ای مناسب باشد) آن جمهوری "من درآری" را فقط تا سال ۱۹۰۰ از یاریس اداره میکرد. ولی بهر حال، بهیشت کاروسماجت این آقای برزه" باید یک نمره عالی داد، زیرا برای شناسائی کشورش یک لحظه از پانمی نشست و چنان وانمود می کرد که حق او ضایع شده و همه رهبران جهان باید کشور او را به رسمیت بشناسند. او کتاب زیبایی درباره سرزمین خیالی اش یعنی "کوآنی" منتشر ساخت. در صفحه اول این کتاب، نشان ویژه کشور "کوآنی" و شعار ملی آن کشور به این شرح چاپ شده بود: "من بر حسب عقل و منطق، و یا جبر و زور مجاهدت و ستیز می کنم".

در این کتاب، نقشه هائی چاپ شده بود که هزاران مایل مربع از خاک برزیل را به رنگ قرمز نشان میداد و این نمایشگر موقعیت جغرافیائی سرزمینی بود که تاکنون هیچکس نامش را نشنیده است. حتی در این نقشه، شهرها و قصبات مختلف به نامهای گوناگون چاپ شده بود و علائمی دیده می شد که ظاهراً معادن احتمالی طلا را در سرزمین "کوآنی" نشان میداد. متن این کتاب را تاریخچه آن کشور خیالی تشکیل میداد و بطوریکه در این کتاب آمده بود، از آغاز تأسیس، هفت رئیس جمهور برای سرزمین حکومت کرده بودند و کشور، از طریق مجلس نمایندگان، با یکصد عضو اداره می شد. مهم نیست این افراد چه کسانی بودند، هدف همگی آنها یکسان بود: کوشش برای به رسمت شناساندن آن کشور!

این رئیس جمهور قلبی نوشته بود:

– "کوآنی" ای سرزمین بیچاره، چه بگویم که زبانم قادر به تکلم



نیست. زیرا نواحی باران خیز تو، پرچم هایت، فرامین و نشان‌های رسمی‌ات، از سوی سایر کشورهای جهان به رسمت شناخته نشده است!" البته ریزش بارانهای سیل‌آسا در این منطقه از آمریکای جنوبی چنان شدید است که قسمت اعظم آن را با تلاق تشکیل میدهد. در زمانی که "ژول گروس" در فرانسه مقیم بود، یک سری نشان‌ها و مدال‌های گوناگون درباره سرزمین خیالی خود تهیه کرد که نظایر آن در معازنه‌های سمساری اروپا زیاد دیده می‌شود. و اشاره "ادلف برزه" درباره فرامین و نشان‌های رسمی، در حقیقت همین نوع مدال‌ها بود!

تصویر "ژول گروس" روی این مدال‌ها نقش شده است و او بعنوان تقدیر و تشویق، این نشان‌ها را همراه با فرامانی، به دوستان و مقامات و افسرانی که استخدام کرده بود میداد!

"آدلف برزه" ضمن انتشار این کتاب، خود را شخصیتی معرفی کرده بود که می‌کوشد رویا را به حقیقت بپیوندد و نظر مساعد کشورهای جهان را نسبت به شناسائی رسمی کشور "کوآنی" جلب کند. بطوریکه ادعا می‌کرد، پدرش، سفرا و کنسول‌هایی به شهرهای مادرید، برلین و لندن اعزام داشته بود و خودش مانند "گروس" از پاریس حکومت می‌کرد.

او موفق شد با این سخنان، گروهی از تجار فرانسوی را در مورد پرداخت مبلغ ۱۰۰۰۰۰۰ پوند بمنظور توسعه این کشور اغوا کند. یکی دو نفر از این بازرگانان پیشنهاد می‌کردند که بد نیست با یک کشتی به دیدار این مکان بروند، ولی "برزه" همواره می‌گفت:

— خیلی متأسفم دوست من. منم آرزوئی جز این ندارم. نمیدانم احساسات مرا درک می‌کنید یا نه، آیا هیچ رهبری مایل است که ملتش را از پاریس رهبری کند؟ ولی متأسفانه باید بگویم که در حال حاضر یک بحران سیاسی در آنجا حاکم است. البته زیاد مهم نیست، ولی میدانید مردم این روزها چقدر متعصب و پرشور و آتشین مزاج هستند؟ طبق اطلاعاتی



که دریافت داشته‌ام ارتش، کنترل همه‌چیز را بدست گرفته و بزودی به آنجا خواهیم رفت، ولی تا آن زمان، من و شما هر دو باید صبر و شکیبایی خود را حفظ کنیم. و از عجایب بود که تجار فرانسوی هم در این باره صبر و شکیبایی از خود نشان دادند.

در این اوضاع و احوال، "ادلف برزه" به تلاش خود برای شناسایی کشورش ادامه میداد و شکایت خود را با سماجت تمام پی‌گیری می‌کرد. او نامه‌هایی برای "ادوارد هفتم" پادشاه انگلستان، همچنین تزار روسیه و امپراتور ژاپن فرستاد و از آنها درخواست کمک کرد. امیدوار بود که لاقلاً دوتا از این کشورها به‌نامه او ترتیب‌اثر بدهند. بویژه اینکه نوشته بود می‌توانند در کارخانه‌های کشتی‌سازی "کوآنی" کشتی جنگی بسازند! زیرا در سال ۱۹۰۴ کشورهای روس و ژاپن با یکدیگر در جنگ بودند و به احتمال قوی، از این پیشنهاد استقبال می‌کردند. هر دو کشور خواهان دریافت کشتی‌های جنگی از "کوآنی" بودند.

ولی دولت "برزیل" به اطلاع آنها رساند که نه‌کشوری بنام "کوآنی" وجود دارد و نه آنکه اصلاً کارخانه کشتی‌سازی در کار است تا بتواند کشتی‌های جنگی بسازد، و بهتر است سلاحهای جنگی مورد نیاز خویش را از محل دیگری تأمین نمایند.

"ادلف برزه" در سفر خود به "منچستر" با بازرگانان محلی، درباره امکانات کشورش برای توسعه و سرمایه‌گذاری مذاکره کرد و پیشه‌وران پول‌دوست انگلیسی چنان از این فکر ذوق‌زده شدند و به هیجان آمدند که چیزی نمانده بود فریب بخورند. ولی "سر ادوارد گری" وزیر خارجه وقت انگلیس بموقع به‌کمکشان آمد و به آنها هشدار داد که از فرستادن پول و جنس به‌کشوری که اصلاً وجود خارجی نداشت خودداری نمایند.



و در لندن، پیشنهاد استخراج طلا از معادن طلائی "کوآنی" پیشنهادی و سوسه‌انگیز بود و سروصدای زیادی براه انداخت. البته مردم "کوآنی" از مبارزه شدیدی که رهبرشان برپا ساخته بود، کمترین اطلاعی نداشتند، آنها مقابل کلبه‌های گلین خود می‌نشستند و به باران سیل‌آسا که بی‌امان می‌بارید چشم می‌دوختند. و درباره "خطر اشغال خارجی" که "برزه" با آن حرارت از آن سخن می‌گفت، هیچ‌چیز نمی‌دانستند.

افسون‌سخنان "ادلف‌برزه" روز بروز تأثیر خود را از دست میداد. هشدار مایوس‌کننده "ادواردگری" وزیر خارجه انگلیس، و تکذیب دولت برزیل درباره کارخانه کشتی‌سازی، اوضاع را به زیان این مدعی ریاست جمهوری تغییر داد.

در نخستین ساعات یکی از روزهای سال ۱۹۰۴، گروهی از افراد پلیس اسپانیا، به‌خانه‌ای در "مادرید" رفتند و دق‌الباب کردند. کنار این در، تابلویی به‌چشم می‌خورد که روی آن نوشته شده بود: "سرکنسول کوآنی".

پس از چند لحظه در باز شد و مردی با پیژاما بیرون آمد و پرسید:

— چه خبر شده؟

کارآگاه پلیس پرسید:

— شما سرکنسول "کوآنی" هستید یا خودتان این‌پست را به‌خودتان

داده‌اید؟

مرد گفت:

— من سرکنسول رسمی کشور "کوآنی" هستم.

— ولی آقا، ما دستور داریم شما را بازداشت کنیم.

مرد گفت:

— ولی مگر من چه کرده‌ام؟ شما حق ندارید نمایندگی یک قدرت



خارجی را بازداشت کنید. آیا تابحال عبارت مصونیت سیاسی به گوشتان نخورده است؟

کارآگاه گفت:

— آقا ما کاری به این کارها نداریم. این موضوع، مربوط به اداره

امور خارجی است.

— پس شما از کجا آمده اید؟

کارآگاه گفت:

— ما از جوخه شیادی آمده ایم. به داخل منزل بروید و پیش از آنکه

شما را با خود ببریم لباس بپوشید.

چند روز بعد، همین عمل در "برلین" تکرار شد. بقیه کشورها،

در این مورد اندکی اغماض از خود نشان دادند. "آدلف برزه" نقشه‌ها

در سر داشت، ولی هیچگاه موفق به چاپیدن کسی نشد. حتی بازرگانان

فرانسوی نیز مبلغ ۱۰۰۰۰۰۰ پوند را از دست ندادند و "برزه" نیز

برای گرفتن این پول زیاد پافشاری بخرج نمیداد. و این نوع رفتار، این

گمان را درباره وی قوت بخشید که شاید او، تنها یک موجود خیال پرست

بود و هرگز قصد کلاهداری نداشت! و وارث یک سرزمین خیالی بود

که روی پای آن، همواره ذهن او را اشغال کرده بود، روز بروز بزرگتر و

بزرگتر شده بود تا آنکه سراسر وجودش را فرا گرفته بود.

سرانجام سرزمین پوشالی که "کوآنی" نام نهاده بود فروریخت

و دیگر از این رئیس جمهور قلابی خبری بدست نیامد. انگار قطره‌ای شده

و بزمین فرو رفته بود!



## ۵

### جناب سروان قلابی

در یکی از روزهای سال ۱۹۰۶ مردی بنام "ویلهلم ویت" که یک پینه‌دوز دوره‌گرد بود، از زندانی در آلمان آزاد شد. او ۵۷ سال داشت و طبق حساب خودش، تقریباً "نیمی از عمر خویش را در زندان گذرانده بود". آخرین محکومیت او ۱۵ سال زندان بجرم سرقت از خزانه‌داری دادگاهی در پروس شرقی بود.

"ویلهلم ویت" برای تأمین معاش خود بادشواریه‌های زیادی دست به‌گیریان بود، از جمله اینکه اولیاء امور، شناسنامه و گذرنامه او را گرفته بودند. و بدون آنها، انگار که اصلاً "موجودیت نداشت و هویت خویش را گم کرده بود". او بیکار بود و به‌سراغ هرکاری که میرفت از او شناسنامه مطالبه‌می‌کردند و اگر هم میخواست از مملکت خارج شود و به‌دیارد دیگری رخت سفر بپوشد، برایش امکان‌پذیر نبود. زیرا گذرنامه‌ای در اختیار نداشت. به‌رحال دروضع ناگواری گرفتار شده بود.

مدتی به‌فکر فرورفت و سپس به‌تکاپو افتاد تا برای خود شناسنامه

---

1- Wilhelm Voight



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

جدیدی درخواست کند، اما اینهم کار آسانی نبود. گرفتن شناسنامه جدید، مستلزم تشریفات زیادی بود و می‌بایستی از هفت خوان رستم عبور میکرد. او را به یکدیگر پاس میدادند و پیشینه نادرست او نیز مشکلی بر مشکلات دیگر افزوده بود.

در آن زمان "قیصر" برآلمان حکمروایی داشت و شعار دولتمردان آن زمان چنین بود: "خدا، قیصر، ارتش" یعنی پس از خداوند یگانه، او همه کاره بود و پس از او نیز ارتش قدرت را در دست داشت. و مقامات دولتی نیز از این سلسله مراتب سود برده خود را پس از ارتش قرار داده بودند و هرچه ظلم و ستم و جور و تعدی به ملت روا میداشتند، کسی جرأت اعتراض یا مخالفت نداشت، "ویلhelm" نیز برای گرفتن ورقه هویت یا گذرنامه خود، به میان شبکه عنکبوتی دولتمردان می‌افتاد. سرانجام از این وضع به تنگ آمد و تصمیم گرفت خودش کاری صورت دهد. با خود گفت:

— اگر نتوانم گذرنامه با شناسنامه‌ام را بگیرم، لااقل کمی سرسریشان می‌گذارم و دلم را خنک می‌کنم!

او آدمی باهوش و زرنگ، یا ته‌کاری ورزیده و ماهر نبود، زیرا بیشتر برنامه‌هایش با شکست روبرو شده بود و بیش و کم درهمه این موارد، سروکارش با زندان افتاده بود. ولی اینبار، نبوغ منفی خود را به‌کار گرفت و دست به‌کاری زد که تا آن زمان برایش بی‌سابقه بود. یک فکر جسورانه، پیوسته ذهن او را بخود مشغول کرده بود. بسارها و بارها نقشه خود را در مغزش مرور کرد. از هر زاویه‌ای که به این نقشه می‌نگریست میدید که کاملاً "بی‌عیب و نقص" است و می‌تواند بزودی آن را به مرحله اجرا گذارد.

نخستین چیزی که لازم داشت، یک یونیفرم افسران آلمانی بود. ابتدا تصمیم گرفت به خود درجه ژنرالی بدهد، ولی پس از بررسی جوانب امر، بهتر دید که اندکی تخفیف قایل شود و این درجه را به سروانی





تنزل دهد. از اینرو تصمیم گرفت خود را به شکل و هیبت یک سروان آلمانی درآورد. زیرا با این درجه، هم می‌توانست از اختیارات لازم برخوردار باشد و هم اینکه آنقدر بالا نبود که در حمل آن با دردسر روبرو شود.

در شهر به جستجو پرداخت. همه مغازه‌ها را برای یافتن وسایل‌کار، زیر پا گذاشت تا سرانجام توانست در یکی از مغازه‌های دست دوم فروشی "برلین" یک کلاه و یونیفرم سروانی پیدا کند. هرچند نو نبود و رنگ و رو رفته بنظر میرسید، ولی درست قالب تنش بود. انگار اصلاً "این یونیفرم را مخصوص او دوخته بودند. این همان چیزی بود که لازم داشت زیرا اگر خیلی نو بود، امکان داشت توی چشم بخورد، و او بهیچوجه نمیخواست حلب توجه بکند. خودش هم از قدیم، یک جفت چکمه سربازی داشت.

یونیفرم را به تن کرد و کلاه را بر سر گذاشت و مقابل آینه ایستاد. ابتدا یک سلام نظامی داد، سپس به تمرین قدم رو پرداخت. یکی دوبار به چپ چپ، و به راست راست کرد و چندبار هم مانند سربازان آلمانی با صدای محکم و رسا، دستوراتی صادر نمود. او جثه رشیدی نداشت، مردی کوتاه قد و باریک اندام بود، ولی یونیفرم و جکمه‌هایی که به پا کرده بود، او را بلندتر نشان میداد. پاشنه‌هایش را بهم کوبید و کلاهش را روی سرش جاها کرد و از خانه بیرون آمد و به سوی نزدیکترین سربازخانه راه افتاد.

تنها چیزی که اکنون لازم داشت، تعدادی سرباز بود. نمیخواست یک لشکر به دنبال خود راه بیندازد، اگر تعداد انگشت شماری سربازگیر می‌آورد برای اجرای نقشه‌اش کافی بود.

دیری نپائید که سرجوخه‌ای همراه با نفرات خود که مرکب از پنج سرباز پیاده بودند، ظاهر شدند. "ویلهم ویت" با مشاهده آنها روی جاده رفت و فریاد زد:



— آهای سرجوخه ، این افراد را کجا میبری؟  
 سرجوخه درحالیکه احترامات نظامی را بجای می آورد پاسخ داد:  
 — قربان ، آنها را به سربازخانه برمی گردانم .  
 "ویلهم ویت" با همان لحن قاطع و صدای رسای خود گفت :  
 — به آنها عقب گرد بده . دنبال من بیایید . حامل ما موریت فوری  
 هستم که به فرمان مستقیم شخص "قیصر" باید انجام شود .  
 سرجوخه ، بی آنکه از این دستور سربچی کند ، درحالیکه به افرادش  
 عقب گرد میداد با صدای بلندی گفت :  
 — اطاعت قربان!

"ویلهم ویت" جلو افتاد و افراد پشت سرش ، با گامهای منظم  
 به سوی ایستگاه راه آهن "برلین" رفتند . در بین راه به پنج سرباز دیگر  
 برخورد کردند . "ویت" به افراد جوخه ایست داد و به چهارتن از آنان  
 دستور داد تا به صف آنها ملحق شوند و نفر پنجمی را به سربازخانه  
 فرستاد .

هنگامی که به سکوی ایستگاه راه آهن رسیدند ، قطار تازه حرکت کرده  
 بود و میخواست از ایستگاه خارج شود . "ویلهم ویت" با لحن قاطعی  
 فریاد زد :

— قطار را متوقف کنید . برگردانید ، بنام قیصر این فرمان را صادر  
 می کنم .

هرچند چنین اقدامی ممکن است در نظر یک فرد غیرنظامی عجیب  
 جلوه کند ، ولی برای یک افسر ارتش در برلین ، آنهم در روزگاری که  
 نظامیان از قدرت و اختیارات زیادی برخوردار بودند ، اقدامی کاملا "  
 قابل درک بود .

قطار ، به منزله سگ فرمانبرداری که با یک اشاره ، نزد صاحبش  
 برمی گردد ، عقب عقب به ایستگاه بازگشت و جلوی پای سربازان توقف کرد .  
 "ویت" به سرجوخه و ۹ سرباز پیاده دستور داد که سوار واگن



درجه دو شوند و خودش به یک کوپه درجه یک رفت. با اسبوت روی صندلی نشست و سپس به رئیس قطار گفت:

— بسیار خوب، حالا می‌توانید حرکت کنید.

قطار به حرکت درآمد. همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت.

مقصد این گروه "کوپنیک" شهر کوچکی در حومه آلمان بود.

قطار، در این شهر ایستگاه داشت و طبق برنامه معمول در آنجا

توقف می‌کرد، ولی "ویت" تصمیم گرفت در ایستگاهی که شش کیلومتر

بآن شهر فاصله داشت از قطار پیاده شود و بقیه راه را پیاده طی کنند،

زیرا اگر مقداری قدم آهسته می‌رفتند بسیار موثر و احساسات برانگیز بود.

هنگامی که از قطار پیاده شدند، افراد بارفتن رژه در گوشه‌ای صف

کشیدند و او، به بررسی حرکات آنها پرداخت و زیر لبی گفت: "عالی

است!"

خود نیز از مشاهده آنان دستخوش هیجان و غرور شده بود.

به سرخوخه گفت:

— به راست راست، حرکت!

در حدود دو ساعت راه پیمودند تا سرانجام به خیابان اصلی شهر رسیدند.

در محوطه شهرداری، او سربازان را متوقف ساخت و به آنها آزادباش

داد. سپس خطاب به آنان گفت:

— خوب گوشه‌ایتان را باز کنید ببینید چه دستوراتی صادر می‌کنم.

از شما دونفر می‌خواهم چند اتومبیل آماده کنید تا بوسیله آن زندانیان

خود را به "برلین" ببریم. شما چند نفر هم به خزانه‌داری شهر بروید.

سیم‌های تلفن را قطع کنید و در همانجا منتظر من بمانید. بقیه شما نیز

همراه من به اتاق شهردار خواهیم رفت. وقتی کارمان تمام شد، هر یک

از شما، به هر ترتیبی که مایل بود، می‌تواند به سربازخانه باز گردد.



فهمیدید؟

سرجوخه باخودشیرینی گفت:

– بله قربان! همه فهمیدند.

سپس برای خوشخدمتی، و برای آنکه بهجناب سروان نشان دهد که دستورات او بی درنگ انجام می شود، بهسوی افراد رو کرد و گفت:

– شما دو نفر، اتومبیل هائی که در آنجاست تحویل بگیرید!

شما چهار نفر بطرف خزانهداری بروید، سریع تر!

"ویت" شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و بدست گرفت، سپس به چابکی از پله ها بالا رفت و بقیه افراد نیز درحالی که بدنمالش از پله ها بالا میرفتند، بهسوی اتاق شهرداربرراه افتادند. مردی جلو آمد تا مانع عبور آنهاشود و از آنها سؤال کرد که باچه کسی کار دارند، ولی "ویلهم ویت" او را کنار زد و گفت:

– فضولی موقوف!

سپس با لگد محکمی در اتاق شهر را باز کرد و وارد شد.

شهردار که پشت میز خود نشسته بود، باوحشت سر خود را بلند

کرد و فریاد زد:

– چه خبر شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

"ویت" جلورفت و گفت:

– به فرمان "قیصر" شما زندانی من هستید و فوراً باید شما را

به "برلین" ببرم.

شهردار با لکنت زبان گفت:

– ولی مگر من چه کرده ام؟ تمنا دارم...

"ویت" به او مجال نداد تا بقیه صحبت خود را تمام کند و

فریاد زد:

– خواهش بی خواهش! مثل اینکه متوجه نشدید چه گفتم؟ گفتم که

شما بازداشت هستید.





"ویلہلمویت" بینہدوزی که با لباس سروانی به جستجوی شناسنامه خویش پرداخت. این عکس در روز واقعه، بر حسب تصادف بوسیله یک عکاس دوره‌گرد از این کلکباز ۵۷ ساله گرفته شد. و هم‌اکنون بعنوان یک عکس مستند در تاریخ کلاهدرداری نگهداری می‌شود.



این یک نمونه از کاریکاتورهایی است که نقاشان آن زمان از "ویلہلمویت" در یونیفورم افسری ترسیم کردند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سپس رو به سربازان کرد و گفت :

— این مرد را از اینجا ببرید . سر راه به خانه‌اش بروید و همسرش را هم سوار کنید . سپس آنها را به ستاد فرماندهی تحویل دهید . فرمان او به یک چشم برهم زدن اجرا شد و همین‌که در اتاق تنها ماند ، به فکر انجام بقیه مأموریت افتاد . تا اینجای نقشه خود ، شهردار را دست انداخته ، ارتش را به بازی گرفته بود ، ولی هنوز قسمت آخر برنامه‌اش اجرا نشده بود . مجبور بود دنبال گذرنامه و شناسنامه‌اش بگردد . حدس میزد هر دو آنها باید در همین اتاق باشند .

به سرعت شروع به جستجو کرد . داخل همه قفسه‌ها سرک کشید . همه کشورها را گشت ، ولی موفق به یافتن آنها نشد . با خود اندیشید شاید شناسنامه و گذرنامه‌اش را در خزانه‌داری نگهداری می‌کنند . به دنبال این فکر ، به سوی خزانه‌داری شهر که تنها چند متر با اتاق شهردار فاصله داشت براه افتاد . چهار سرباز ، طبق دستور او بیرون اتاق منتظر ایستاده بودند و با مشاهده او گزارش دادند که کلیه سیم‌های تلفن را قطع کرده‌اند .

" ویت " سری به نشانه رضایت تکان داد و گفت :

— بسیار خوب ، حالا به سراغ خزانه‌دار می‌رویم .

بدنبال این دستور ، همگی به سوی دفتر خزانه‌داری هجوم بردند . خزانه‌دار ، با ورود ناگهانی آنها از جا برخاست ، ولی پیش از آن‌که موفق شود کلمه‌ای بر زبان آورد یا تعجب و حیرت خویش را ابراز دارد ، " ویت " سرش فریاد کشید :

— شما باز داشت هستید ؛ به من دستور داده شده است که کل موجودی

شما را در قبال رسید تحویل بگیرم .

خزانه‌دار که مات و مبهوت مانده بود ، زیر لبی سخنان نامفهومی ادا کرد . سپس بر اعصاب خود مسلط شد و به آرامی گفت که میخواهد اجازه نامه‌ا‌ورا ببیند . اما " ویت " که چنین اجازه نامه‌ای در اختیار نداشت فریاد کشید :



– احتیاجی به اجازه نامه کتبی نیست. من نماینده ارتش آلمان و مجری فرمان "قیصر" هستم.

سپس صدایش را بلندتر کرد و گفت:

– ای احمق! نمی توانی این را بفهمی؟

خزانه دار، از این همه توپ و تشر، دست و پای خود را جمع کرد و در برابر دستور این سروان ارتش آلمان و مجری فرمان "قیصر" چاره ای جز اطاعت ندید. به آرامی در صندوقچه را باز کرد و از داخل آن جعبه ای حاوی پول نقد بیرون آورد. محتویات آن را روی میز ریخت و شروع به شمارش کرد. موجودی صندوق ۴۰۰ مارک بود.

"ویت" پولها را برداشت و گفت:

– حالا رسیدش را بنویس تا امضاء کنم.

خزانه دار، طبق گفته او عمل کرد و "ویت" یک امضای ساختگی

پاشین کاغذ انداخت و در حالیکه سری تکان میداد زمزمه کرد:

– بسیار خوب.

سپس خطاب به سربازان گفت:

– این مرد را با اتومبیل دیگری به ستاد فرماندهی ببرید. مراقب

باشید فرار نکند! فهمیدید؟

یکی از سربازان گفت:

– اطاعت جناب سروان!

آنگاه خزانه دار را که سخت وحشت کرده بود، از ساختمان بیرون بردند و به داخل اتومبیل انداختند. بمحض رفتن آنها، همینکه "ویت" خود را تنها دید، دست به کار شد و همه گوشه و کنار آن اتاق را به دنبال گذرنامه و شناسنامه اش گشت، ولی کمترین اثری از آنها نیافت. این قسمت از برنامه اش، از همان آغاز با شکست روبرو شده بود. او از یک چیز بی اطلاع بود و آن اینکه هر چند گذرنامه و شناسنامه اش را در این شهر از او گرفته بودند، ولی سابقه نداشت که اسناد موجود را در "کوپنیک"



نگهداری کنند و همه را به مرکز ارسال میداشتند. درحالیکه "ویت" از این حقیقت بی اطلاع بود. ولی بهرحال، او بخش بزرگی از نقشه خود را با موفقیت به انجام رسانده بود و از این بابت قلباً خوشحال بود. تنها می ماند مرحله آخر کار که می بایستی فکری بحال خود کند. این سروان قلابی و اسرارآمیز که خودسرانه دوتن از مقامات برجسته آن شهر کوچک را بازداشت کرده بود، اینک مجبور بود فرار را برقرار ترجیح دهد و بی آنکه ردپایی از خود باقی بگذارد ناپدید شود.

"ویلهم ویت" از قبل، تسهیلاتی برای فرار خود فراهم ساخته بود. بسته ای را به بخش امانات ایستگاه راه آهن "کوپنیک" سپرده بود. این بسته حاوی لباس های غیرنظامی، کفش، یک پیراهن و یک کراوات بود و اینک، زمان آن فرا رسیده بود که این بسته را تحویل گیرد.

از خوش شانسی او، در آن ساعت از روز تنها تعداد انگشت شماری از مردم در ایستگاه راه آهن بودند. او بسته را گرفت و دزتوالت عمومی ایستگاه، یونیفرم سروانی را از تن خارج ساخت و لباسهای معمولی خود را پوشید، و به این ترتیب دوباره به "ویلهم ویت" زندانی پیشین و استاد دغلبازی زمان خود تبدیل گشت. پس از پوشیدن لباس، یونیفرم نظامی را با سلیقه و دقت تمام بسته بندی کرد و زبر بغل زد. ولی هنوز یک مشکل وجود داشت و آن اینکه نمیدانست شمشیر را کجا پنهان سازد و سرانجام نیز آن را در توالت جا گذاشت.

با قطار بعدی به "برلین" باز گشت و به اتاق اجاره ای خود رفت. روزنامه ها پس از اطلاع از این واقعه، با آتب و تاب تمام به شرح ماجرا پرداختند و آن را یک عمل قهرمانی نامیدند. چنان این موضوع را بزرگ کردند که بزودی مسبب این ماجرای مضحک، یک قهرمان ملی شد. حتی شخص "قیصر" که از این نمایش سخت به خشم آمده بود، افکار عمومی را از نظر دور نداشت و عامل واقعه را یک "لات و اوباش بامزه" نامید. و پلیس با همه کوششی که بخرج داد نتوانست کوچکترین سر نخ از عامل ماجرا





بدست آورد .

ولی در این میان ، خود "ویلهم ویت" بیش از همه دستخوش هیجان شده بود . از اینکه اقدام او یک عمل قهرمانانه نام گرفته بود ، بخود میبالید . در حقیقت این نخستین بار بود که دست به کار خلافتی زده بود و سروکارش به زندان نیفتاده بود ! درست مانند نقاشی بود که یک تابلو عالی و باشکوه کشیده بود ، اما فراموش کرده بود آن را امضاء کند ! با آنکه شباهت به هنرپیشه‌ای داشت که یک عمر ، نقش جالب‌توجهی را ایفا کرده بود ، ولی روزی دریافت که در تمام این مدت ، نامش از برنامه حذف شده بود !

هرچند اینبار پلیس او را بچنگ نیاورد ، ولی خودش هوس کرد که دستگیر شود زیرا تنها از این راه بود که می‌توانست خود را به مردم ، که نسبت به این ماجرا کنجکاو شده بودند بشناساند و از شهرت زیادی برخوردار شود .

بدنبال این تصمیم ، سر نخی بدست پلیس داد تا زحمت آنان را کم‌ترسازد . عکسی برای آنها فرستاد که او را در لباس یک افسر ارتش و عامل حمله به شهر "کوپنیک" نشان میداد .

در ساعت ۸ بامداد یکی از روزها هنگامی که تازه قهوه خود را نوشیده بود ، پلیس به سراغش رفت و او را دستگیر ساخت . مبلغ یکصد مارک از پولی که از خزانه "کوپنیک" برداشته بود هنوز در جیب بغلش بود و مابقی را قبلاً خرج کرده بود .

محاکمه نمایشی او یکی از محاکمات پرتماشاجی بود . مردم برای شرکت در این محاکمه سرودست می‌شکستند و در حدود ۱۰۰۰۰ درخواست برای حضور در سالن دادگاه رسیده بود که اولیاء امور را سخت گیج و دستپاچه ساخت و نمیدانستند با اینهمه درخواست چکار کنند !

از سوی دیگر ، وقتی دادگاه سرانجام "ویلهم ویت" را به چهار سال زندان محکوم ساخت ، فریاد اعتراض شرکت‌کنندگان در دادگاه



برخاست و به طرفداری از این پینه‌دوز بینوا، خشونت و بی‌عدالتی این دادگاه را محکوم ساختند. با اینهمه "ویلهم ویت" دوباره به زندان رفت، اما دوران اسارت او برخلاف دفعات گذشته، چندان طولانی نبود، زیرا قیصر آلمان که خودش مردی بذله‌گو و از شوخ‌طبعی بسیار برخوردار بود، پا درمیانی کرد و محکومیت او را به بیست ماه زندان تخفیف داد.

"ویلهم ویت" در سال ۱۹۵۸ از زندان آزاد شد. ولی دیگر علاقه‌ای به استفاده از نموغ منفی خویش و طرح نقشه جدید نداشت، و تا زمان مرگش که در سال ۱۹۲۲ اتفاق افتاد، در نهایت آرامش زندگی کرد. او از گناهان گذشته خود توبه کرد و کوشید نه تنها دیگر در دسری برای کسی بوجود نیآورد، بلکه از خدمت به خلق نیز کوتاهی نرزد. "قیصر" دستور داد علاوه بر شناسنامه و گذرنامه‌اش، مستمیری نیز برای او در نظر گیرند تا بقیه عمر خویش را با شرافت زندگی کند. البته این مستمیری از کیسه دولت به او پرداخت نشد بلکه این مبلغ از طریق یک بیوه‌زن ثروتمند برلینی که نسبت به این ماجرا علاقه‌مند شده بود در اختیار او گذاشته شد.

در سال ۱۹۱۲ یکبار دیگر، برای مدتی کوتاه، نام او بر سر زبانها افتاد و این زمانی بود که یک آژانس مطبوعاتی، خبر نادرستی انتشار داد و اعلام کرد که "ویلهم ویت" در بیمارستان درگذشته است. و این پیرمرد شوخ‌طبع، با علاقه تمام خبر مرگ خویش را در روزنامه‌ها خواند و از شنیدن این خبر، اندوهی به دل راه نداد و برعکس، با صدای بلند زیر خنده زد.

شگفت اینکه در روزی که این پینه‌دوز آلمانی، به اجرای نقشه مضحک خود مبادرت ورزید، بر حسب تصادف، یک عکاس دوره‌گرد که در آن حوالی بود، از این جناب سروان قلابی و سربازان او عکس گرفت و هم‌اکنون این عکس، بعنوان یک عکس مستند در تاریخ کلاهداری نگهداری می‌شود.



توجه افکار عمومی به این واقعه، موجب شد که نقاشان و کاریکاتوریست‌های آن زمان نیز تصاویر مضحکی از "ویلhelm ویت" در یونیفرم افسران پروسی تهیه کنند که این تصاویر در مطبوعات به چاپ رسید و هنرمندان نقاش، عموماً "ترس و وحشتی را که مردم از یونیفرم نظامی داشتند، به باد طنز و استهزا گرفتند."



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



## مردی که کاخ سفید آمریکا، مجسمه آزادی وستون نلسون را فروخت !

مرد شیادی که با استادی تمام ، برج ایفل ، بنای یادبود فرانسوی ها را به یک تاجر مشهور آهن فروخت ، تنها مردی در این جهان نیست که با زرنگی و دغلبازی به این معامله مزورانه دست زد ، بلکه شیادان و کلاهبرداران دیگری نیز با سوءاستفاده از ساده دلی مردم ، کلک های باور نکردنی دیگری در سراسر جهان سوار کرده اند و چندان از آدم های پولدار را به دام انداخته اند . یکی از این افراد از خدا بی خبر ، یک اسکاتلندی حقه باز بنام " آرتور فرگوسان " بود که میدان " ترافالگار " انگلیس را که یک بنای تاریخی است به یک آمریکایی پولدار قالب کرد ! آن روز صبح ، یک روز آفتابی بود و " فرگوسان " طبق عادت هر روز خود به سوی میدان " ترافالگار " که محل مناسبی برای اجتماع توریست های خارجی بود براه افتاد . این مرد اسکاتلندی در کار خرید و فروش و معامله های

---

1- Arthur Ferguson    2- Trafalgar Square



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نان و آبدار، از استعداد و قابلیت زیادی برخوردار بود، با اینحال تا روزی که آن معامله استثنائی و باورنکردنی را انجام داد به نبوغ منفی خود پی نبرده بود! محرک او برای این معامله عجیب، یک آمریکائی ثروتمند بود که در سال ۱۹۲۵ برای سیر و سیاحت به کشور انگلستان آمده بود.

آن روز، برخلاف روزهای قبل که بکریز باران میبارید، هوا خوب و آفتابی بود و همین لطف طبیعت، گروهی از توریست‌ها را به میدان مشهور "ترافالکار" کشانده بود. برخی از آنان دوربین‌های خود را روی دست گرفته از مجسمه شیرهای برنزی که در چهار گوشه میدان قرار داشتند و با کیبوترهای گرسنه‌ای که در طلب دانه، دیوانه‌وار از این سوی میدان به سوی دیگر میرفتند، عکس می‌گرفتند.

این آمریکائی ثروتمند نیز که از ایالت "آیوا" به لندن آمده بود، جزو این توریست‌ها بود، ولی او کمترین توجهی به کیبوترها نداشت، بلکه همه هوش و حواس خود را متوجه ستون سنگی "نلسون" کرده بود که در وسط میدان "ترافالکار" سر به آسمان کشیده بود و مجسمه "نلسون" در باسالر مشهور انگلیسی، فاتح جنگ "ترافالکار" بر بالای آن خودنمایی می‌کرد.

"فرگوسان" که در گوشه‌ای از میدان به نرده تکیه داده بود و با دقت توریست‌های خارجی را زیر نظر داشت، از همان آغاز متوجه این توریست آمریکائی شد. و همینکه مشاهده کرد که مرد آمریکائی با علاقه و اشتیاق خاصی به مجسمه وسط میدان خیره شده و نگاهش را از آن برنمیدارد، احساس کرد که شخص مورد نظر خود را یافته است، و یک لحظه تصمیم گرفت در قالب یک راهنمای موقت، دست به معامله عجیب و خطرناکی بزند. بی آنکه سوءظنی را برانگیزد، به آرامی خود را به مرد آمریکائی



نزدیک ساخت و درحالیکه سیگاری از جیبش بیرون می کشید ، گفت :

– ببخشید ، کبریت دارید ؟

مرد آمریکائی که همچنان محو تماشای مجسمه بود ، زیر چشمی نگاهی به او انداخت ، سپس از جیبش فندکی بیرون آورد و بطرف "فرگوسان" دراز کرد "فرگوسان" سیگار خود را روشن کرد ، یک محکمی به آن زد و درحالیکه فندک را به مرد آمریکائی برمی گرداند گفت :

– متشکرم ، امروز ، روز آفتابی خوبی است . منظره قشنگی است اینطور نیست ؟

مرد آمریکائی گفت :

– عالی است . واقعا " عالی است . شما هم توریست هستید ؟

" فرگوسان " گفت :

– من مرتبا " همراه توریست ها به این مکان می آیم ، اما یک توریست نیستم . من یک راهنما هستم و به کسانی که مایلند اطلاعاتی درباره بناهای تاریخی بدست آورند کمک می کنم .

مرد آمریکائی نیشش تا بناگوش باز شد و گفت :

– از آشنائی باشما خوشوقتم . منم دنبال کسی می گشتم تا بتواند توضیحاتی درباره این ستون و مجسمه زیبا بدهد . برآستی انسان در برابر اینهمه عظمت به حیرت فرو میرود .

" فرگوسان " گفت :

– بله ، بخصوص وقتی که این مجسمه متعلق به یک قهرمان بزرگ باشد . مرد آمریکائی پرسید :

– منظورتان از قهرمان چیست ؟ آیا این مجسمه مربوط به یک شخصیت معروف است ؟

" فرگوسان " که از بی اطلاعی این مرد آمریکائی تعجب کرده بود گفت :



– مگر او را نمی‌شناسید؟ با اینهمه اشتیاقی که برای تماشای این مجسمه در شما مشاهده کردم، تصور می‌کردم که تاریخچه آن را میدانید. مرد آمریکایی پیب خود را روشن کرد و گفت:

– اما من از لحاظ هنری شیفته این مجسمه شده‌ام. نگاه کنید هنرمند با چه دقت و ظرافتی این اثر هنری را خلق کرده است. سپس پکی به پیب خود زد و افزود:

– قهرمانی که اشاره کردید کیست؟ آیا او یک شخصیت تاریخی است؟

"فرگوسان" سیگار خود را به زمین انداخت و در حالیکه پای خود را روی ته سیگار روشن می‌فشرد، مانند استادی که به شاگرد خود درس تاریخ میدهد گفت:

– این مجسمه مربوط به دریا سالار "لرد نلسون"<sup>۴</sup> بزرگترین قهرمان انگلستان، فاتح جنگ "ترافالگار" است. ستون سنگی که ملاحظه می‌کنید به ستون سنگی "نلسون" مشهور است و بین سالهای ۱۸۳۹ و ۱۸۴۲ ساخته شده. مدت سه سال بهترین هنرمندان سنگ تراش روی آن کار کردند. ابتدا پیکره "نلسون" بر بالای آن قرار نداشت، ولی هفت سال بعد یعنی در سال ۱۸۴۹، مجسمه این "دریا سالار کوچک" را روی آن نصب کردند.

مرد آمریکایی با تعجب پرسید:

– "دریا سالار کوچک"؟! ولی همین چند لحظه پیش گفتید که او مرد بزرگی بوده است!

فرگوسان خنده‌ای کرده و گفت:

– حق با شماست. بهتر است او را یک کوچک مرد بزرگ بنامیم. زیرا "هوراشیو نلسون"<sup>۵</sup> مرد کوچک اندام و سبک وزنی بود. از اینرو

4- Lord Nelson      5- Horatio Nelson



انگلیسی‌ها او را "دریاسالار کوچک" می‌نامند. ولی این مجسمه‌ای که بر فراز این ستون سنگی گذاشته‌اند، برخلاف تصور، خیلی بزرگ است و ۱۷ پا یعنی ۵ متر طول دارد.

مرد آمریکایی که بیش از پیش به موضوع علاقه‌مند شده بود سری تکان داد و گفت:

– عجب! آیا این مجسمه نیز از سنگ ساخته شده؟

"فرگوسان" گفت:

– بله این مجسمه از جنس "گرانیت" یکپارچه است. خود ستون

نیز که شباهت به ستونهای رومی دارد، از جنس سنگ میباشد.

لحظه‌ای سکوت کرد، سپس درحالی‌که زیر چشمی طعمه خود را

می‌پاشید گفت:

– این ستون سنگی و مجسمه، رویهم ۵۰ متر ارتفاع دارد. مخصوصاً

این ستون را از ستونهای مشابه در لندن بلندتر ساخته‌اند تا دریانورد

محبوب خود را بلند مرتبه‌تر از یک نظامی عادی نشان‌دهند. اگر خوب

دقت کنید می‌بینید که آستین دست راست او به سینه‌اش سنجاق شده،

زیرا این دریانورد شجاع، دست راست خود را درجنگ از دست داده

بود. و نگاهش را به میدانی دوخته است که یادآور پیروزیهای اوست و

این میدان بخاطر دلاوریهای او در جنگ مشهور "ترافالگار" که طی آن

نیروی دریایی فرانسه شکست سختی را متحمل شد، بهمین اسم نامگذاری

شده است. مرد آمریکایی، رفته‌رفته برای این راهنمای ورزیده که انگار کتاب

تاریخ را در برابر او گشوده بود، احترام خاصی در دل احساس می‌کرد

و برآن بود که به‌رقیمت شده این مرد آگاه و خوش‌بیمان را نزد خود نگاه

دارد و از معلومات او حداکثر استفاده را بنماید. از اینرو چرخه خورد

و درحالی‌که به مجسمه چهار شیرگران که در چهار گوشه این بنای تاریخی

قرار گرفته بود اشاره می‌کرد پرسید:





– اینها مربوط به چیست؟  
 "فرگوسان" که به نیات درونی این مرد آمریکائی بی برده بود،  
 بالحنی ساده گفت:

– این مجسمه‌ها که چهارشیرگران را نشان میدهد، بوسیله هنرمند  
 مشهور انگلیسی "سر ادوین لندسیر" ساخته شده. این هنرمند مشهور  
 در ساختن پیکره حیوانات تخصص دارد.

سپس رشته سخن را دوباره به ستون سنگی "نلسون" کشاند و گفت:  
 – به پایه این ستون توجه کرده‌اید؟ چهارسو دارد و در هر سوی آن،  
 یک نقش برجسته بزرگ از جنس برنز نصب شده است که صحنه نبرد را  
 در دوران قهرمانی "نلسون" مجسم می‌کند.

مرد آمریکائی که به پایه ستون دقیق شده بود بی اختیار گفت:  
 – خیلی جالب است!  
 و "فرگوسان" ادامه داد:

– "نلسون" وقتی پسر بچه‌ای بیش نبود، چون از لحاظ جنه، ضعیف  
 و لاغر بود هیچکس تصور نمی‌کرد که روزی این موجود کوچک، از میان  
 قهرمانان تاریخ سر دریاورد، و برای کشورش افتخارات بزرگی کسب کند.  
 مناب مزاح نام او را "هوراشیو" گذاشته بودند و "هوراشیوس" نام  
 قهرمان افسانه‌ای رم بود که دلاوریهای زیادی از خود نشان داده بود!  
 مرد آمریکائی قهقهه‌های سر داد و "فرگوسان" با علاقه سخنان  
 خود را دنبال کرد و گفت:

– وقتی "هوراشیو" به سن ۱۲ سالگی رسید، به نیروی دریائی انگلیس  
 پیوست و در همین زمان، یکی از عموهایش که از این موضوع آگاه و  
 در عین حال بسیار متعجب شده بود، در نامه‌ای که برای خانواده "نلسون"  
 فرستاد چنین نوشت:

6- Sir Edwin Landseer

7- Horatius



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

"مگر از این پسره لاغر و مردنی و فلک‌زده چه‌گناهی سر زده‌است که میخواهید برای مجازات، او را به‌مقابله با ناملایمات دریا بفرستید!" ولی "هوراشیوی" بیچاره به همه دهن‌کجی کرد و بزودی نشان داد که برای دریا ساخته شده است. همه وجود خود را وقف وظیفه خطیری کرد که به او محول شده بود. اما در عین حال، با همه کوچکی‌اش، موجود سرسختی بود و غالباً "از زیر دستورات نادرست شانه خالی می‌کرد. بهمین جهت در سالهای اولیه دوران خدمت خود از پیشرفت و ترقی نصیبی نبرد. و نخستین بار، هنگامی که ۴۰ سال از عمرش می‌گذشت، تازه به اهمیت و شخصیت بارز او پی برده شد. در سال ۱۷۹۷ که بریتانیا با فرانسه، یعنی فرانسه ناپلئون بناپارت وارد جنگ شد، او در نبرد شرکت کرد و پیروزیهای چشمگیری علیه متفقین فرانسه بدست آورد. این جنگ دریائی بزرگ یکی از چهار نقش برجسته پایه این ستون سنگی را تشکیل می‌دهد.

پیروزی دیگر او در سال ۱۷۹۸ بر نیروی دریائی فرانسه، باعث شد که قشون ناپلئون در مصر فلج شود و ارتباط آنها با اروپا بکلی قطع شود.

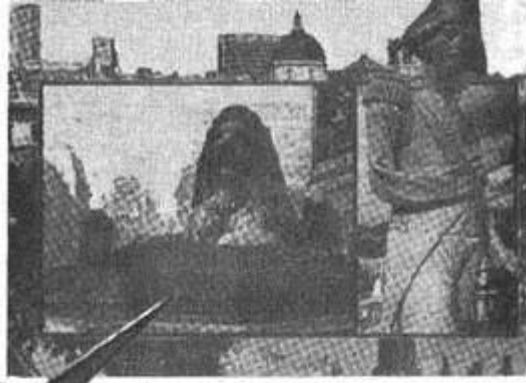
دو نقش حجاری شده پایه این ستون، یکی انهدام یک ناوگان دیگر دشمن را نشان میدهد که متعلق به دانمارک در جنگ "کینه‌هاک" بود. و آخرین نقش، مربوط به غم‌انگیزترین حادثه دوران زندگی "نلسون" یعنی مرگ او در روی عرشه کشتی‌اش در جنگ مشهور "ترافالگار" است. مرد آمریکائی برسید:

— پس او در حین نبرد به قتل رسید. اینطور نیست؟  
"فرگوسان" گفت:

— بله، ولی این دریا سالار کوچک، اما شیردل، با اینکه مورد هدف



بیکره "نلسون" که در بالای ستونی  
در میدان "ترافالگار" لندن قرار دارد.  
این بیکره فاقد یک دست است.



مجسمه نیمه‌کار

ساختمان مجسمه آزادی را فرانسوی‌ها به آمریکا هدیه کردند.  
مهندس "ایفل" یعنی سازنده برج ایفل، در ساختن این بیکره غول‌آسا  
شرکت داشت.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گلوله سلاحهای دورزن کشتی‌های دشمن قرار گرفته بود و زخم‌کاری و سختی برداشته بود، تا زمانی که یقین حاصل نکرد که افرادش در جنگ پیروز شده‌اند، دیده از جهان فرو نیست و در حالیکه با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد، همچنان فرماندهی را برعهده داشت و تا آخرین نفس سربازان خود را به ادامه نبرد تشویق می‌کرد!

مرد آمریکائی که دستخوش احساسات شده بوده با هیجان گفت:  
- بنام به این شجاعت، عجب مرد غیور و میهن‌پرستی!  
"فرگوسان" گفت:

- بله، واقعا "پنجاه متر ستون هم برای او کم است، برای اینگونه قهرمانان باید بیش از اینها پول خرج کرد. وقتی در آخرین نبرد حمله را شروع کرد شعار جنگی او چنین بود:  
"یا صومعه" وست مینیستر" یا پیروزی باشکوه!"  
مرد آمریکائی پرسید:

- منظور او از این شعار چه بود؟

"فرگوسان" که با حرارت تمام داد سخن میداد شباهت به نقالی پیدا کرده بود که انگار خود دوش به دوش "نلسون" در همه جنگها شمشیر میزد! بی آنکه صحبت خود را قطع کند گفت:

- یعنی یا کشته می شویم و در "صومعه وست مینیستر" دفن می شویم و یا زنده میمانیم و به پیروزی بزرگی دست می یابیم.

اما وقتی این دریا سالار شجاع در گذشت، او را در این کلیسای تاریخی بخاک نسپردند. صومعه "وست مینیستر" بموجب یک سنت دیرین، آخرین آرامگاه سلاطین، سیاستمداران و نویسندگان انگلیسی است.

سربازان و دربانوردان بزرگ، همچنین هنرمندان را در مقبره

---

9- Westminster Abbey



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کلیسای " سنت پل" دفن می‌کنند . و این همان مکانی است که جسد "لرد نلسون" در آن قرار دارد .

"فرگوسان" لحظه‌ای سکوت کرد تا اثر سخنان خود را در مرد آمریکایی ارزیابی کند سپس افزود :

– بله او چنین زندگی کرد و اینگونه از جهان رخت بریست .  
دولت انگلستان ، به پاس خدماتی که این مرد شجاع انجام داده بود ، تصمیم گرفت ستون یادبودی به افتخار او برپا کند .  
یکشب هنگامی که کار ساختمانی ستون "نلسون" تکمیل شد ، ولی هنوز مجسمه "نلسون" را بالای آن قرار نداده بودند ، چهارده مرد ، شام خود را در مکان بلندی بر فراز لندن ، صرف کردند ، یعنی در بالای همین ستون که ملاحظه می‌کنید .  
و این چهارده مرد قرار بود مجسمه "نلسون" قهرمان محبوب خود را در آنجا نصب کنند .

مرد آمریکایی با علاقه و هیجان خاصی گفت :

– عجب مردان ماجراجویی !

– بله ، این افراد ، کاری بی سابقه و خطرناک انجام دادند . اما عمل آنها ، تنها یک سپاس و قدرشناسی کوچک بود که نسبت به این "دریاسالار کوچک" و محبوب خود نشان میدادند .  
زیباست که فکر کنیم روح این قهرمان بزرگ نیز در آن لحظه باشکوه در کنار آنان حاضر بود .

"فرگوسان" سیگاری بر لب گذاشت ، مرد آمریکایی با فندکش آن را روشن کرد و او در حالیکه پک محکمی به سیگار میزد گفت :

– باری ، ناپلئون بناپارت در مدت سه سال ، سراسر قاره اروپا را تحت سلطه و فرمانروایی فرانسه قرار داد . اتریش تسلیم شد و انگلستان



نیز با عقد پیمانی، در برابر قدرت ناپلئون در خشکی سر تسلیم فرود آورد. اما انگلستان نمی‌توانست این وضع را تا مدت مدیدی تحمل کند، از اینرو درصدد مقابله برآمد. ناپلئون که در سال ۱۸۰۴ عنوان امپراتور کسب کرده بود، یک نیروی دریایی برای حمله به انگلستان بوجود آورد. یک سال بعد، این "نلسون" دریاسالار معروف انگلیس بود که ناوگان فرانسه را در "ترافالگار" شکست داد و این شکست در حقیقت پیش‌درآمدی برای شکست نهایی ناپلئون در جنگ مشهور "واترلو" بود. که سرانجام تسلیم انگلیسی‌ها شد و او را به جزیره "سنت هلن" تبعید کردند.

"فرگوسان" پس از این مقدمه طولانی آهی کشید و گفت:

— ولی افسوس!

مرد آمریکایی شگفت‌زده به او چشم دوخت و پرسید:

— چرا افسوس! مگر چه شده؟

"فرگوسان" انکار که این سخن را نشنیده باشد در دنباله سخنان

خود گفت:

— ولی افسوس! افسوس که وقتی این مجسمه باشکوه از اینجا برداشته

شود، دیگر این مکان شکوه و عظمت کنونی خود را نخواهد داشت.

مرد آمریکایی با تعجب پرسید:

— مگر خیال دارید آن را بردارید؟ "فرگوسان" گفت:

— متأسفانه باید بگویم بله. علیرغم میل باطنی دولت و ملت

انگلیس، مجبوریم چنین کاری را انجام دهیم. میدانید، دولت بریتانیا

در آستانه ورشکستگی است و وضع اقتصادی آن تعریفی ندارد. مبالغ

هنگفتی مقروض است و باید به ترتیب شده دیون خویش را بپردازد.

از اینرو ناگزیر است بسیاری از آثار ارزشمند تاریخی خویش را بفروشد،

و این مجسمه هم یکی از آنهاست. نه تنها مجسمه، بلکه این ستون سنگی،

پیکره شیرها و چشمه‌های این میدان!



مرد آمریکائی گفت :

– مطالبی درباره ناسامانی وضع اقتصادی بریتانیا شنیده بودم ، ولی هیچ فکر نمی‌کردم که تا این اندازه جدی باشد .

"فرگوسان" آهی کشید و گفت :

– بله ، متأسفانه حقیقت دارد . ما بیش از هر زمانی به کمک خارجیان نیازمندیم و قبل از همه ، دوستان غربی ما باید در این راه پیش قدم شوند و از سقوط بریتانیا جلوگیری کنند .

"فرگوسان" لحظه‌ای سکوت کرد ، یک دیگری به سیگار خود زد و به چهره مرد آمریکائی خیره شد تا تأثیر سخنان خویش را در او مشاهده کند . سپس گفت :

– فکرش را بکنید . آنکس که این مجسمه منحصر به فرد و تاریخی را خریداری می‌کند ، چه موجود خوشبختی خواهد بود . اگر پول داشتم ، باور کنید خودم مشتری چنین اثر هنری و تاریخی ارزنده می‌شدم .

سخنان نافذ او تأثیر خود را بخشیده بود ، زیرا مرد آمریکائی در خلال شنیدن این کلمات تأثیرانگیز ، حالتی افسرده و غمگین بخود گرفته بود و از روی همدردی پرسید :

– قیمت این مجسمه چند است ؟

"فرگوسان" آهی کشید و گفت :

– فقط ۶۰۰۰ پوند . ملاحظه می‌کنید که مفت است . اگر دولت انگلیس واقعا " نیاز مالی نداشت ، هیچگاه مجبور نبود این بنای تاریخی ارزنده را به این قیمت نازل از دست بدهد . البته یک نکته را نیز باید متذکر شوم و آن اینکه دولت برتانیای مایل است آن را به یک خریدار واقعی و باشخصیت بفروشد ، کسی که قدر اینگونه بناهای بزرگ تاریخی را که یادگار شکوه و جلال پیشین بریتانیای کبیر است بداند !

مرد آمریکائی به علامت تصدیق سری تکان داد و "فرگوسان" ادامه داد :



– این وظیفه مهم، یعنی فروش این اثر ارزنده به عهده من محول شده و البته موضوع کاملا "محرمانه" است. زیرا دولت بریتانیا مایل نیست در این باره – که با حیثیت و آبروی او بستگی دارد – هیچگونه سروصدائی برآورد. میدانیید که این روزنامه نگاران چه جور آدمهایی هستند. همین که موضوع داغ و خبرسازی بدستشان برسد، با آب و تاب تمام، و سرهم کردن یک مشت مطالب کذب، افکار عمومی را تهییج و تحریک می کنند و همین فرداست که وحشت و نگرانی سراپای جامعه را فراگیرد. و فریاد بلند شود که کشورشان در سراسیمگی سقوط قرار گرفته و دولت، اموال عمومی را به معرض حراج گذاشته است!

بنابراین، مجبوریم بی سروصدا برای این آثار تاریخی مشتری پیدا کنیم. اطمینان دارم که منظور مرا درک می کنید. همین الان که با شما صحبت می کنم، چند نفر داوطلب خرید مجسمه "نلسون" شده اند که ما سرگرم بررسی هستیم تا شخص واجد صلاحیت را انتخاب کنیم. مرد آمریکائی از اینکه "فرگوسان" به او اعتماد کرده و اسرار دولتی را با او در میان گذاشته بود، قلبا "احساس رضایت می کرد و در حالیکه سری تکان میداد شتابزده گفت:

– بله، کاملا "موقعیت شمارا درک می کنم. از اینکه به من اطمینان کردید متشکرم. یقین داشته باشید که منم آدم رازداری هستم و هیچگاه از این مقوله با کسی حرفی نخواهم زد. اندکی مکث کرد سپس گفت:

– در مقابل، منم از شما تقاضائی دارم. تقاضایم اینست که به من کمک کنید تا خارج از نوبت در این معامله شرکت کنم. و ترتیبی بدهید که من صاحب این مجسمه شوم. البته زحمات شما بموقع جبران خواهد شد. "فرگوسان" با قیافه حق بجانبی گفت:

– من در این معامله، چشم داشتی ندارم، بلکه فقط بخاطر ادای





وظیفه و نجات کشورم حاضر به پذیرش چنین مسئولیتی شده‌ام . ولی یک اشکال وجود دارد . . .

مرد آمریکائی اندکی بیکه خورد ، سپس پرسید :

– چه اشکالی ؟ اگر اشکال مالی است که حاضرم وجه آن را نقدا ، و تمام و کمال بپردازم . "فرگوسان گفت ."

– نه ، فقط موضوع پولش نیست . من باید قبلا " با مقامات مافوق تماس بگیرم و نظر موافق آنها را نسبت به این معامله جلب کنم و دستور العمل لازم را از آنها دریافت دارم .

مرد آمریکائی گفت :

– امیدوارم اینکار احتیاج به تشریفات اداری نداشته باشد . زیرا من فقط دو روز دیگر درلندن خواهم بود و فرصت زیادی نخواهم داشت . "فرگوسان" لحظه‌ای به فکر فرورفت ، انگار که میخواست درذهنش راهحلی برای این موضوع پیدا کند و لطفی درحق این پولدار آمریکائی بکند ، دستش را به پیشانی اش گذاشت و ظاهرا " به محاسبه مشغول شد . سپس گفت :

– یک لحظه صبرکنید . شاید بتوانم خدمتی برای شما انجام دهم

و موضوع را تلفنی حل کنم .

بدنیال این سخن ، مرد آمریکائی را که قلبا " از او ممنون شده بود ترک کرد و به سوی کیوسک تلفن عمومی رفت . شماره‌ای را گرفت و شروع به صحبت کرد . مرد آمریکائی نمی‌توانست حرفهای او را بشنود فقط تکان خوردن لب‌های او را میدید . ولی اگر درآن هنگام همراه "فرگوسان" داخل کیوسک تلفن بود می‌شنید که او فقط با خودش حرف می‌زند و می‌گوید : " تا این آمریکائی‌های خرابول در این جهان پیدا میشوند ، یک ستون سهل است باید صد ستون به آنها قالب کرد !"

سرانجام پس از چند دقیقه ، نزد مرد آمریکائی بازگشت و گفت :



– شما موجود خوش‌شانسی هستید . با تقاضای شما موافقت شد. البته وضع شمارا برایشان تشریح کردم و شمارا یکی از دوستان مورد اعتماد خود معرفی کردم که فقط دوز در لندن خواهد ماند .  
مرد آمریکائی لبخندی از خوشحالی بر لب آورد و "فرگوسان" افزود:  
افزود:

– مقامات بریتانیا موافقت کردند که مبلغ مورد بحث بابت خرید مجسمه را بصورت چک بانکی پرداخت کنید. و این معامله بدون معطلی فیصله یابد. البته باز هم تأکید کردند که این موضوع باید کاملاً "محرمانه بماند." "فرگوسان" سپس نام و نشانی یک شرکت معتبر را به مشتری هالوی خود که بی‌صبرانه در انتظار کمک بود داد و گفت:  
– آنها ترتیب همه کارها را خواهند داد. خودشان با دقت و احتیاط لازم، مجسمه را پیاده خواهند کرد. سپس آن را بسته‌بندی کرده آماده حمل خواهند ساخت.

آمریکائی ساده لوح چکی به مبلغ ۶۰۰۰ پوند امضاء کرد و بدست "فرگوسان" یعنی فروشنده‌ای که این مجسمه را از کیسه خلیفه بخشیده بود داد و "فرگوسان" نیز در مقابل رسیدی به او تسلیم داشت و لحظه‌ای بعد هردو خشنود و راضی از این معامله استثنائی از یکدیگر جدا شدند!

\*\*\*

"فرگوسان" در حالیکه در دل به حماقت این آمریکائی پولدار می‌خندید، بی‌درنگ به بانک رفت و چک را نقد کرد. و مرد آمریکائی نیز بلافاصله به سراغ شرکت پیمان‌کاران رفت تا ترتیب حمل مجسمه را به ایالت "آیووا" بدهند در دل به حماقت انگلیسی‌ها می‌خندید. زیرا یک چنین مجسمه منحصر به فردی چندین برابر این مبلغ ارزش داشت. و احساس می‌کرد "او کازبون" خوبی بدست آورده و سرشان را تا خرخره کلاه گذاشته است!!

هنگامی که وارد شرکت مورد نظر شد، از متصدی اطلاعات سراغ



مدیرعامل شرکت را گرفت و گفت که از طرف دولت بریتانیا، کار خصوصی با مدیرعامل دارد. متصدی اطلاعات تلفنی با منشی مدیرعامل تماس گرفت، سپس گوشی را روی تلفن گذاشت و به مرد آمریکایی گفت:

— آقای مدیرعامل شما را می‌پذیرند. لطفاً به طبقه دوم بروید. آسانسور نیز آماده است.

مرد آمریکایی قبل از ورود به اتاق مدیرعامل کراوات خود را مرتب کرد، سپس وارد اتاق شد و خنده‌کنان در حالیکه دستش را به سوی او دراز می‌کرد گفت:

— بسته‌بندی و حمل یک اثر تاریخی، برای شرکت شما نیز یک اقدام تاریخی بشمار میرود. امیدوارم افراد شما، دقت و مراقبت کافی مبذول دارند. مدیرعامل نگاهی به او انداخت و با تعجب گفت:

— متوجه نشدم. چه فرمودید؟

مرد آمریکایی به‌تصور آنکه موضوع محرمانه است و مدیرعامل مایل نیست در حضور منشی‌اش سخنی بر زبان آورد، صبر کرد تا منشی از اتاق خارج شود، سپس لبخندی زد و گفت:

— خوب چه وقت دست به‌کار خواهید شد؟

مدیرعامل گفت:

— ببخشید، ولی من اصلاً نمی‌دانم درباره چه چیز صحبت می‌کنید؟ ممکن است کمی واضح‌تر حرف بزنید؟

مرد آمریکایی گفت:

— می‌خواستم از شما خواهش کنم که مجسمه "نلسون" را از میدان "ترافالگار" پائین آورده بسته‌بندی کنید و به‌نشانی من در آمریکا بفرستید.

مدیرعامل خنده‌ای کرد و گفت:

— مجسمه "نلسون" را؟! لابد شوخی می‌کنید.



و هنگامی که مرد آمریکایی به تفصیل ماجرا را تعریف کرد ، هنوز نمدانست که چه کلاهی سرش رفته است . و تازه زمانی به این موضوع پی برد که اسکاتلند یارد وارد ماجرا شد .

فصل تابستان برای کلاهبردار حرفه‌ای و فروشنده فعالی چون "فرگوسان" فصل داغی بشمار میرفت . زیرا بموجب شکایاتی که به اداره پلیس رسید ، معلوم شد که چندین فقره معامله دیگر نیز از این قبیل انجام داده است . یک توریست آمریکایی شکایت کرد که چون از ساعت " بیگ بن" لندن خوشش آمده بود و هوس کرده بود این ساعت را به کلکسیون خود بیفزاید ، مبلغ ۱۰۰۰ یوند بابت آن پرداخته است! و آمریکایی دیگری ادعا می‌کرد که برای خریدن " کاخ بوکینگهام" مبلغ ۲۰۰ یوند از او گرفته شده است . درحالیکه مقامات این کاخ از تحویل آن سرباز می‌زنند!

و "فرگوسان" که در معاملات تجاری خود ماهر شده بود ، تصمیم گرفت دامنه فعالیت‌های تجاری خود را به داخل خاک آمریکا بکشد!

به سوی غرب

در سال ۱۹۲۵ به "واشنگتن" رفت تا معامله باورنکردنی دیگری انجام دهد و کاخ سفید را به خود آمریکایی‌ها قالب کند!

ولی این کار آسانی نبود ، و امکان داشت سر بزنگاه مجش باز شود و همه نقشه‌هایش نقش بر آب شود .

ترجیح داد از شهر واشنگتن خارج شود و به روستاهای اطراف برود . یکی از روزها در سالن عمومی ده ، با مردی برخورد کرد که از گاوچران‌های دیش آمریکایی بود و در مزرعه بزرگی به کله‌داری و پرورش احشام اشتغال داشت . این مرد هیچگاه پایش را از مزرعه‌اش بیرون نگذاشته بود و اصلا

11- Big Ben

12- Buckingham



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

رنگ جامعه شهری آمریکا را ندیده بود. "فرگوسان" قبلاً "درباره این مرد تحقیق کرده بود و میدانست که پول وپله زیادی دارد و درعین حال، به آسانی می توان او را اغفال کرد. بنابراین، این مرد ساده لوح آمریکایی را برای منظور خویش انتخاب کرد و با زبان چرب و نرمش او را وسوسه نمود که به شهر واشنگتن برود و یک خانه بزرگ بخرد!

"فرگوسان" خود را یک سرمایه دار معرفی کرد که صاحب خانه بزرگی در واشنگتن است، و در نظر دارد آن را اجاره دهد. ولی خانه ای که در باره اش حرف میزد یک خانه معمولی بشمار نمیرفت، بلکه اقامتگاه رسمی رؤسای جمهوری آمریکا بود!

او خودش تاریخچه این بنا را خوب میدانست و اگر مشتری نظیر آن مرد آمریکایی که ستون "نلسون" را به او قالب کرد به تورش میخورد با مهارت تمام نقش یک راهنمای ورزیده را ایفاء می کرد و می گفت:

— سنگ بنای این ساختمان در سال ۱۷۹۲ گذاشته شد و طرح آنرا یک معمار ایرلندی بنام "جیمز هابن"<sup>۱۳</sup> داده است.

ابتدا "عمارت رئیس جمهور" نامیده می شد و "ابراهام لینکلن"<sup>۱۴</sup> آن را "خانه اجرائی" می نامید. ولی مردم با توجه به بنای خارجی ساختمان، آنرا "کاخ سفید" نامیدند. و "روزولت" رئیس جمهوری وقت آمریکا نیز در سال ۱۹۰۲ این نام را پذیرفت و از آن تاریخ اقامتگاه رئیس جمهوری رسماً "به این نام خوانده شد.

اولین ساکنان رسمی این مکان، برادران "آدامز"<sup>۱۵</sup> بودند که پیش از اتمام کار ساختمانی آن در این خانه اقامت داشتند.

"توماس جفرسن"<sup>۱۶</sup> که چهار ماه بعد جانشین "آدامز" شد، به سلیقه خود طرح هایی برای ایوان سراسری این کاخ داد.

در خلال جنگ سال ۱۸۱۲ وقتی "جیمز مدیسون"<sup>۱۷</sup> رئیس

13- James Hoben 14- Abraham Lincoln 15- Adams

16- Thomas Jefferson 17- James Madison



جمهوری آمریکا بود، نیروهای انگلیسی به واشنگتن حمله کردند و این بنا را سوزاندند و فقط اسکلتی از آن به جای گذاشتند. ولی "مدیسون" که اندکی قبل، از این حمله آگاه شده بود، وسایل شخصی خود را برداشت و فرار کرد. و از جمله، تصویر تاریخی "جرج واشنگتن" را با خود برد. بعداً دوباره آن را ساختند و در سال ۱۸۱۷، کار بازسازی آن به اتمام رسید و از آن پس نیز هر رئیس جمهوری که آمد، به سلیقه خود یک قسمت به این ساختمان اضافه کرد.

و اگر "فرگوسان" امروز زنده بود، مطالب دیگری نیز بر این اطلاعات می افزود و می گفت که اتاق های این کاخ هم اکنون از ۱۳۲ اتاق تجاوز کرده و هم نوع و هم رنگ اتاق در آن پیدا می شود:

اتاق طلائی و سفید، اتاق سبز، اتاق آبی و حتی اتاق قرمز!  
در سال ۱۹۵۰ که فکر می کردند امنیت ساختمان به مخاطره افتاده، همه قسمت های داخلی آن را بجز دیوارهای خارجی ساختمان، بکلی ویران کردند و از نو ساختند. کار ساختمان آن دو سال بطول انجامید. و بالغ بر ۶ میلیون دلار خرج بازسازی این ساختمان شد!  
ولی چون مشتری "فرگوسان" یک روستائی هالو و خریول بود، نیازی نداشت که خود را زیاد به زحمت بیندازد. فقط کافی بود به او بگوید که این کاخ متعلق به اوست و خیال دارد اجاره اش بدهد!  
سرانجام بکروز او را همراه خود به شهر واشنگتن برد و پس از آنکه، مشروب سیری به او خوردند، این ساختمان سفید را به او نشان داد و گفت:  
- این همان ساختمانی است که قبلاً "در باره اش با تو صحبت کردم.  
بخاطر گل رویت، حاضرم آن را ۹۹ ساله، از قرار سالی ۱۰۰۰۰۰ دلار اجاره دهم. البته مبلغ اجاره باید یکسال پیش پرداخت شود.  
به این ترتیب، این روستائی از همه جا بی خبر نیز یکشبه صاحب کاخ ریاست جمهوری آمریکا شد!



"فرگوسان" از آنجا که آدمی طماع و آزمند بود نمیخواست به این زودی‌ها دست از کار بکشد، و پیش از این کار، خیال داشت دست کم چند معامله بزرگ دیگر انجام دهد.

### مجسمه زن غول پیکر!

قربانی بعدی او، یک مرد استرالیایی از اهالی "سیدنی"<sup>۱۸</sup> بود که برای نخستین بار از بنگه دنیا دیدن می‌کرد. "فرگوسان" مدتی او را زیر نظر گرفت و وقتی خوب او را ارزیابی کرد یک روز او را به تماشای مجسمه آزادی آمریکا برد و هنگامی که این استرالیایی ساده دل غرق تماشای این مجسمه بود به او گفت:

— چه شده دوست من؟ مثل اینکه سخت گلویت پیش این زن غول پیکر گیر کرده است. میخواهی آن را برایت بخرم؟  
مرد استرالیایی با ناباوری نگاهی به او انداخت و گفت:  
— مگر آن را می‌فروشند؟  
فرگوسان گفت:

— شما کاری به این کارها نداشته باشید. فقط بگوئید مشتری هستید یا نه؟ بقیه کارها با من!

مرد استرالیایی بی‌اراده سری تکان داد و "فرگوسان" گفت:  
— خوب به این مجسمه نگاه کنید یک شاهکار بدیع و هنری بی نظیر است. زنی بنام آزادی! دردست راستش مشعلی گرفته و دردست دیگرش لوحه‌ای دیده می‌شود. میدانید این لوح مربوط به چیست؟  
مرد استرالیایی به علامت نفی سرش را بالا برد و "فرگوسان" گفت:  
— اعلامیه استقلال آمریکا است. خوب، اشکالی ندارد هر سال میلیونها توریست برای تماشای این مجسمه به اینجا می‌آیند، ولی فقط تعداد انگشت شماری از آنان میدانند که این لوح چیست. همانطور که کمتر کسی میدانند که بزودی این مجسمه را قرار است بفروشند. مرد استرالیایی



پرسید .

– جدی می‌گوئید؟ فکر میکردم قصد شوخی دارید . ولی آخرچطور؟  
 "فرگوسان" زیرکانه لبخندی زد و گفت :  
 – زیاد عجله نکنید . این یک راز است . وقتی بیشتر با هم دوست  
 شدیم ، دیر یا زود به این راز پی خواهید برد .  
 مرد استرالیایی پرسید :

– آیا این مجسمه زیبارا آمریکایی‌ها ساخته‌اند؟ "فرگوسان" گفت :  
 – نه بابا . آمریکایی‌ها ، مفت و مسلم این مجسمه را صاحب شده‌اند .  
 میدانید چرا؟ برای آنکه فکرش مال یک فرانسوی بود ، یک فرانسوی دیگر  
 نیز آن را ساخت . پول ساختن آن نیز از مردم فرانسه جمع‌آوری شد و  
 سپس آن را دو دستی به آمریکایی‌ها تقدیم کردند!  
 مرد استرالیایی با تعجب گفت :  
 – مگر چنین چیزی امکان دارد؟!  
 "فرگوسان" گفت :

– مثل اینکه حرفهای مرا باور نمی‌کنید . اگر میخواهید آن راز را  
 با شما در میان گذارم ، شرط اولش اینست که به من اعتماد داشته باشید .  
 و بدنبال این حرف ، کتاب کوچکی از جیش درآورد ، چند لحظه  
 آن را برگ زد و درحالیکه یکی از صفحات آن را مقابل دیدگان مرد  
 استرالیایی می‌گرفت ، گفت :

" اگر قبول ندارید خودتان نگاه کنید ببینید چه نوشته ، نوشته  
 است که :

" . . . یک نام مشهور فرانسوی با این مجسمه مربوط است : "الکساندر  
 گوستاوا ایفل" یعنی همان شخصی که برج ایفل را در سال ۱۸۸۹ برای  
 نمایشگاه پاریس ساخت . بیشتر مردم تصور می‌کنند که مجسمه آزادی در  
 آمریکا ساخته شده است ، در صورتیکه فکر برپائی چنین مجسمه‌ای نه تنها





از امریکا آغاز نشد، بلکه این فکر، عملاً " از فرانسه سرچشمه گرفت . هنرمندان مشهوری نظیر " ایفل"<sup>۱۹</sup> و " بارتولدی"<sup>۲۰</sup> این اثر ارزنده را بوجود آوردند و هزینه ساختن چنین مجسمه‌ای نیز در فرانسه گردآوری شد . این مجسمه در اصل ، در فرانسه ساخته شد و سپس آن را قطعه قطعه کرده و با کشتی به آمریکا حمل کردند . . . . "

"فرگوسان" کتاب را بست و گفت :

– بله ، دوست عزیز ، امریکائی‌ها ، فقط پایه‌ای را که این مجسمه روی آن قرار گرفته ساخته‌اند . و در حدود ۳۵۰۰۰۰ دلار نیز خرج ساختمان آن شده است .

مرد استرالیائی بالحنی تحسین‌آمیز گفت :

– عالی است ! اطلاعات شما درباره این مجسمه قابل توجه است . آیا با شغل و حرفه شما ارتباط دارد ؟

"فرگوسان" با سرفه کوتاهی سینه خود را صاف کرد و درحالیکه بادی به گلو می‌انداخت ، با لحنی غرورآمیز گفت :

– من عضو عالی‌رتبه شهرداری واشنگتن و جزوه‌های ناظر بر بناهای یادبود هستم .

مرد استرالیائی انکار با شخصیت مهمی روبرو شده باشد ، دست و پای خود را جمع کرد و گفت !

– از اینکه ابتدا سخنان شما را سرسری گرفتم ، پوزش می‌خواهم ، امیدوارم این بی‌توجهی مرا ببخشید .

"فرگوسان" گفت :

– اشکالی ندارد . بعد از خرید مجسمه از خجالت یکدیگر در خواهیم آمد .

هر دو خنده بلندی سر دادند و مرد استرالیائی گفت :



– کم کم دارم به موضوع علاقه مند می شوم . ممکن است اطلاعات بیشتری درباره این مجسمه در اختیار من بگذارید ؟

"فرگوسان" که با توجه به حالات مشتری خویش ، گام به گام ، و طبق برنامه پیش میرفت پاسخ داد :

– من در اختیار شما هستم .

سپس درحالیکه با انگشت به سوی مجسمه اشاره می کرد گفت :

– این مجسمه ، آنقدرها هم که بنظر میرسد کوچک نیست . دماغش را ملاحظه می کنید ؟ تنها دماغش یک متر و ۳۵ سانتیمتر طول دارد !

آنگاه بازوی مرد استرالیایی را گرفت و گفت :

– بیایید برویم . بهتر است باهم سری به داخل این مجسمه بزنیم تا ضمن بازدید ، منم اطلاعات مورد نیاز را در اختیار شما بگذارم .

هر دو به سوی مجسمه به راه افتادند و "فرگوسان" گفت :

– در داخل این بنا ، یک آسانسور ، توریست ها را تا بالای ستون پایه می برد ، و از آنجا ، یک پلکان مارپیچ به قسمت سر این مجسمه منتهی می شود و برای رسیدن به قسمت سر این زن غول پیکر ۱۶۸ پله را باید پیمود و در آنجا سکوئی وجود دارد که از آن بالا می توان منظره شهر نیویورک و بندر آن را تماشا کرد . ۳۰ نفر براحتمی می توانند در قسمت سر این مجسمه بایستند .

پلکان مارپیچ دیگری از طریق بازوی راست آن ، به مشعل منتهی می شود . مرد استرالیایی گفت :

– عجب جالب است ! این زن غول پیکر چند سال دارد ؟

"فرگوسان" بی آنکه در برابر شوخی مرد استرالیایی واکنشی نشان دهد گفت :

– این مجسمه ، در حدود یک صد سال پیش بعنوان یادبود استقلال آمریکا برپا گردید . در حدود دویست سال پیش ، مستعمرات بریتانیا



در آمریکا سر به شورش نهادند و کوشیدند اداره آنجا را خود بدست گیرند. این شورش، منجر به جنگ و خونریزی بین دو کشور شد. این جنگ به جنگهای استقلال مشهور است، زیرا آمریکائی‌ها کوشیدند خود را از زیر سلطه حکومت بریتانیا رهائی بخشند.

جنگ در سال ۱۷۷۵ آغاز شد و یکسال بعد، آمریکائی‌ها اعلامیه استقلال خود را تدوین کردند و این همان چیزی است که در دست مجسمه آزادی دیده می‌شود.

لحظه‌ای سکوت کرد سپس گفت:

– بله دوست عزیز، این مجسمه را فرانسوی‌ها ساختند و به آمریکائی‌ها هدیه کردند. برای آنکه به علت این کار بی‌بهریم، باز باید به دوست سال پیش بازگردیم، در آن زمان آمریکا و فرانسه نقاط مشترک بسیاری با یکدیگر داشتند. هر دو کشور در طلب رهائی از حکومت استبدادی بودند. در سال ۱۷۷۸ فرانسه، متحد آمریکا در جنگهای استقلال شد و تعدادی از افسران فرانسوی و نیروی دریائی آن کشور در نبرد شرکت نمودند. مرد استرالیائی که سخت شیفته سخنان "فرگوسان" شده بود پرسید: خوب، با اینحال چرا دولت آمریکا خیال دارد این مجسمه را بفروشد؟ – همانطور که قبلاً "گفتم این یک راز است. و این راز را تنها با کسی می‌توانم در میان بگذارم که قلباً "مایل به خرید چنین اثر هنری ارزنده‌ای باشد.

مرد استرالیائی سری تکان داد که حاکی از تعامیل او برای خرید این مجسمه بود.

"فرگوسان" سرش را نزدیک آورد و انگار که میخواست از یک راز بزرگ مملکتی برده بردارد به آرامی گفت:

– بموجب طرح جدید، قرار است بندر نیویورک وسیع شود، و برتسپهلات و تجهیزات این بندر افزوده گردد، و این مجسمه نیز جزو



طرح قرار دارد .

دولت آمریکا برای گسترش این بندر ، بهیچوجه تابع احساسات نیست و اجازه نخواهد داد این مجسمه ، مانع از پیشرفت امور ساختمانی بندر ، که بی شک منافع زیادی برای دولت و ملت آمریکا دربردارد بشود ، لذا آماده است تا این بنای یادبود را ، به هرکس که مایل است آن را باخود ببرد ، بفروشد .  
مرد استرالیایی بیژسید : چند میخوانند بفروشند ؟  
" فرگوسان " پاسخ داد :

– خیلی ارزان . فقط ۱۰۰۰۰۰۰ دلار ! میدانید این مجسمه بیش از این ها ارزش دارد ، ولی تصمیم گرفته ایم که عمداً " مبلغ ارزانی پیشنهاد کنیم تا هرچه زودتر خریداری برای آن پیدا شود و کار گسترش بندر آغاز گردد . همانطور که میدانید ، مجسمه آزادی یک مجسمه توخالی است . یعنی یک ورقه " پوست " از جنس مس ، یک اسکلت آهنی و فولادی را که به پایه سنگی متصل شده فرا گرفته است . اسکلت این مجسمه را مهندس " ایفل " یعنی خالق برج ایفل ساخته است و ته رنگ سبز مجسمه نیز تصادفاً بر اثر رنگ زدگی و یا بعلت رنگار مس و در نتیجه مجاورت با هوا بوجود آمده است .

این استرالیایی ساده لوح برای خریدن مجسمه آزادی چنان وسوسه شد که همان روز مبلغ ۱۰۰۰۰۰۰ دلار از حساب سپرده خود در " سیدنی " درخواست کرد . " فرگوسان " یک لحظه او را تنها نمی گذاشت و از او جدا نمی شد ، زیرا از این می ترسید که تا رسیدن مبلغ مورد درخواست ، این استرالیایی خوش خیال ، درباره این معامله استثنائی منحصر به فرد ، با اشخاص دیگری صحبت کند و همه رشته هایش پنبه شود .

حتی بنا به درخواست این استرالیایی ، حاضر شد بعنوان یادگار ، دست در دست او بگذارد و در برابر مجسمه آزادی که بزودی مالک آن



می شد. عکس بیندازد!

اما آنچه موجب نگرانی "فرگوسان" را فراهم ساخته بود تأخیر در رسیدن پول بود. کم کم شکبائی خود را از دست میداد و مرتباً در اینباره از مرد استرالیائی سؤال می کرد. همین سماجت ویی گیری او، سوءظن مرد استرالیائی را برانگیخت، و سرانجام عکس او را در اختیار پلیس گذاشت. این همان چیزی بود که پلیس امریکا از مدتها قبل انتظارش را می کشید.

پلیس، قبلاً "از انجام چنین معاملات بزرگی که طی آن یک کلاهبردار بزرگ، بناهای یادبود را به مشتریان ساده لوح می فروخت آگاه بود، ولی هیچگاه سیمای این شیاد بزرگ را که تا آن زمان از چنگال قانون گریخته بود، ندیده بود.

سرانجام "فرگوسان" مانند هر دغلباز دیگری به پایان راه خود رسید و درست در لحظه ای که میخواست مجسمه باصطلاح آزادی را از کیسه خلیفه ببخشد و در برابرش ۱۰۰۰۰۰ دلار وجه رایج بگیرد، پلیس او را دستگیر ساخت و به زندان افکند و همه دارائی او را ضبط کرد. به این ترتیب، این سوداگر شیاد، آرزوی فروختن مجسمه آزادی را با خود به گور برد و در حقیقت این مجسمه آزادی، موجبات گرفتاری و آسارت او را فراهم ساخت! و سرانجام در سال ۱۹۳۸ در زندان درگذشت.





یک ماهیگیر اسپانیولی جسد سرگرد مارتین را در بامداد همان روز کشف کرد، و این جسد باعث شد که جنگ جهانی دوم وارد مرحله تازه‌ای شود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



## زندگی و مرگ سرگرد مارتین هردی که اصلاً وجود نداشت!

سرگرد " ویلیام مارتین<sup>۱</sup> " وابسته، به نیروی دریایی انگلیس، مرگی آرام، ولی در عین حال پرسروصدا داشت و هنگامی که پرده از ماجرای شگفت‌انگیزی که قهرمان اصلی‌اش، شخصی جز سرگرد " مارتین " نبود، کنار رفت، جهانیان در برابر این ماجرای شگرف، انکشت به دهان ماندند.

در یکی از روزهای بهاری سال ۱۹۴۳، جسد او را در نزدیکی شهر " اوئلوا<sup>۲</sup> " از شهرهای اسپانیا دفن کردند. این سرگرد نیروی دریایی، در راه عزیمت به شمال آفریقا، در یک سانحه هوایی در گذشته بود. در انگلستان، نامزد او " پم<sup>۳</sup> " بخاطر از دست دادن او سوگوار شد. و پدر کوتاه‌فکر او، از شنیدن خبر درگذشت پسرش، نگاه غمگینش را از

---

1- William Martin    2- Huelva    3- Pam



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پنجره هتلی در " نورث ولز"<sup>۴</sup> به دوردستها دوخت و به اندیشه فرو رفت. مدیرعامل " لویڈزبانک"<sup>۵</sup> انگلستان به یک چک بی محل ۷۹/۹۸ پوندی فکر می‌کرد که سرگرد " ویلیام مارتین" روی دستش گذاشته بود و با مرگ او، هیچگاه این مبلغ، وصول نمی‌شد. نام سرگرد " مارتین" در صفحه حوادث روزنامه‌ها چاپ شد. باشگاه " نظامی و دریائی" نام او را از فهرست اعضای خود حذف کرد و یک دفتر حقوقی، مرکب از گروهی حقوقدانان مشاور، ترتیبی داد که پس از مرگ سرگرد مارتین، مبلغ ۵۰ پوند بعنوان ترکه، به خدمتکار او پرداخت شود.

با این اوصاف، همه‌کس می‌پنداشت که سرگرد " مارتین" یک موجود واقعی بود، درحالیکه نکته قابل توجه در باره سرگرد " ویلیام مارتین" آنست که او هرگز وجود خارجی نداشت!

همه این چیزها، نامزدش " پم" ... پدر کوته‌فکر، و هرچیز دیگری که به این سرگرد نیروی دریائی مربوط می‌شد، فقط و فقط زائیده یک تخیل بود، و دست بختی بود که متفقین، بویژه سازمان جاسوسی انگلیس در تهیه آن نقش چشمگیری داشتند.

\*\*\*

در جنگ‌ها، یگانه اسلحه، توپ و تفنگ نیست، بلکه عوامل دیگری در پیروزی یک جنگ موثرند. خداپرستان، از ایمان خود کمک می‌گیرند و آنان که حيله‌گرند، ریا و تزویر را جانشین اسلحه می‌سازند. درست مانند مشت بازی که در یک فرصت مناسب به حریف خود نارو میزند، او را اغفال می‌کند و سپس بایک ضربه حریف خویش را از پای درمی‌آورد. در جنگ دوم جهانی، پس از آنکه نیروهای آلمان نازی در شمال آفریقا با شکست روبرو شدند، نیروهای انگلیسی و آمریکائی دست به حملات جدیدی زدند. هدف بعدی آنها، حمله به جزیره " سیسیل"

4- North Wales      5- Lloyds Bank





بود. اگر این جزیره را اشغال می‌کردند، از آنجا به آسانی می‌توانستند به "ایتالیا" یورش برند و بازوی راست "هیتلر" را از کار ببندازند. نقشه این بود: حمله به جزیره "سیسیل".  
 "وینستون چرچیل" نخست‌وزیر وقت انگلستان در اینبار چنين گفت:

— هرکس که به اندازه یک گردو عقل در کله‌اش بود، می‌توانست دریابد که هدف بعدی متفقین چیست؟ و یقیناً، دشمن نیز از این امر آگاه بود و می‌توانست دست ما را بخواند! این خطر وجود داشت که آلمانی‌ها با پی‌بردن به هدف بعدی ما، از لحاظ استراتژی به متفقین پیشی گیرند و با اعزام نیروهای کمکی سنگین به جزیره "سیسیل"، حوادث جبران‌ناپذیری بیافرینند و کار ما را بیش از پیش، سخت و دشوار سازند. متفقین سرانجام بر آن شدند که برای گمراه‌ساختن آلمانی‌ها، نقشه عجیبی طرح کنند و بقول خودشان، اندکی سربه‌سر دشمن بگذارند! یکی از روزها، در جلسه محرمانه‌ای که با شرکت تنها چندتن از طراحان و فرماندهان عالی متفقین تشکیل شده بود، یکی از طراحان گفت:

— ما میدانیم که دشمن، احتمالاً به هدف بعدی ما، یعنی حمله به جزیره "سیسیل" پی برده‌است. اگر دست روی دست بگذاریم و ساکت بمانیم، دشمن به استحکام مواضع خویش در این جزیره خواهد پرداخت و آنوقت، کار ما بسیار دشوار خواهد شد. اگر هم پیروز شویم، تلفات زیادی برجای خواهیم گذاشت. بنابراین باید چاره دیگری اندیشید. حاضران در جلسه، در میان سکوت سنگینی که در فضای اتاق دامن گسترده بود، نگاهی به یکدیگر انداختند و یکی از آنان پرسید:  
 — مثلاً چه چاره‌ای آیا شما پیشنهاد تازه‌ای دارید؟

---

6- Sicily



سخنران جلسه اندکی مکث کرد، سپس پاسخ داد:

– قبل از هر چیز باید نقشه‌ای طرح کنیم تا دشمن را به اشتباه بیندازیم. باید با تهیه اسناد "سری" جعلی به آنها وانمود کنیم که هدف ما، حمله به جزیره "سیسیل" نیست، بلکه در نظر داریم "یونان" و "ساردنی" را مورد حمله قرار دهیم. به این ترتیب، اولاً "دشمن گمراه شده، از تقویت مواضع خود در جزیره "سیسیل" منصرف خواهد شد و در ثانی، نیروهای ما به آسانی خواهند توانست بموقع، عملیات خود را علیه جزیره "سیسیل" آغاز کرده و جان تعداد زیادی از افراد، از مرگ حتمی حفظ خواهد شد.

یکی از فرماندهان گفت:

– فکر قابل تحسینی است، ولی چگونه می‌توان این اسناد جعلی را بی‌آنکه سوءظنی در میان مقامات دشمن برانگیزد، به سرفرماندهی عالی آلمان رساند؟ طراح گفت:

– ما قبل از اعلام این برنامه، همه جوانب امر را بررسی کرده‌ایم، مهمترین مسئله آنست که آنها، همه جزئیات امر را باور کنند. و برای این منظور، باید روشی کاملاً "متقاعدکننده در پیش گرفت. لحظه‌ای سکوت کرد، سپس افزود:

– مثلاً "اگر این اسناد خیلی آسان بدست آنها برسد، فوراً" شصتشان خیردار می‌شود که همه این رویدادها، یک توطئه است و بدیهی است همه نقشه‌های ما نقش بر آب می‌شود. و دشمن به آسانی پی خواهد برد که ما در صدد فریب او هستیم. بی‌درنگ "یونان" و "ساردنی" را از یاد خواهد برد و دوباره توجه خود را به جزیره "سیسیل" معطوف خواهد کرد و به تحکیم مواضع خود در آنجا خواهد پرداخت. بنابراین، در طرح این نقشه باید بسیار دقت کرد. ما جزئیات این برنامه را در جلسه بعدی مطرح خواهیم کرد تا اگر نظر اصلاحی وجود دارد، مورد



بررسی گیرد .

جلسه بعدی ، دو روز بعد در بخش سری اداره نیروی دریایی تشکیل شد . در این جلسه ، جزئیات نقشه بررسی شد و برای این عملیات ، نام رمز " عملیات گوشت قیمه شده " ! انتخاب گردید .

سخنران جلسه گفت :

— آقایان ، ما پس از بررسی جوانب امر ، به این نتیجه رسیدیم که برای رساندن اسناد جعلی به آلمانی ها از یک جسد استفاده کنیم . همه حاضران در جلسه از شنیدن نام جسد ، روی صندلی های خود جابجا شدند و با حیرت ، به دهان گوینده چشم دوختند . و برخی از آنان نتوانستند اعصاب خود را کنترل کنند و بی اراده پرسیدند :

— جسد؟!

طراح برنامه گفت :

— بله ، یک جسد ، و هرگاه این برنامه با موفقیت اجرا شود ، تاریخ خواهد نوشت که چگونه جسد یک مرد ، در جنگ دوم جهانی جان هزاران نفر را از مرگ نجات داد!

ژنرال " سر آرکیبالد نای<sup>۷</sup> " معاون ستاد ارتش انگلیس که در آن جلسه حضور داشت پرسید :

— خوب ، با این جسد چکار می خواهید بکنید؟

ناطق گفت :

— هدف ما آنست که کلیه اسناد جعلی را درون یک کیف اسناد قرار داده آن را به میج دست جسدی ببندیم ، سپس جسد را به دریا بیندازیم . و چنین وانمود کنیم که هواپیمائی در دریا سقوط کرده و این افسر نیز که حامل اطلاعات محرمانه و اسناد و اوراق سری بوده در این حادثه جان باخته است . جسد او را امواج به ساحل خواهد برد و کیف اسناد بدست

7- Sir Archibald Nye



یک ما مور دشمن خواهد افتاد .

معاون ستاد ارتش انگلیس سری به علامت تصدیق تکان داد و گفت :

— نقشه بسیار زیرکانه‌ای است ، ولی بخشی از آن با قوانین و مقررات

موجود مغایرت دارد .

حق با او بود ، زیرا به موجب بخشنامه‌ای که صادر شده بود ، افسران نیروهای متفقین هنگام سفر با هواپیما ، اجازه نداشتند اسناد سری و محرمانه را با خود حمل کنند . دلیل این امر روشن بود ، زیرا چنانچه هواپیما سقوط می‌کرد ، این اسناد امکان داشت بدست دشمن بیفتد .

ولی بخاطر هدف نقشه " عملیات گوشت قیمه شده " مجبور بودند

این مقررات را نادیده بگیرند و این جسد را از این قاعده مستثنی دارند!

بهر حال ، اصل نقشه ، بدون عیب و نقص بود . و اگر بدقت انجام

می‌شد ، هیچگونه سوءظنی را درباره جعلی بودن این اسناد بر نمی‌انگیخت .

اگر جسد ، از آبهای مجاور ساحل اسپانیا کشف می‌شد ، این شانس وجود

داشت که این اسناد را به سازمان جاسوسی آلمان تحویل دهند . هر چند

کشور اسپانیا ، در گیرودار جنگ دوم جهانی بی‌طرفی اختیار کرده بود ،

ولی دولت اسپانیا ، تمایلات شدیدی نسبت به آلمان داشت . از اینرو

مأموران آلمانی مانند مور و ملخ در آن سرزمین پراکنده بودند و هرگاه

این جسد همراه با کیف اسناد کشف می‌شد ، بی‌درنگ توجه آنان را بخود

جلب می‌کرد .

یکی از حاضران در جلسه ، یعنی فرمانده نیروی هوایی پرسید :

— سانحه هوایی را چگونه ترتیب خواهید داد ؟ نکند خیال دارید

یکی از هواپیماهای ما را سر به نیست کنید . ناطق گفت :

— ناراحت نباشید ، ما قصد چنین کاری را نداریم . اصولاً " نیازی

به ایجاد یک سانحه هوایی نیست . هنگامیکه یک هواپیما به درون دریا

سقوط می‌کند ، تقریباً " همیشه فرایند کار ، یکسان است . و این هواپیما ،



بی آنکه اثری از خود باقی بگذارد ، به زیر آب فرو میرود .  
مقادیری اشیاء شناور بر سطح آب باقی میماند ، و برای همگان مسلم  
می شود که هواپیمائی در این نقطه از دریا سقوط کرده است .  
پس از لحظه ای مکث ، به سخنان خود ادامه داد و گفت :  
– تنها چیزی که نیاز داریم ، جسد یک انسان است .  
یکی از حاضران پرسید :  
– ولی چگونه ؟ آیا خیال دارید انسانی را به قتل برسانید ؟  
ناطق خنده ای کرد و گفت :  
– نه ، چنین خیالی نداریم . اگر هم داشتیم ، جان یک نفر ، درازای  
نجات جان هزاران نفر از رزمندگان ما ، ارزشی ندارد . با اینحال ما  
تصمیم نداریم زندگی انسانی را از او بگیریم . بعداً " درباره این موضوع  
سخن خواهیم گفت .  
ناطق سپس پوشه ای را که مقابل او روی میز قرار داشت باز کرد ، و  
در حالیکه یادداشتی را بیرون می کشید گفت :  
– آقایان ، اجرای این عملیات ، مستلزم دقت و احتیاط بسیار است .  
ما قبلاً " نظر یک آب نگار ورزیده را که مردی کار آزموده و باتجربه است و  
درباره جریان بادهای و امواج دریا ، اطلاعات دست اولی در اختیار دارد ،  
جو یا شدیم . و اظهارات او را در این ورقه یادداشت کرده ایم . او به ما  
گفت که هرگاه جسد را در زمان معینی از شامگاه مورد نظر ، از روی عرشه  
یک زبردتیائی به میان دریا اندازیم ، بر اساس محاسبات دقیق از روی  
جدول ، این جسد در نقطه ای در نزدیکی شهر " اوئلوا " واقع در کرانه  
جنوبی اسپانیا ، به ساحل خواهد رسید . ناطق پوشه را بست و گفت :  
– خوب آقایان ، اینک مسئله پیدا کردن یک جسد مناسب مطرح  
است . آیا شما چنین جسدی را سراغ دارید ؟  
در همان حال لبخندی زد و ادامه داد :



این جسد باید متعلق به مردی باشد که در حدود ۳۰ سال از عمر او گذشته است. و ظواهر امر نشان دهد که بر اثر سقوط هواپیما در دریا جان سپرده است. مقامات اسپانیایی یقیناً "این جسد را برای معاینه به بخش مربوطه تسلیم خواهند کرد و چنانچه ذره‌ای تردید نشان دهند، اسناد موجود، پیشیزی ارزش نخواهند داشت.

پس از جستجو، سرانجام جسد مرد جوانی را به همان سن و سال پیدا کردند که به تازگی بر اثر بیماری ذات‌الریه درگذشته بود. "سربرنارد اسپیلسبوری"<sup>۸</sup> آسیب‌شناس مشهور انگلیسی که موفق به کشف چند فقره جنایت بزرگ شده بود، پس از معاینه جسد، تأیید کرد که این جسد، مقامات اسپانیایی را فریب خواهد داد.

خانواده متوفی، موافقت خود را با این طرح اعلام کردند و بخاطر نجات میهن، حاضر شدند جسد فرزند خویش را به مقامات انگلیسی بسپارند و هویت این جسد هیچگاه فاش نشد.

طراحان انگلیسی، با بدست آوردن قبرمان اصلی برنامه، یعنی جسد مورد نیاز، به امکان اجرای این طرح امیدوار شدند و به سراغ بقیه نقشه خود رفتند. این تازه شروع کار بود. آنها می‌بایستی یک "پیک سیاسی" مناسب تدارک ببینند و چنین وانمود کنند که این اسناد را، این پیک سیاسی با خود در هواپیما حمل می‌کرده است. از سوی دیگر می‌بایستی موافقت صد درصد رؤسای ستاد را برای پیاده کردن این طرح کسب کنند، و همزمان با آن، به جعل اسنادی بپردازند که هرکلمه آن کاملاً "حساب شده باشد، و چنان در این کار مهارت بخرج دهند که دشمن، کمترین بوئی از ساختگی بودن این نامه‌ها نبرد. ناگزیر بودند یک انسان خیالی خلق کنند و برای این قاصد شگفت‌انگیز، نامی برگزینند. به این ترتیب بود که شخصی بنام سرگرد "ویلیام مارتین" از نوزاده شد!

8- Sir Bernard Spilsbury



یکبار دیگر، جلسه کاملاً "سری با شرکت رؤسای ستاد در اداره نیروی دریایی تشکیل شد. در این جلسه، پس از مقادیری بحث و گفتگو، سرانجام رؤسای ستاد، نظر موافق خود را با انجام "عملیات گوشت قیمه شده" اعلام کردند.

ژنرال "سر آر کیهالدنای" معاون ستاد ارتش انگلستان موافقت کرد که نامه‌ای برای ژنرال "الکساندر" که فرماندهی لشکر هجدهم را در شمال آفریقا به عهده داشت، بنویسد. دریا سالار "لرد لوئی مان باتن"<sup>۹</sup> تصدیق کرد نامه‌هایی خطاب به فرمانده کل نیروهای مدیترانه و همچنین ژنرال "آیزنهاور"<sup>۱۰</sup> که فرماندهی عالی را در شمال آفریقا به عهده دار بود، بنویسد.

این اسناد، از اهمیت زیادی برخوردار بودند و ظاهراً "اهمیت این اسناد به اندازه‌ای بود که بجای ارسال با پست معمولی، آنها را بوسیله پیک مخصوصی فرستاده بودند. و وجود همین پیک مخصوص، اهمیت موضوع را دوچندان می‌ساخت و مقامات آلمانی، این وضع را درک می‌کردند. اسناد و نامه‌های تهیه شده، حاوی اطلاعات دروغین و در عین حال ارزنده‌ای بود که می‌توانست آلمانی‌ها را دچار اشتباه سازد و عقیده آنان را درباره جزیره "سیسیل" که هدف اصلی حمله متفقین بود عوض کند.

این هردو ژنرال، وظیفه خود را بخوبی انجام دادند. ژنرال "سر آر کیهالدنای" در نامه‌ای که برای ژنرال "الکساندر" نوشت، به یک حمله طرح شده، بوسیله یک لشکر، که از سوی یک تیپ پشتیبانی می‌شدند، در دماغه "آراکروس"<sup>۱۱</sup> در یونان اشاره کرد و متذکر شد که متفقین در نظر دارند از جزیره "سیسیل" بعنوان سرپوشی برای این عملیات استفاده کنند. در خاتمه نامه نیز، به نوعی کپ نظامی که معمولاً هر وقت

9- Lord Louis Mount batten 10- Eisenhower

11- Araxos



ژنرالی به ژنرال دیگر نامه می‌نویسد بکار میرود، پرداخت.

ژنرال "لردمان باتن" نیز در نامه خود به فرمانده ارشد، از حامل نامه، بعنوان یکی از افراد خویش در "عملیات مشترک" نام برد و او را کارشناس ورزشی در زمینه هواپیماهای ترابری و بعنوان شخصی که قادر است نیروهای مهاجم و وسایل زرهی را در خاک دشمن پیاده کند، معرفی نمود. در پایان نامه خود نیز اشاره روبرازی به "ساردین" کرد و نوشت: "ساردین غذای خوشمزه‌ای است". که می‌توانست اشاره خوبی بران "ساردنی" باشد.

تهیه‌کنندگان این نامه امیدوار بودند که مأموران سازمان اطلاعاتی آلمان به این نکته پی ببرند.

دومین نامه این ژنرال، که برای ژنرال "آیزنهاور" فرستاده شد، منضم به دونسخه جزوه، حاوی اطلاعاتی درباره "عملیات مشترک" بود که در انگلستان چاپ شده بود. درخواست نویسنده نامه از ژنرال "آیزنهاور" این بود که برای چاپ آمریکایی این جزوه پیامی مرقوم دارد. هدف اصلی این کار آن بود که ظاهراً "حامل نامه را یک افسر مسئول، و شخصی کاملاً" مورد اعتماد معرفی کند.

این نامه‌ها، بدون عیب و نقص، و کاملاً "دقیق تنظیم شده بود و در نگارش آنها هیچگونه کلمه، یا جمله اغراق آمیزی بکار نرفته بود و نویسندگان نامه‌ها، با لحن دوستانه خود، همه چیز را کوتاه و مختصر، و در عین حال غیرمستقیم، در اختیار گیرنده قرار میدادند. و همین ریزه‌کاریها باعث می‌شد که آلمانی‌ها به مقاصد فریبکارانه آنها پی نبرند. تقریباً "قسمت اعظم کار، انجام شده بود، تنها میماند که برای جسد، تعیین هویت کنند.

بدیهی بود، مقامات اسپانیایی، به محض یافتن این جسد، بکراست به سراغ جیب‌های او می‌رفتند تا هویت او را دریابند. و عوامل آلمان





نازی نیز محتویات جیب جسد را مورد بازرسی قرار میدادند. بهرحال فرقی نمی‌کرد این جسد چه چیزهایی در جیب داشت، تنها کافی بود همه چیز طبیعی جلوه کند و نشان دهند که یک شخصیت کاملاً "شایسته و قابل اعتماد است".

ابتدا به فکر افتادند او را وارد ارتش کنند، ولی بعداً "اندیشیدند بهتر است او را عضو نیروی دریایی قلمداد نمایند. البته افسران ارتش مجبور نبودند عکس خود را روی کارت شناسایی بچسبانند، درحالی‌که در مورد افراد نیروی دریایی وضع فرق می‌کرد. و افراد نیروی دریایی عکس خود را روی کارت هویت خود الصاق می‌کردند.

اگر شخصی پیدامی‌شد که شبیه مرد متوفی باشد، اگر می‌توانستند عکس او را بگیرند و روی کارت بچسبانند، طبیعی‌تر جلوه می‌کرد و براعتبار هویت او افزوده می‌گشت. از خوش‌شانسی آنها، چنین شخصی پیدا شد. از او عکس گرفتند و این عکس، به کارت شناسایی او، یعنی کارت شماره ۱۴۸۲۲۸ که بعنوان سروان (سرگرد اجرائی) "ویلیام مارتین" از نیروی دریایی انگلیس صادر شده بود، الصاق گردید. عمداً نام "مارتین" را برای این منظور انتخاب کردند، زیرا چند نفر با این نام بعنوان افسر، در نیروی دریایی خدمت می‌کردند.

این کارت، نشان میداد که سرگرد "مارتین" جزو کارمندان "عملیات مشترک" بود، در سال ۱۹۰۷ به دنیا آمده بود، و زادگاه او شهر "کاردیف" بود. عکس روی کارت، چهره یک مأمور امنیتی انگلیس را بیش و کم، در سن ۳۰ سالگی نشان میداد. چهره‌ای آرام داشت و در وهله اول، آدمی خجول بنظر میرسید. این ویژگیها، با خصوصیات اخلاقی شخصی که ژنرال "لردمان باتن" در نامه خود به فرمانده عالی مدیترانه توصیف کرده بود، کاملاً "مطابقت داشت".



ولی هنوز مشکلاتی فراروی آنها قرار داشت. یک کارت شناسایی، پس از مدتی که در جیب میماند، تازگی خود را از دست میدهد و کهنه بنظر میرسد. و تنها گذشت زمان است که می تواند چنین نقشی را ایفا کند و به مرور زمان، یک کارت نورا تبدیل به کارت فرسوده و رنگ ورزیده نماید. طراحان این نقشه، دریافته اند که کارت شناسایی که در نظر داشتند

بعنوان سرگرد "مارتین" صادر کنند، نباید آنقدر نو باشد که مصنوعی جلوه کند و سوءظن آلمانی ها را برانگیزد. از سوی دیگر، فرصت زیادی نداشتند تا صبر کنند این کارت، به تدریج تازگی خود را از دست بدهد. تنها راه حل آن بود که اشاره کنند این کارت، به تازگی تجدید شده است. ولی به چه دلیل؟ در برابر این پرسش، تنها یک پاسخ وجود داشت. و آن اینکه سرگرد "مارتین" مانند دیگر افراد، کارت اصلی خود را گم کرده و المثنی گرفته است.

تا اینجا، همه چیز رو سراه بود، ولی هنوز به یک شخصیت مادی نیاز بود که از گوشت و خون تشکیل شده باشد. از این گذشته محتویات جیب او نیز، در طبیعی جلوه دادن نقشه، بسیار مهم بود. محتویات جیب یک شخص، از انواع و اقسام چیزهایی تشکیل شده که وقتی کنار هم گذاشته شوند، شخصیت آن مرد را معلوم می سازد و نشان میدهد که چگونه آدمی است. و این وسایل، هرچه طبیعی تر باشد، بهتر است. حتی در این مورد می توانستند از اشیایی نظیر بلیت اتوبوس، صورت حساب قدیمی، سیگار و دسته کلید و غیره کمک بگیرند. زیرا هرگاه مقامات اسپانیولی یا مأموران آلمانی محتویات جیب او را بررسی می کردند، از مشاهده اشیایی که همراه داشت می توانستند تیب او را ارزیابی کنند و چنانچه این اشیاء، با خصوصیات آن شخص تطبیق نمی کرد، امکان داشت دچار شک و تردید شوند.

بنابراین، پیش از هرکار، می بایستی معلوم کنند که او چگونه



موجودی است. این کار، از بسیاری جهات، شباهت به ذهن خلاق نویسنده‌ای داشت که میخواست شخصیت اصلی داستان خویش را بیافریند، و خواننده را با ویژگیهای اخلاقی او آشنا سازد. بدیهی است که هرکس، به‌فراخور حال خویش، همیشه مقداری پول با خود حمل می‌کند و سرگرد "مارتین" نیز در این مورد، با دیگران فرقی نداشت. بنابراین کیف پول او را با یک اسکناس پنج پوندی، و سه اسکناس یک پوندی پر کردند. در جیب شلوار نظامی‌اش، یک نیم کرانی، و مقداری پول خورد معادل یک شلینگ ریختند. و در جیب‌های دیگرش، دو بلیت اتوبوس، که از درجه اعتبار ساقط شده بود، یک قوطی کبریت، یک پاکت سیگار، یک دسته کلید و یک ته مداد - یعنی مدادی که کار کرده و به‌آخرش رسیده بود، گذاشتند.

اینها، چیزهایی بودند که امکان داشت هرکس بطور طبیعی باخود حمل کند.

گام بعدی، آن بود که هویت او را به یک "سرگرد" نزدیک‌تر کنند. او چه جور آدمی بود؟ بعنوان یک افسر شاغل، انتظار میرفت که در یکی از باشگاههای لندن، یعنی باشگاهی که معمولاً "مخصوص نیروهای مسلح بود، عضویت داشته باشد. برای این منظور، کلوب "نیروی دریائی و نظامی" را در "پیکادلی"<sup>۱۳</sup> برگزیدند و یک قبض رسید برای شش شب اقامت در آن باشگاه، در جیبش گذاشتند. تاریخ این قبض، مربوط به ۲۴ آوریل بود، یعنی چند روز پیش از تاریخی که قرار بود این جسد کشف شود. این قبض، مشخص می‌ساخت که پیش از مبادرت به این سفر بدفرجام، در کجا اقامت داشته است. همچنین دو عدد ته بلیت تأثر، مربوط به یکی از تماشاخانه‌های معروف، و یک دعوتنامه برای یک باشگاه شبانه در جیب او گذاشتند.



بیشتر مردم ، بویزه در زمان جنگ ، نامه‌هایی در جیب خود حمل می‌کردند که غالباً " مربوط به عزیزانشان بود .

طراحان این نقشه ، متقاعد شدند که سرگرد مارتین نیز مانند بسیاری دیگر می‌توانست نامزدی داشته‌باشد ، از اینرو به خلق یک شخصیت خیالی دیگر بنام " پم " پرداختند . دو نامه ساختگی به امضای " پم " تدارک دیدند که نشان میداد آنها به تازگی بایکدیگر نامزد شده‌اند . از محتوای این نامه‌ها چنین برمی‌آمد که پدر و مادر این دختر در یک خانه روستایی در " ویلتشایر"<sup>۱۴</sup> زندگی می‌کنند و خود دخترک در یک اداره دولتی بکار مشغول است . این نامه‌ها ، با دقت تمام بوسیله یک زن جوان ناشناس نوشته شد . و برای آنکه موضوع ، بیش از پیش طبیعی جلوه کند ، یکی از کارمندان اداره نیروی دریایی که دختری زیبا و جوان بود یک قطعه عکس خود را در اختیار طراحان نقشه قرار داد که با مشاهده آن ، هرکس اذعان می‌کرد که " پم " از جذابیت و زیبایی چشمگیری برخوردار است و بی‌جهت نیست که مردی مانند سرگرد " مارتین " او را به نامزدی برگزیده است و خیال دارد با او ازدواج کند .

علاوه بر این نامه ، قبضی نیز برای خرید یک حلقه نامزدی به قیمت ۵۳/۵۳ پوند در جیب او گذاشتند .

نامه دیگری نیز به امضای پدر سرگرد " مارتین " تهیه کردند که بیش و کم ، از او چهره‌ای کوتاه فکر و " فناتیک " بدست میداد . پدرش این نامه را ظاهراً " هنگام دیدار با خواهر سرگرد " مارتین " که در " نورث‌ولز " اقامت داشت ، برای پرسش نوشته بود . فحوای کلام او نشان میداد که ظاهراً " از شنیدن خبر نامزدی پرسش ، چندان خوشحال نشده بود .

این نامه ساختگی نیز تهیه شد ، ولی هنوز تصویری که از شخص

---

14- Wiltshire



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



اشیائی که در جیب سرگرد " مارتین " پیدا شد. این اشیاء عبارت بودند از: یک کارت شناسائی به شماره ۱۴۸۲۲۸ - یک کارت عضویت در باشگاه " نیروی دریائی نظامی " - دو بلیت اتوبوس - مقداری اسکناس و پول خورد - یک قوطی کبریت - یک پاکت سیگار - یک دسته کلید - یک ته مداد - دو عدد بلیت تاتر و یک دعوتنامه برای یک باشگاه شبانه. این شخصیت مرموز که نام سرگرد " ویلیام مارتین " برای او برگزیده بودند، چه کسی بود و چه ما موریتی برعهده داشت؟ آیا می توانست حس اعتماد آلمانی ها را بخود جلب کند؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

موهومی بنام سرگرد "مارتین" ساخته بودند کامل نشده بود. لازم بود به مشکلات مالی او نیز توجه نشان دهند. در زمان جنگ، بیشتر افسران جوان، حساب و کتاب از دستشان خارج شده بود و بیش از موجودی خویش در بانک چک کشیده بودند. و در این مورد سرگرد مارتین هم دست کمی از آنها نداشت. نامه‌ای به امضای مدیرعامل بانک "لویدزبنک" درجیب او گذاشتند که نشان میداد او مبلغ ۷۹/۹۸ پوند به بانک مقروض است و زمان پرداخت آن فرا رسیده است و باید فکری به حالش بکند. در پایان این نامه، به سرگرد "مارتین" اخطار شده بود که هرچه زودتر این بدهی را بپردازد و اگر سریعاً اقدامی بعمل نیاورد، بانک، حق خود میداند که از منافع خویش حمایت نماید.

در روزهای بحرانی جنگ، سربازانی که عازم مأموریت خارج از کشور می شدند، بویژه اگر مانند سرگرد مارتین تازه نامزد کرده بودند، وصیتنامه خود را می نوشتند تا اگر بلائی سرشان آمد، حساب و کتابشان روشن باشد. نامه‌ای از یک شرکت حقوقدانان مشاور درجیب او گذاشته شد که تأکید می کرد سرگرد "مارتین" وصیتنامه خود را تنظیم کرده و طی آن مبلغ ۵۰ پوند به خدمتکارش بخشیده است.

همه این اسناد و نامه‌ها، روی کاغذهای رسمی و مارک دار نوشته شده بود و جالب اینکه بیشتر آنها یک سند واقعی بشمار میرفت. مثلاً "نامه مربوط به بانک را مدیرعامل بانک مذکور شخصاً" نوشته و امضاء کرده بود و قبض مربوط به خرید حلقه نامزدی، از سوی یکی از جواهرفروشی‌های معروف غرب لندن صادر شده بود. برای آنکه این اسناد کاملاً "واقعی جلوه کنند و هیچگونه سوءظنی نسبت به آنها پیدا نشود، اینگونه محکم کاریها لازم بود. این ریزه کاریها مؤثر افتاد و اینک، سرگرد مارتین برای خود شخصیت و هویت معتبری یافته بود.

نامه‌هایی را که بوسیله ژنرال "نای" و ژنرال "لردلوئی مان باتن"



نوشته شده بود، درون کیف اسناد گذاشتند و آن را به مچ دست مرد متوفی زنجیر کردند. هرچند این روش، در نیروهای مسلح معمول نبود و فقط در بانک‌ها بکار می‌رفت و کیف حامل اسکناس و یا اوراق بهادار را به دست قاصد و نامه‌رسان می‌بستند تا هیچ سارقی نتواند کیف را به سرقت برد، ولی بهر حال برای اجرای این نقشه تاریخی، چاره‌ای جز این نداشتند. زیرا در غیر این صورت، کیف اسناد را آب می‌برد و آنوقت، چگونه ممکن بود آلمانی‌ها یقین حاصل کنند که این اسناد مربوط به سرگرد متوفی است؟ و از سوی دیگر، اطمینانی وجود نداشت که این اسناد، همزمان با کشف جسد، بدست مأموران آلمانی بیفتد. در آن صورت، احتمال داشت تصور کنند که این کیف را شخصی به آب انداخته و در صدد فریب آنها برآمده است. و با این تصور به احتمال زیاد، نسبت به واقعی بودن اسناد درون کیف دچار شک و تردید می‌شدند. اکنون تقریباً همه کارها انجام شده و زمان اجرای این نقشه فرا رسیده بود.

در همان زمان، یک زیردریایی متعلق به دولت بریتانیا، موسوم به "سراف"<sup>۱۵</sup> قرار بود از "گریناک"<sup>۱۶</sup> واقع در اسکاتلند به سوی "مالت" برود. طراحان این نقشه، ستوان "ن. ا. جوئل"<sup>۱۷</sup> افسر فرمانده زیردریایی را به اختصار در جریان این طرح محرمانه گذاشتند و آموزش‌های لازم به او دادند.

سیس، جسد را که در سردخانه نگهداری می‌شد، بیرون آورده و یونیفورم نظامی بر تن او کردند. یک جلیقه نجات نیز روی شانه‌هایش انداختند، جیب‌هایش را با اموال شخصی، یعنی اشیایی که قبلاً "تدارک دیده بودند، پر کردند. و کیف حاوی اسناد را به مچ دستش متصل ساختند. آنگاه او را در محفظه مخصوصی قرار داده با یخ خشک بسته‌بندی کردند.

15- Seraph 16- Greenock 17- Lt.N.A. Jewell



سپس، این بسته را درون اتومبیلی قرار دادند و دوتن از افراد، که یکی از آنها رانندگی اتومبیل را برعهده داشت، یک شب آزگار در راه بودند تا سرانجام آن را به بندر "گریناک" رساندند. روی جعبه‌های جسد، برچسب "وسایل دوربین و چشم پزشکی" نصب کردند تا هیچکس نسبت به محتوای جعبه کنجکاوی نشان ندهد. حتی، واقعیت امر، از خدمه زیردریائی نیز پوشیده ماند و به آنها گفته شد که این جعبه، حاوی یک "رهنمای شناور" مخصوص می باشد که در نظر است آن را در آبهای مجاور ساحل اسپانیا به دریا اندازند. و علت این امر را چنین بیان داشتند که خیال دارند چگونگی وضع هوا را بوسیله دستگاههای رادیویی گزارش کنند. البته مقامات اسپانیائی نباید بوئی از این موضوع ببرند، زیرا در غیر این صورت این "رهنمای شناور" را بر میداشتند و اساس برنامه آنها را برهم می زدند. این بهانه خوبی بود که خدمه زیردریائی، بی آنکه بوئی از ماجرای اصلی ببرند جسد را بداخل آب بیندازند. البته حساب افسران زیر دریائی جدا بود و فرمانده زیردریائی تصمیم گرفت درست در آخرین لحظه که میخواستند سرگرد مارتین را به آب اندازند، با آنها از این راز سخن گوید.

زیردریائی "سراف" بی آنکه در مسیر خود ساحتی روبرو شود، به حرکت خود ادامه میداد.

پس از ده روز که این زیردریائی زیر آب مانده بود، سرانجام در ساعت ۴/۳۰ دقیقه با مداد روزه ۳ آوریل ۱۹۴۳ در آبهای مجاور ساحل اسپانیا به سطح آب آمد. چند قایق ماهیگیری اسپانیائی در آن حوالی سرگرم صید ماهی بودند، ولی نزدیکترین آنها، در حدود یک مایل با نقطه‌ای که زیردریائی از آب بیرون آمده بود فاصله داشتند. البته صلاح در این بود که این عده، زیردریائی را نبینند. دریا آرام بود و کله کله، در آسمان ابر دیده می شد. مه رقیقی





اسناد سري درباره  
حمله به جزيره "سيسيل"  
بدست "هيتلر" افتاد،  
ولي دشمنانش به كمك يك  
جسد، نقشه عجيبی طرح  
كرده بودند كه تاريخ در  
برابر آن انگشت به دهان  
ماند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فضار افر گرفته بود و به این ماجرا، حالت اسرار آمیزی می بخشید. جمعه را به کمک افسران زیر دریایی بر روی عرشه آوردند. سرگرد "مارتین" را همراه با کیف اسناد از آن خارج ساختند و در نقطه‌ای در حدود ۱۵۰۰ متری دهانه رودخانه "اولوا" این جسد را در حالیکه جلیقه نجات آن بر اثر جریان هوا، باد کرده بود به آرامی به درون آب انداختند. یک قایق نجات پلاستیکی نیز نظیر قایق‌هایی که در مواقع اضطراری، مورد استفاده قرار می‌گیرد - بطور واژگون، و همراه با فقط یک پارو، به آب انداختند. مأموریت پایان یافته بود، و زیر دریایی "سراف" پس از انجام این دستور، از صحنه دور شد. دوباره به زیر آب رفت و به سفر خود به سوی "مالت" ادامه داد.

به این ترتیب بخش انگلیسی "عطیات گوشت قیمه شده" با موفقیت و طبق برنامه حساب شده، انجام گرفت. از این به بعد، دیگر مقامات اسپانیولی و عوامل آلمان نازی بودند که می‌بایستی ماجرا را دنبال می‌کردند. طراحان نقشه، منتظر بودند تا نتیجه عطیات خود را ببینند. همه چیز طبق برنامه‌های پیش‌بینی شده آنها، بطرز عالی انجام گرفته بود. با مداد همان روز یک ماهیگیر اسپانیولی جسد را کشف کرد. آن را روی قایق خود گذاشت و به ساحل برد. و در ساحل، جسد را به یک مأمور گشتی اسپانیولی تحویل داد.

در آن روزهای بحرانی، شاید هیچ خبری به اندازه کشف این جسد، مقامات مربوطه را خوشحال نمی‌ساخت، و این مأمور اسپانیولی نیز به امید دریافت جایزه یا تشویق نامه، بی‌درنگ آن را به مقامات اسپانیولی تحویل داد. دولت اسپانیا، خبر مربوط به کشف جسد سرگرد مارتین را همراه با وسایل شخصی او، به سفارت انگلیس در "مادرید" اطلاع داد و چند روز بعد کیف حاوی اسناد سری را به سفارت انگلیس فرستاد. هنگامی که این کیف به اداره نیروی دریایی در لندن رسید،



چند کارشناس به بررسی این اسناد پرداختند و سرانجام اعلام نمودند که شخص یا اشخاصی به این نامه‌ها دست زده‌اند. طراحان نقشه از شنیدن این خبر، بسیار خوشحال شدند. زیرا این سخن به این معنی بود که دشمن از این نامه‌ها، رونوشت برداشته و به "برلین" فرستاده است. و سرفرماندهی آلمان نیز به این نامه‌ها توجه خاص مبذول داشته است. و آنها نیز جز این چیزی نمی‌خواستند. جسد سرگرد مارتین، با احترامات کامل نظامی در گورستان "ولوه" بخاک سپرده شد و خبر درگذشت او در روز نامه‌ها چاپ رسید.

هرچند عملیات با موفقیت انجام شده بود، ولی متفقین، تازه پس از پایان جنگ، به میزان واقعی این عملیات پی بردند. اسنادی که پس از جنگ، از آرشیوهای آلمان بدست آمد، نشان میداد نامه‌هایی که از سوی ژنرال "نای" و ژنرال "مان باتن" نوشته شده بود، در سطح عالی، دقیقاً "مورد بررسی مقامات آلمانی قرار گرفته بود. حتی "هیتلر" شخصاً این نامه‌ها را مطالعه کرده بود و در پایان گفته بود:

— دشمن قصد دارد ما را فریب دهد، ولی خبر ندارد که ما از آنها زرنگ‌تریم. یقیناً آنها قصد حمله به جزیره "سیسیل" را ندارند، در حالیکه ما همه توجه خود را به "سیسیل" معطوف داشته‌ایم!

نکته قابل توجه اینک سرفرماندهی آلمان نیز پس از مطالعه اسناد، کاملاً متقاعد شده بود که حمله متفقین به جزیره "سیسیل" جدی نیست، بلکه آنها نقشه دیگری در سر می‌پروراندند. از اینرو فوراً "قوای خود را که در جزیره "سیسیل" متمرکز شده بود، فراخواندند و به تقویت واحدها و مواضع خود در یونان کوشیدند و به این ترتیب کار متفقین برای اشغال جزیره "سیسیل" آسان شد. هویت مردی که نقش سرگروه مارتین را ایفاء کرده هیچگاه فاش نشد. ولی عملیاتی که ناآگاهانه در آن شرکت جست، جان تعداد زیادی از نیروهای متفقین را از مرگ نجات داد و از این بابت او را باید قهرمان گمنام جنگ دوم جهانی بشمار آورد.





## شبهات عجیب!

تاکنون در حوادثی که اتفاق افتاده، به ندرت دیده شده که جسدی نقش یک شهاد و دغلباز را ایفاء نماید. و معمولاً، از موجودات زنده، انتظار یک چنین شیرین کاری می‌رود! ماجرای سرگرد "مارتین" که شرح آن در فصل قبل رفت، نمونه منحصر به فرد و قابل توجهی در تاریخ بشمار می‌رود.

در همان زمان، شخص دیگری بنام ستوان "ام.ای. کلیفتن جیمز" که در ارتش بریتانیا خدمت می‌کرد، مأموریت مهمی را عهده‌دار شد که از پاره‌ای جهات، اهمیت آن کمتر از مأموریت سرگرد "مارتین" نبود. این شخص که از استعداد خاصی برخوردار بود، از لحاظ شکل و قیافه ظاهری، شبهات چشمگیری با فیلد مارشال "مونتگمری"<sup>1</sup> داشت. "مونتگمری" همان کسی است که سپاه مارشال "رومل"<sup>2</sup> را در نبرد

1- M.E. Clifton James 2- Montgomery 3- Rommel



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

"العلمین" شکست داد. او فرماندهی ارتش انگلیس را در "سیسیل" و ایتالیا برعهده داشت و حمله متفقین را به "نورماندی"<sup>۴</sup> رهبری کرد. در سال ۱۹۴۴ جنگ دوم جهانی به اوج رسیده بود و متفقین موفق شدند با "عملیات گوشت قیমে شده" که نقش اول آن را یک جسدایفا<sup>۵</sup> می‌کرد جزیره "سیسیل" را اشغال نمایند. نیروهای متفقین، جای پای خود را در ایتالیا محکم کردند و فشار خود را هرچه بیشتر متوجه شمال ساخته بودند. طرح مربوط به پیاده‌شدن نیرو در فرانسه که در اشغال نیروهای آلمان نازی بود، تقریباً "ببایان رسیده بود، ولی تردیدی وجود نداشت که مقامات آلمانی از این طرح با اطلاع بودند و میدانستند که دیر یا زود متفقین در مکانی نیرو پیاده خواهند کرد، لیکن نمی‌دانستند این حمله از کجا آغاز خواهد شد و نیروهای دشمن در کدام نقطه، فرود خواهند آمد.

فرماندهان آلمانی در این مورد دو نوع حدس می‌زدند: اول اینکه متفقین احتمالاً "در شمال آفریقا نیرو پیاده خواهند کرد. دیگر اینکه این نیروها، احتمالاً" در سواحل جنوب فرانسه فرود خواهند آمد.

حدس دوم آنها تقریباً "درست بود. متفقین خیال داشتند در ۶ ژوئن ۱۹۴۴ در شمال فرانسه فرود آیند. ابتدا قصد داشتند عملیات را از سواحل دریای "مانش" آغاز کنند، ولی بعداً "تصمیمشان عوض شد و شمال فرانسه را ترجیح دادند. زیرا می‌پنداشتند که مواضع دفاعی دشمن در این منطقه ضعیف‌تر است. هرچند ظواهر امر نشان نمیداد، ولی متفقین احتمال میدادند که آلمانها از این نقشه باخبر شده‌اند و امکان دارد به موقع، دست به عملیات فاجعه‌آمیزی بزنند و نقشه آنها را نقش بر آب سازند. از اینرو "طرح ۳۰۳" را عنوان کردند که هدف آن صرفاً "گمراه کردن آلمانی‌ها بود.



بموجب این نقشه، "مونتگمری" می‌بایستی سفری به "جبل الطارق" و "الجزیره" انجام دهد و در آنجا با رهبران نظامی تراز اول انگلیسی و آمریکایی دیدار و گفتگو کند و در خلال سخنان خود، با اشارات لازم به آنان حالی کند که هدف متفقین، حمله به جنوب فرانسه است. متفقین امیدوار بودند که این خبر، به گوش مأموران و جاسوسان دشمن خواهد رسید، و آنها این اخبار را به آلمان مخابره خواهند کرد. در آن روزها، جبل الطارق، مکان مناسبی برای نفوذ عوامل دشمن بشمار میرفت و مانند ماجرای سرگرد "مارتین" در آنجا نیز تعدادی اسپانیولی وجود داشتند که از اهداف آلمان نازی پیروی می‌کردند و خواستار آن بودند که "آدلف هیتلر" در جنگ دوم جهانی پیروز شود.

با توجه به این اوضاع و احوال، سفر "مونتگمری" به جبل الطارق تصویب شد. ولی نکته شگفت‌انگیز اینکه، شخصی که می‌بایستی به جبل الطارق میرفت، شخص مونتگمری نبود! بلکه او در آن زمان در بریتانیا بسر می‌برد و خود را آفتابی نمی‌کرد، و برای آنکه سرخی به دست دشمن ندهد، حتی از ملاقات کوتاه با فرماندهان نیروهای مدیترانه خودداری می‌کرد. در اینجا بود که پای ستوان "کلیفتن جیمز" به میان آمد. این مرد که چندین بار همراه مونتگمری سفر کرده بود با برخورداری از ذوق هنری و قدرت تقلید اعجاب‌انگیز، می‌توانست دقیقاً همه حرکات و رفتار "مونتگمری" و طرز سخن گفتن او را تقلید نماید.

از این گذشته، شکل و قیافه ظاهری او نیز با این فیلد مارشال انگلیسی مو‌نمزد. این شباهت بقدری عجیب بود که گاهی فرماندهان مافوق نیز به اشتباه می‌افتادند. بنابراین، تنها ستوان "کلیفتن جیمز" می‌توانست خود را به جای "مونتگمری" قالب کند و با بهره‌گیری از ذوق هنرپیشگی خویش، نقش مهمی در تاریخ جنگ دوم جهانی ایفا نماید. قبل از مبادرت به این سفر، به جنوب انگلستان رفت و یک روز را





وینستون چرچیل و "مونتگمری"  
چرچیل در حال نوازش کردن  
سگ کوچک مونتگمری که او را به شوخی  
"رومل" صدا میزدند دیده می شود.



این ستوان و هنرپیشه انگلیسی  
که خود را بجای مارشال "مونتگمری"  
قالب زده بود، " طرح ۳۰۳" را در  
اختیار حکمران جیل الطارق گذاشت که  
هدف آن، صرفاً "گمراه کردن مقامات  
آلمان نازی بود. ولی چیزی نمانده  
بود که جان خود را بر سر این کار از  
دست بدهد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

با فیلد مارشال "مونتگمری" گذراند. در آن روز، هرکس آندو را باهم میدید، خیال می‌کرد یا دیدگانش اشتباه می‌کند، و یا آنکه فیلد مارشال، یک برادر دوقلو پیدا کرده است!

در خلال همین چند ساعت، ستوان "کلیفتن جیمز" همه‌جا همراه "مونتگمری" بود. گوشها و چشمانش، همه جزئیات را ضبط می‌کرد. فیلد مارشال "مونتگمری" یکی از یونیفرم‌های خود را به او داد تا بیوشد. وقتی یونیفرم را به تن کرد، هیچکس قادر نبود آندو را از یکدیگر تمیز دهد. او نه تنها مانند "مونتگمری" صحبت می‌کرد، بلکه از آن لحظه آموخت که مانند او نیز فکر کند!

عصر یکی از روزها، چند هفته پیش از پیاده شدن نیروهای متفقین، ستوان "کلیفتن جیمز" در فرودگاهی واقع در نزدیکی لندن سوار هواپیما شد. و لحظه‌ای بعد، هواپیما به سوی جبل الطارق به پرواز درآمد. هنگامی که هواپیمای حامل او در مقصد به زمین نشست، از سوی حکمران آن سرزمین مورد استقبال قرار گرفت. پس از صرف ناهار مفصلی، همراه حکمران، در کاخ فرمانداری به گردش پرداخت و ضمن گردش، این دومرد درباره جلسات دروغین کابینه جنگی در بریتانیا به گفتگو پرداختند و مخصوصاً به "طرح ۳۰۳" اشاره کردند. این طرح، که یک نقشه ساختگی و تخیلی بود، نام رمزی برای حمله دروغین متفقین بشمار میرفت. در خلال گردش، آندو تنها نبودند، بلکه حکمران جبل الطارق، دست‌کم به دونفر اسپانیولی اشاره کرد که مشهور بود جاسوس آلمانی‌ها هستند و آنروز به بهانه‌ای به آنجا آمده بودند. طراحان این نقشه نیز جز این آرزوئی نداشتند. جریان وقایع در شمال افریقا بر وفق مراد متفقین پیش میرفت. دیری نپاشید که مقامات "برلین" مأموران مخفی خود را تشویق کردند تا اطلاعات بیشتری درباره "طرح ۳۰۳" بدست آورند. سرانجام مردی که همه او را با "مونتگمری" عوضی گرفته بودند،







مارشال " مونتگمری " در آخرین  
روزهای حیات، کاری جز مگس پرانی  
نداشت. در پشت سر او عکسهائی از  
سه ژنرال آلمانی که زمانی رقبای سرسخت  
او بشمار میرفتند دیده می شود. فیلد  
مارشال " رومل " ( عکس سمت چپ )  
" مودل " و " کسرلینگ " . مونتگمری  
توانست رقیب خطرناک خود مارشال  
" رومل " را که " روباه صحرا " لقب گرفته  
بود، در شمال آفریقا در نبرد مشهور  
" العلمین " شکست دهد .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

از طریق "فاهره" به انگلستان بازگشت. مأموریتی که او انجام داد، بنا به تأیید مقامات مربوطه، بسیار موفقیت آمیز بود.

هنوز جنگ تمام نشده بود که ستوان "کلیفتن جیمز" با همان "مونتگمری" قلابی، از خبر وحشتناکی آگاه شد و فهمید که خطر بزرگی از بیخ گوش او جسته است. ماجرا از این قرار بود که وقتی سرفرماندهی آلمان، از جریان سفر مردی که تصور می شد "مونتگمری" است آگاه شد، دستور داد که هواپیمای او را هدف گلوله قرار داده، ساقط سازند. این برنامه با شکست روبرو شد، ولی آلمانی ها دست برنداشتند و قرار شد در خلال اقامت او در شمال آفریقا، او را ترور کنند. ولی در آخرین لحظه "هیتلر" مداخله کرد و اکیدا "دستور داد که تا دریافت اطلاعات بیشتری درباره نقشه حمله متفقین، هیچگونه اقدامی برای کشتن فیلد مارشال "مونتگمری" بعمل نیاید. ولی از دولت سر این ستوان دغلباز، هیچگاه چنین اطلاعاتی بدست نیروهای آلمان نازی نیفتاد و متفقین با پیروزی کامل، در روز ۶ ژوئن ۱۹۴۴ نیروهای خود را در شمال فرانسه پیاده کردند، و از آن پس، چهره جنگ در جهت مخالف برنامه های هیتلر تغییر کرد.



# ۹

## ژنرال

ژنرال آلمانی از مشاهده چهره‌خسته خود در آینه ، بکهای خورد ، دستی به صورت خود کشید و گفت :

– قیافه‌ام مثل آدمهای مریض شده . حال و روز خوبی ندارم . سخنان افسر پزشک را بخاطر آورد که روز گذشته پس از عیادت او گفته بود :

– ژنرال ، نباید زیاد سخت بگیرید و بخودتان فشار بیاورید . باید کمی بی‌خیال باشید ! این به سلامتی شما بستگی دارد . ولی مردی با موقعیت او ، چگونه می‌توانست این پیشنهاد را بپذیرد و مسئولیت خود را دست‌کم بگیرد ؟

در مقام فرمانده عالی لشکرهفتم آلمان نازی در فرانسه ، مسئولیت‌های زیادی برعهده داشت . شب و روز مثل سگ جان می‌کند . ولی حاصل زحمات او هیچگاه به گوش دولتمردانی که در "برلین" نشسته بودند نمیرسید . سخنان افرادی که از پایتخت برای بازرسی می‌آمدند ، هیچگاه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

از استاد فرماندهی در "لومس"<sup>۱</sup> فراتر نمی‌رفت. همه‌شان تقریباً "یک جور حرف می‌زدند. همه‌شان می‌گفتند:

– شهرقشنگی است. در یکی از هتل‌های مشهور آن ناهار خوشمزه‌ای خوردیم! سپس، مدتی حرفهای معمولی می‌زدند و بعد هم می‌گذاشتند و میرفتند. از نتیجه گزارش آنها نیز خبری نمی‌شد. معلوم نبود پس از بازرسی چه نظری ارائه داده بودند. ولی شخص ژنرال، از فحواي کلام آنها درمی‌یافت که واقعیت را درک نکرده‌اند. شاید فکر می‌کردند که او در این شهر زیبای فرانسوی در ناز و نعمت بسر میبرد. شاید می‌گفتند این ژنرال آلمانی در حومه شهر پاریس، در یک ساختمان قشنگ، ستاد راحتی برای خود تشکیل داده که درختان سرسبز، از هرسو بر آن سایه گسترده‌اند. جایش راحت است و کم و کسری ندارد. مردی مانند ژنرال، دیگر چه می‌خواست؟ شاید همه فکر می‌کردند که او خوشبخت است، لیکن این اندیشه، بهیچوجه او را تسکین نمی‌داد. نگرانی و اضطراب شدیدی در قلبش احساس می‌کرد، گویی به او الهام شده بود که سرنوشت ناگواری در انتظار آلمانی‌هاست. از همه دردناک‌تر، سکوت فرانسوی‌ها بود، "هیتلر" از زمانی که به قدرت رسیده بود، پیوسته در این اندیشه بود که همه افکار خود را روی تقویت هرچه بیشتر نیروی نظامی آلمان متمرکز سازد. او به اینوسیله می‌خواست همه شکست‌های آلمان در سال ۱۹۱۸ را تلافی کند و با اثبات برتری نظامی آلمان، دست به توسعه‌طلبی‌های جدید بزند. او می‌خواست در برابر همه کشورهای که با خواسته‌های او به مخالفت برمی‌خیزند، قد علم کند. و با تکیه به نیروهای نظامی، درسی به آنها بدهد که تا عمر دارند فراموش نکنند. بعنوان پیش درآمد این هدف، در سال ۱۹۳۸، اتحاد با اتریش و چکسلواکی را در "مونیخ" برهم زد و یکسال بعد این دو سرزمین را اشغال کرد.

1- Le Mans



از لهستان خواست تا " دانتریگ"<sup>۲</sup> را که در گذشته از شهرهای آلمان بود به او مسترد دارد و همین امر، آتش زیر خاکستر جنگ دوم جهانی را شعله‌ور ساخت. انگلستان به حمایت از لهستان برخاست و تضمین کرد که در برابر هرگونه تجاوزی، از آن سرزمین دفاع نماید. "هیتر" به این تهدید، پاسخ دندان‌شکنی داد... بی‌درنگ با روسیه شوروی پیمانی منعقد ساخت، و در سپتامبر سال ۱۹۳۹ به لهستان حمله‌ور شد. دو روز بعد، انگلستان و فرانسه به آلمان اعلان جنگ دادند، ولی برای نجات لهستان، کاری از آنها ساخته نبود. هرچند آلمان هنوز جوان بود، ولی در سایه مهارت‌های صنعتی‌اش، میرفت تا بزودی به قدرت بی‌رقیبی در قاره اروپا تبدیل‌شود و "نازیسم" با ویژگی‌های نژادپرستانه و "ناسیونالیسم" افراطی‌اش، چهره وحشتناک و تازه‌ای به آلمان بخشیده

بود.

نیروهای آلمانی با سرعتی برق‌آسا، از "نروژ" و "دانمارک" گذشته، "هلند" را اشغال کردند و "بلژیک" را مورد تجاوز قرار دادند.

سپس نوبت به فرانسه رسید. شهر پاریس، ظرف ۱۵ روز، بدون مقاومت سقوط کرد و در تاریخ ۲۲ ژوئن ۱۹۴۰ فرانسه تسلیم شد. حملات آلمانی‌ها چنان برق‌آسا صورت می‌گرفت که موجبات شگفتی و وحشت متفقین را فراهم ساخته بود.

با اشغال فرانسه از سوی آلمان نازی، "دوگل" به انگلستان گریخت و "فرانسه آزاد" را تشکیل داد و دولت در تبعید فرانسه را از الجزایر رهبری می‌کرد. فرانسویان که کشورشان زیر چکمه دژخیمان آلمانی لگدمال می‌شد و یارای مقابله با اشغالگران آلمانی را نداشتند، ظاهراً "تسلیم شدند، لیکن درخفا شالوده "نهضت مقاومت فرانسه" را پی‌ریزی کردند و همزمان با آن، دست به نوعی مبارزه منفی زدند که در تاریخ بی‌سابقه

2- Danzig



بود: مبارزه بوسیله سکوت!

آنها مهر سکوت بر لب زدند. تصمیم گرفتند، در برابر دشمن، اگرچه به زبان مادری آنها یعنی فرانسه تکلم کنند، حتی یک کلمه بر زبان نرانند. گویی که همگی آنها، گنگ و لال زاده شده بودند. و این سکوت بود که ذهن ژنرال آلمانی را به خود مشغول کرده بود.

پشت میز کارش نشست، چند قرص مسکن به دهانش انداخت و جرعه‌ای آب نوشید. این قرص‌ها، کمی حالش را جا آوردند. روز گذشته که افسر پزشکی او را معاینه کرده بود گفته بود:

— شما به استراحت نیاز دارید. نمی‌توانید مدتی مرخصی بگیرید؟ چگونه ممکن بود مردی در موقعیت ژنرال "دلمان" در گیرودار جنگ، آنها در آن روزهای بحرانی که کشورش از اوج قدرت و افتخار به پائین لغزیده بود، به مرخصی برود؟

تقویم اتاقش، تاریخ ۲۴ مه ۱۹۴۴ را نشان میداد. چهارسال از اشغال فرانسه بدست نیروهای آلمان می‌گذشت. پیش‌بینی‌های "هیتلر" نادرست از کار درآمده بود و اوضاع بر وفق مراد رهبر آلمان نازی پیش نمی‌رفت. وضع نیروهای آلمانی در جبهه‌های جنگ، تعریفی نداشت و در جبهه روسیه، عقب‌نشینی کرده بودند. یکسال پیش، آنها را از شمال آفریقا، بیرون رانده بودند و اینک، نیروهای انگلیسی و آمریکایی، مانند جنگلی که آتش گرفته باشد، رفته رفته به سوی شمال ایتالیا می‌خزیدند. اوضاع روز بروز بدتر می‌شد و ژنرال آلمانی، تردیدی نداشت که دیگر دوران طلائی آلمان بسرآمده و روزهای تلخی در انتظار آنهاست. کلیه گزارشات سازمان اطلاعاتی آلمان نشان میداد که متفقین بزودی به خاک فرانسه حمله‌ور خواهند شد. و این امر، بیش از پیش ژنرال را به وحشت می‌انداخت. ناامیدانه به نقشه‌ای که روی میزش بود چشم دوخت. مثل روز برایش روشن بود که اگر متفقین، حمله خود را از طریق

3- Dellmann



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



در روزهایی که آلمان نازی در اوج قدرت قرار داشت ، نیروهای آلمانی ، برق آسا فرانسه را اشغال کردند و لشکرهفتم آلمان در آن سرزمین مستقر گردید ، ولی مردم مبارز برای نجات کشورشان از جنگ اشغالگران بیگانه ، از هیچ کوششی فروگذار نکردند و کلاه بزرگی سر آلمانی ها گذاشتند .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

"نورماندی" آغاز کنند، دیر یا زود همه سربازان او درگیر جنگی بی‌امان شده و مردم فرانسه نیز که در دوران اشغال، از آلمانی‌های چکمه‌پوش، دل خوشی نداشتند، روزگارشان را سیاه خواهند ساخت و باتمام وجود از آنان انتقام خواهند گرفت.

آهی کشید و نقشه را بست. قرص‌ها، درد او را تسکین دادند، لیکن هنوز احساس خستگی می‌کرد با خود گفت:

– بهتر است کمی در رختخواب دراز بکشم.

ولی در این هنگام ضربه‌ای به در خورد.

او با ناراحتی گفت:

– کیه؟ بیاید تو.

آجودان او وارد اتاق شد و گفت:

– قربان، یک تلگراف برای شما رسیده.

ژنرال گفت:

– بخوان ببینم چه نوشته. از کجا آمده؟

آجودان پاسخ داد:

– از ژنرال "فن بلاز کوویتس" ... برلین. بطوریکه در این

تلگراف نوشته شده، او عازم اینجاست. در نظر دارد از مواضع دفاعی

ما دیدن کند. با این حساب، باید خیلی زود هم برسد.

ژنرال سرش را میان دستهایش گرفت، و در حالیکه روی آرنجهایش

تکیه می‌کرد، زیر لب گفت:

– همین یکی را کم داشتیم! گرفتاری ما که یکی دو تا نیست.

آجودان، به‌تصور آنکه ژنرال دستوری صادر کرده گفت:

– چه فرمودید قربان؟

ژنرال، با ژست مخصوص که انگار پشهای را از خود دور می‌کرد،

دستش را در هوا به حرکت درآورد و گفت:

4- Von Blaskowitz





– مهم نیست. فقط ساعت ورود او را به من خبر بده. بهتر است شخصی را مأمور کنی تا ترتیب ناهار را در هتل "دو پاری" بدهد. آجودان، حرکتی به چکمه‌های خود داد و گفت:

– چشم قربان، ولی ببخشید... می‌خواستم سئوالی بکنم...  
ژنرال پرسید:

– دیگر چه شده؟ چه می‌خواهی بگوئی؟  
آجودان بالحنی دلسوزانه گفت:

– قربان می‌خواستم عرض کنم که حال ژنرال، اصلاً "خوب بنظر نمیرسد. بهتر است استراحت کنید قربان!"  
ژنرال سری تکان داد و گفت:

– بله، راست می‌گوئید، ژنرال شما بدجوری مریض شده، ولی مهم نیست. اصلاً "مهم نیست. قبل از هر چیز باید مراقب باشیم که در مدت اقامت "بلاژکوویتس" در اینجا، همه‌چیز وسائل راحتی فراهم شود. دوست ندارم پس از بازدید از اینجا، و بازگشت به آلمان، گزارش‌های ناجور به "هیتلر" بدهد. متوجه هستید؟  
آجودان پاسخ داد:

– بله قربان، کاملاً "متوجه هستم. ما نیز میل نداریم برای خود درد سر فراهم کنیم.  
و به دنبال این سخن، پاشنه‌های خود را بهم کوبید، سلام نظامی داد و از اتاق بیرون رفت.

ژنرال با خود اندیشید:

– عجب اوضاعی است! لاقلاً دست خود را مثل افسران آلمانی، بالا نبرد و آن کلمه بی‌معنی "هایل هیتلر" را بزبان نیاورد.

سپس با قلبی آکنده از اندوه، به بررسی انبوه نامه‌هایی که روی میز



جمع شده بود ، پرداخت .

حدود یکساعت بعد ، قیل و قال و سروصدای زیادی در خارج از ساختمان طنین افکند . درست مانند آن بود که لشکری مرکب از سپاهیان مسلح به آنجا یورش برده بودند . ژنرال از پشت پنجره نگاه سریعی به بیرون انداخت و متوجه شد که همه این جوش و خروش ها ، تنها بخاطر ورود یک اتومبیل نظامی است .

این سروصداها بیشتر از سوی نگهبانان ایجاد شده بود . آنها با مشاهده این اتومبیل نظامی ، به سرعت خود را به آن نقطه رسانده بودند و برای ادای احترام ، چنان پاشنه های پوتین خود را به زمین می کوبیدند که گویی میخواستند سوراخهایی در سطح زمین ایجاد کنند !  
آجودان ژنرال خود را به نزدیک اتاق ژنرال رساند و از همانجا فریاد زد :

– قربان ، ژنرال "بلازکوویتس" تشریف فرما شده اند .  
ژنرال گفت متشکرم .

سپس از جا برخاست تا به دیدن سپهتان تازه وارد خود برود . ژنرال "بلازکوویتس" قامتی نسبتاً بلند و چهره ای مردانه داشت و با این اوصاف ، یونیفرم ژنرالی کاملاً برازنده او بود . ژنرال به سوی او رفت و در حالیکه دستش را به سوی او دراز می کرد گفت :

– ژنرال ، از اینکه شمارا در اینجا می بینم خوشحالم . این اولین باری است که افتخار پذیرایی از شما نصیب ما می شود . امیدوارم احساس کنید که در وطن هستید .  
"بلازکوویتس" گفت :

– منم به نوبه خود از ملاقات شما خوشحالم ژنرال "دلمان" عزیز !  
همیشه دور شدن از "برلین" خوب است . بخصوص در این روزها که میدانید چه بر ما می گذرد . همانطور که حدس می زنید ، اوضاع در آنجا اعصاب





ژنرال "بلازکوویتس" اصرار زیادی داشت تا از همه چیز بازرسی نماید و مرتباً "در باره مواضع دفاعی ارتش آلمان در فرانسه سئوالاتی می کرد. این بازدید شکست انگیز با همه بازدیدهایی که در تاریخ جنگ صورت گرفته است، تفاوت داشت.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خراب‌کن شده‌است و ما بیش از هر زمان دیگر، احساس مسئولیت می‌کنیم.  
ژنرال گفت:

– بله، متوجه هستم. فکر می‌کردم اینطور باشد.

لحظه‌ای مکث کرد و سپس پرسید:

– آیا شب را در اینجا می‌مانید؟

"بلازکوویتس" گوشه دهانش را بحالت مضحکی کج کرد و گفت:

– بدبختانه مقدور نیست. باید هرچه‌زودتر برگردم. گاهی احساس

می‌کنم که وجود من برای خاتمه جنگ لازم است.

ژنرال گفت:

– پس اجازه بدهید شما را به یک ناهار مختصر دعوت کنم. شما راه

دور و درازی را طی کرده‌اید و بدنیست خستگی راه را از تن خارج سازید.

"بلازکوویتس" بالحنی قاطع و روحیه سربازی که از ویژگیهای

هرافسر آلمانی بود گفت:

– نه، متشکرم. چیزهای زیادی هست که باید ببینیم. بعد از

بازدید، شاید یک ناهار مختصر بخورم.

ژنرال گفت:

– کاملاً منظور شما را می‌فهمم. من در اختیار شما هستم. هرچه

را که میل دارید بازرسی کنید خودتان بفرمائید. من برای پاسخگویی

به سئوالات شما آماده‌ام.

هر دو به‌راه افتادند. بازدید از تأسیسات دفاعی، ساعتی وقت

می‌گرفت و مستلزم پی‌مودن کیلومترها راه بود. هر چند ژنرال با توجه

به‌وضع مزاجی‌اش، حال و حوصله درستی نداشت، ولی در عوض ژنرال

"بلازکوویتس" چنان آماده و سرحال بنظر میرسید که گویی خستگی در

قاموس این مرد مفهومی نداشت. اصرار داشت وظیفه بازرسی خود را

به‌نحو احسن انجام دهد. همه‌چیز را ببیند و هیچ نکته‌ای را از نظر دور



ندارد. از سنگرهائی که با بلوک‌های سنگی درست شده بود، انبارهای زیرزمینی، دامپهایی که برای از کار انداختن تانک‌های دشمن ایجاد شده بود و سیم‌های خاردار که عبور دشمن را با موانعی روبرو می‌ساخت، دیدن کرد. وضع و مکان نگهداری اسلحه را بازرسی نمود و سیستم‌های ارتباطی را بدقت مورد بررسی قرار داد و در تمام این مدت، مرتباً سئوالاتی از ژنرال می‌کرد.

در پایان بازدید، هردو با اتومبیل برای صرف ناهار به سوی هتل "دویاری" در مرکز "لومان" حرکت کردند. در بین راه "بلازکوویتس" گفت:

— ژنرال "دلمان" از این بررسی راضی هستم. اوضاع شما در اینجا روبراه است. نمیدانید جنبش زیرزمینی فرانسه، چقدر مایل است آنچه را که امروز صبح، من در اینجا دیدم مشاهده کند.

ژنرال "دلمان" از این سخن تکانی خورد و دیگر بار، کابوس وحشتناکی که همواره ذهن و روح او را اشغال کرده بود، به سراغش آمد. قلبش تیر کشید. یکی از همان دردهائی بود که در دوران بیماری، یک لحظه او را راحت نگذاشته بود و اکنون نیز گهگاه سمت چپ سینه‌اش بشدت تیر می‌کشید. دستش را به قلبش فشرد و گفت:

— خواهش می‌کنم این چیزها را به یاد ما نیاورید. یادآوری این سخنان، همیشه افکار مرا ناراحت و پریشان می‌سازد نمی‌توانید تصور کنید که تا چه اندازه در آلمان خوشبخت هستید. لاقلاً در میان مردم خود بسر می‌برید و می‌توانید به مردم خود اعتماد نمائید. ولی در اینجا وضع فرق می‌کند. در یک کشور بیگانه، هر قدر هم که نیرومند باشید، هر اندازه که به مردمش مهربانی کنید، باز هم احساس غربت می‌کنید و نمی‌توانید به هیچکس اعتماد داشته باشید.

"بلازکوویتس" گفت:



– نه ، به هیچ کس نمی توان اعتماد کرد .  
 سپس چنان با صدای بلند خندید که گویی صحبت همراهش را  
 خنده آور تلقی کرده بود .  
 "دلمان برسید ؛ آیا حرف خنده داری زدم ؟"  
 "بلازکوویتس" در حالیکه هنوز خنده اش تمام نشده بود گفت :  
 – نه ، نه . به شما اطمینان میدهم . شما از خوشبخت بودن ما در  
 "برلین" سخن گفتید ، در حالیکه فکر می کنم شما هم خوشبخت هستید ،  
 زیرا لااقل از حملات هوایی دشمن در امانید . باید در "برلین" باشید  
 تا منظور مرا درک کنید . بهر حال خودم هم نمیدانم چرا خندیدم .  
 "دلمان" برای آنکه موضوع بحث را عوض کند پرسید :  
 – حال رهبر عزیزمان چطور است ؟ آیا می شود به اوضاع اطمینان کرد ؟  
 "بلازکوویتس" دستی به چهره اش کشید و گفت :  
 – حال "هیتر" هیچوقت بهتر از این نبوده . گاهی اوقات عصبانی  
 می شود و زود از کوره در می رود ، ولی این حالت ، قابل درک است .  
 خدای من ، خیلی گرسنه ام شده !  
 ژنرال "دلمان" گفت :  
 – دیگر راهی نمانده ، فکر می کنم از رستوران "دوپاری" خوشتان  
 بیاید . بخصوص که آنها نوشابه مورد علاقه آلمانی ها را فقط مخصوص  
 میهمانان من تهیه می کنند .  
 "بلازکوویتس" گفت :  
 – برآستی چقدر دلپذیر است که انسانی حتی در فرانسه ، با ویژه گیهای  
 سرزمین مادری خویش روبرو شود .  
 ژنرال بلازکوویتس " از ناهار آن روز ، لذت زیادی برد و دلی از  
 عزادار آورد . پس از صرف غذا هر دو به اتفاق ، با اتومبیل به ستاد فرماندهی  
 لشکر هفتم آلمان بازگشتند . راننده ژنرال "بلازکوویتس" درون اتومبیل  
 نشسته و منتظر بازگشت او بود . "بلازکوویتس" پیش از سوار شدن ، بعنوان



خداحافظی دست خود را به سوی ژنرال "دلمان" دراز کرد و گفت:  
 - ژنرال عزیز، از ملاقات شما خوشوقت شدم. بخصوص از اطلاعات  
 ارزنده‌ای که در اختیارم گذاشتید متشکرم.  
 سپس سوار اتومبیل شد، و از میان افسرانی که بحالت خبردار  
 ایستاده بودند و پاشنه‌های خود را محکم و با صدا بهم می‌کوفتند،  
 به سلامت گذشت و لحظه‌ای بعد، اتومبیل حامل او از نظر ناپدید شد.  
 پس از رفتن او، ژنرال "دلمان" خسته و از یافتاده، به دفتر کار  
 خود بازگشت و چند قرص دیگر در دهانش انداخت و روی رختخوابش  
 دراز کشید.

تازه داشت چرتی میزد که در اتاق باز شد و آجودان مخصوص  
 سراسیمه وارد اتاق شد. چهره‌اش عصبی و نگران بود.  
 ژنرال "دلمان" پرسید:  
 - دیگر چه خبر شده؟  
 آجودان گفت:  
 - قربان، تلگراف دیگری از برلین رسیده که حاوی اخبار ناگواری  
 است.

ژنرال آلمانی، در بستر نیم خمز شد و پرسید؟  
 - این تلگراف مربوط به چیست؟  
 آجودان پاسخ داد:  
 - مربوط به ژنرال "بلازکوویتس" است.  
 ژنرال با بی‌اعتنائی گفت:  
 - خوب... دربارہ او چه نوشته‌اند؟  
 آجودان قدمی جلو گذاشت و گفت:  
 - قربان، در این تلگراف نوشته شده که او برای بازرسی نخواهد  
 آمد و برنامه بازدید از اینجا را لغو کرده‌اند.  
 "دلمان" مانند کسی که دچار برق‌گرفتگی شده باشد از جا برخاست،



نشست و پرسید:

– یعنی چه نخواهد آمد؟ او که همین چند دقیقه پیش اینجا بود خودت هم که او را دیدی، ممکن است اشتباهی رخ داده باشد. به "برلین" زنگ بزن و ببین این چه مسخره بازی است که درآورده اند. آجودان ژنرال گفت:

– قربان، ما قبلاً "اینکار را انجام داده ایم. اشتباهی در کار نیست. در حقیقت من با خود ژنرال صحبت کردم. او هم اکنون در اتاق خود در ستاد فرماندهی "برلین" نشسته است. مردی که به اینجا آمده بود، ژنرال "بلازکوویتس" نبود.

ژنرال از شنیدن این حرف آهی کشید و گفت:

– اوه خدای من! چطور چنین چیزی ممکن است. پس این مرد که بود؟ سپس بالحنی قاطع، تقریباً فریادگشان افزود:

– فوراً "به افسر ارشد ستاد بگو به اینجا بیاید. باید این مرد را بهر قیمتی شده دستگیر سازند. فکر می‌کنی همه مواضع دفاعی سری ما را دیده است؟ اگر یکی از اعضای نهضت مقاومت فرانسه باشد... درد شدیدی در سینه‌اش احساس کرد، دستش را به قلبش فشرد و افزود:

– ممکن است قرص‌های مرا بدهی... آن قرص‌های صورتی رنگ را... یکی از قرص‌ها را خورد و درد شدید اندکی تسکین یافت. پس از لحظه‌ای مکث گفت:

– خواهش می‌کنم مراتب را به افسر ارشد ابلاغ کنید. این مرد باید فوراً دستگیر شود.

اما آنها هرگز موفق نشدند ژنرال "بلازکوویتس" قلبی را دستگیر سازند. اتومبیل نظامی او را چند مایل دورتر، پائین جاده‌ای که از "لومه" به پاریس میرفت، پیدا کردند، ولی اثری از سرنشینان آن بدست نیامد.





بعدا " معلوم شد که این اتومبیل را از یکی از مراکز حمل و نقل ارتش به سرقت برده بودند. میهمان ژنرال و راننده اش، همانگونه که او همواره از آن وحشت داشت، هردو از اعضای جنبش زیرزمینی فرانسه بودند. یونیفرم های خود را چند روز پیش در پاریس تهیه کرده بودند و در این میان دو موضوع، قابل توجه بود: یکی آنکه آنها چگونه از برنامه بازدید احتمالی ژنرال "بلازکوویتس" واقعی آگاه شده بودند، دیگر اینکه چگونه این دیدار لغو شد؟ بهر حال این در شمار اسراری است که هیچگاه در تاریخ فاش نشد. آنچه مسلم است، در همان روز، جزئیات کامل مواضع دفاعی لشکر هفتم آلمان در فرانسه، در اختیار ستاد عملیاتی متفقین در بریتانیا قرار گرفت. این اطلاعات، در جریان نبردی که واقعه پیاده شدن نیروهای متفقین در شمال فرانسه را در پی داشت، بسیار سودمند بود، ولی ژنرال "دلما" هیچگاه این موضوع را ندانست، زیرا چند روز بعد، پیش از حمله متفقین، بر اثر حمله قلبی درگذشت.





با پخش یک خبر عجیب و ترسناک از رادیوی ژاپن، ارتش امریکا  
به مقابله با هیولا شتافت.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## رادیو، یا دستگاه دروغ‌پراکنی

امروزه تقریباً "در هر خانه‌ای یک دستگاه رادیو وجود دارد و هر آن می‌توان با گرداندن فقط یک پیچ، از آخرین اخبار در سرتاسر جهان، و بهترین سرودها، سخنان و مطالب گوناگون آن استفاده کرد، ولی این دستگاه نیز مانند بسیاری دیگر از پدیده‌هایی که تمدن به بشر هدیه کرده، در بسیاری از موارد دستاویز و وسیله‌ای جهت فریب یا تحمیق مردم، و یا سوء استفاده‌های ریاکارانه دیگر قرار گرفته است. امروزه، همه ما تحت تأثیر رادیو و تلویزیون هستیم و با این دو وسیله جادویی که در حقیقت بمنزله نوعی خویشاوند مصنوعی، در خانه ما زندگی می‌کنند، کاملاً "مأنوس شده‌ایم. نه می‌توانیم آنها را "ششی" بنامیم و نه آنکه انسانشان خطاب کنیم، با اینحال به‌گفته‌هایشان گوش فرا می‌دهیم و غالباً "آنچه را که می‌گویند، باور می‌کنیم. شاید از میان شما کسی پیدا شود که بگوید:

– هیچکس یا هیچ‌چیز نمی‌تواند مارا گول بزند یا دستمان بیندازد.



بگذار رادیوها هرچه دلشان میخواد بگویند ، ما فقط لبخندی میزنیم و جای خود را می نوشیم ."

اما همیشه وضع به این منوال نیست . هرچند میدانیم این دودستگاه ، همیشه راست نگفته ، غل و غشی در کارشان هست و ممکن است سرما شیره بماند ، ولی ضمیر ناخودآگاه ما در برابر امواج صوتی و تصویری همواره تأثیرپذیر است .

بیائید باهم به چند نمونه از حقه‌ها و مطالب کذبی که از این دستگاه‌های فرستنده تراوش کرده نظری بیفکنیم :

### مزرعه اسپاگتی !

چند سال پیش ، در برنامه‌ای بنام " پانوراما " فیلم شگفت‌انگیزی به معرض نمایش گذاشته شد . در این فیلم ، نشان داده می‌شد که کارگران مزارع ایتالیا ، بجای گندم ، اسپاگتی درو می‌کنند !

بیشتر مردم میدانستند که اسپاگتی از گندم و آب و خدا میداند چه چیز دیگر در کارخانه ساخته می‌شود . با این وجود ، مشاهده اینکه عده‌ای زن و مرد کشاورز ، اسپاگتی را از شاخه‌های درخت می‌بریدند و درون سیدی میریختند ، بسیاری از بینندگان را گیج و مهیوت ساخته و تا اندازه‌ای به وحشت انداخت . آنها از خود می‌پرسیدند : مگر ممکن است اطلاعاتی که تاکنون درباره اسپاگتی کسب کرده بودند نادرست باشد ؟ آیا آنچه تا کنون در این باره به آنها گفته شده و آموخته بودند ، پیش‌ری ارزش نداشته است ؟

آیا همه آنها کذب محض بوده ؟ آیا آنچه را که با چشم خود میدیدند می‌بایستی باور کنند ؟

اکنون مثل روز برایمان روشن شده که دوربین‌های تلویزیونی

1- Panorama



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می‌توانند بهمان مهارت و استادی یک دغلباز قابل اعتماد دروغ بگویند. مدت‌هاست دریافته‌ایم که آنچه بگوش خود می‌شنویم، ممکن است نادرست باشد که غالباً " نیز همینطور است .

ولی بخش یک خیر از رادیو اعتبار بیشتری به آن می‌بخشد زیرا بیشتر مردم، براحتمی آن را می‌پذیرند، و بی آنکه به ذهنشان خطور کند که رادیو، خود می‌تواند سردسته دروغگوها باشد و دست همه دغلبازان را از پشت ببندد، آنچه را که می‌شنوند، درست باور می‌کنند .

### اعتصاب بزرگی!

البته گاهی این دغلبازی‌ها بطور غیر عمد صورت می‌گیرد و در ارائه آن، غرض و هدف خاصی مورد نظر نبوده است. برای مثال، یکی از شبهای سال ۱۹۲۶ هنگامی که اهالی لندن پیچ رادیوهای خود را باز کردند، از آنچه که شنیدند، سخت تکان خورده و لرزه بر اندامشان افتاد .

آنها رادیوهای خود را از واسط برنامه باز کرده بودند، بنابراین پیشگفتار این برنامه، توضیحی را که قبلاً " توسط گوینده<sup>۱</sup> آن داده شده بود، نشنیده بودند. بهر حال از محتوای کلام گوینده در می‌یافتند که وقایع ناگواری در کشورشان اتفاق افتاده و هرج و مرج و آشوب سراسر کشور را فرا گرفته است .

گوینده، با صدای رسا و گیرایش، اخبار ناگواری را به سمع شنوندگان میرساند و اعلام می‌کند که ملت در آستانه شورش قرار دارد. گروهی به سوی " وایت هال<sup>۲</sup> " به پیاده روی پرداخته و برخی از آنان ساختمان پارلمان را مورد حمله قرار داده‌اند. همچنین پاره‌ای از شورشیان قصد دارند هتل " ساووی<sup>۳</sup> " را منفجر کنند .

بیشتر شنوندگانی که در آن لحظه به رادیو گوش میدادند، تصور

2- Whitehall

3- Savoy



کردند که آرامش کشورشان بهم ریخته و آشوب و بلوا همه جا را فراگرفته است. و هرگز به ذهنشان خطور نمی‌کرد که ممکن است موضوع بصورت دیگری باشد.

بطوریکه برآوردهای بعدی نشان داد، این ایستگاه رادیویی، در حدود ۲۵۰۰ نامه و پیام تلفنی از سوی مردمی دریافت کرد که از شنیدن این برنامه به وحشت افتاده و حال برخی از آنان سخت بهم خورده بود. اگر این عده، پیشگفتار برنامه را شنیده بودند، میدانستند که همه این اخبار جعلی و ساختگی است. گوینده این برنامه یک کارمند معمولی رادیو نبود، بلکه یک کشیش سرشناس کاتولیک بنام "رانلدناکس"<sup>۴</sup> بود. او علاوه بر وظایف مذهبی خویش، یک نویسنده بود و از شوخی‌های ادبی لذت می‌برد.

بهر حال گفتار او، باعث شد که تقریباً "همه مردم، سر به شورش بگذارند. هر چند او در این کار تعمدی نداشت، ولی چنین وضعی پیش آمد.

البته اوضاع واحوال انگلستان در آن زمان ایجاب می‌کرد که چنین طغیانی صورت بگیرد و ملت آماده انفجار بود. سال ۱۹۲۶ سالی بود که احتمال بروز اعتصاب سراسری بزرگی در انگلستان داده میشد و ناآرامی‌های صنعتی قابل توجیهی بروز کرده بود. سرانجام عده زیادی از کارمندان دفتری، داوطلب شدند تا این شورش اجتناب ناپذیر را که هرگز به وقوع نپیوست بحوابانند.

در حقیقت برنامه رادیویی "ناکس" تصویر زنده‌ای از آنچه امکان وقوع آن میرفت، بدست داد.

### تهدید اتمی!

۱۹ سال بعد، یعنی در سال ۱۹۴۵ نخستین بمب اتمی منفجر شد.

4- Ronald Knox



یکسال پس از آن، با پخش برنامه‌های بنام " سکوی ۷۰" از راديو پاریس، وحشت، سراسر خاک فرانسه را فرا گرفت. بموجب این برنامه، یک موج کنترل نشده انرژی اتمی، وضع اقیانوس اطلس را بحرانی ساخته بود، و این جنبه هوای نابودکننده، اکنون به سوی پایتخت فرانسه وزیدن گرفته بود و هر لحظه نزدیک ترمی شد. واکنش مردم فرانسه در برابر خطری که زندگی آنان را تهدید می‌کرد، متفاوت بود. دو تن از شنوندگان از شدت وحشت قالب تهی کردند. عده‌ای از کارگران یک کارخانه تهیه ماسک‌های ضد آلودگی و گازهای سمی، ماسک‌های ساخته شده را به بیغما بردند و در اختیار خانواده خود قرار دادند. هزاران تن دیگر از مردم، با شنیدن اطلاعیه‌هایی که به فواصل کوتاه از راديو پخش میشد، آرامش خود را باز یافتند. در این اطلاعیه‌ها، به مردم اطمینان داده میشد که این خبر، بی‌اساس بوده و صرفاً " زائیده تصور و خیال است. اتومبیل‌های پلیس نیز در خیابانها حرکت کرده و وسیله بلندگو، مردم را دعوت به آرامش می‌کردند. آنها فریاد می‌زدند:

— مردم بخانه‌های خود بروید. خیالتان از هر جهت آسوده باشد.  
این خبر کاملاً " دروغ بوده است. موجهی برای نگرانی وجود ندارد.  
هیولای بی‌شاخ و دم!

یک رویداد جالب توجه دیگر، که نمایشگر قدرت نفوذ و تأثیر شگرف راديو در جوامع زودباور است، دو سال پس از جنگ جهانی دوم در ژاپن اتفاق افتاد. ماجرا از این قرار بود که آمریکایی‌ها پس از کشتار بیرحمانه خود، در "توکیو" یک ایستگاه راديوئی مخصوص نیروهای مسلح خود دایر کرده بودند. در ماه مه ۱۹۴۷، شنوندگان این ایستگاه راديوئی، از شنیدن یک خبر عجیب و در عین حال

5- Platform 70



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نگران‌کننده، سخت به وحشت افتادند. ساعت ۷ بعد از ظهر، ناگهان گوینده رادیو، برنامه عادی را قطع کرد تا خبری درباره "ظهور یک هیولای دریایی ناشناخته" را به اطلاع شنوندگان خود برساند. بطوریکه گوینده اظهار میداشت، جانور عجیبی بطول ۶ متر، در نقطه‌ای بین سواحل "توکیو" و "یوکوهاما" سر از آب درآورده و موجبات ترس و وحشت ساکنان محلی را فراهم ساخته بود. گوینده در پایان، به شنوندگان پیشنهاد کرد که رادیوهای خود را برای شنیدن اطلاعیه‌های بعدی، روشن بگذارند.

پنج دقیقه بعد، همین گوینده، اخبار تازه‌ای درباره این هیولای ناشناخته، برای خوانندگان خود در کیسه داشت، که البته همه این گزارشات پریشان‌کننده بود.

به نیروهای متفقیین اخطار شد که فوراً "خیابانهای" "توکیو" را ترک کنند، زیرا گمان میرفت که این هیولا، با برخورداری از حس جهت‌یابی قوی خویش، رهسپار پایتخت ژاپن شود. چند لحظه بعد، گوینده رادیو دوباره برنامه را قطع کرد و گفت:

– بنا بر گزارش‌های واصله، قطاری که عازم جنوب بود، از سوی این جانور مورد حمله قرار گرفته و از خط خارج شده است. از خسارات حاصله، تا این لحظه اطلاعی در دست نیست.

یکی دودقیقه بعد صدای نحس این گوینده دوباره طنین انداخت:  
– نیروهای مسلح ما با این هیولا به مبارزه برخاسته‌اند. نبرد شدیدی میان گروهی از سربازان مسلح به سلاحهای آتشین از یکسو، و این هیولای شگفت‌انگیز از سوی دیگر درگیر شده است. احتمالاً "این جانور، از پوست ضد آتش برخوردار بوده و در برابر آتش مصونیت دارد. این پیکار همچنان ادامه دارد.





شهروندان ژاپنی که نزدیک رادیوهای خود نشسته بودند، بانگرانی زیاد، همه هوش و حواس خود را متوجه رادیوساخته بودند و کلمه به کلمه، سخنان گوینده را باور می کردند. برخی از آنان، براین نظر بودند که ظهور ناگهانی این هیولای ناشناخته، معلول اثرات مواد رادیو اکتیو ناشی از انفجار بمب اتمی آمریکا در کشورشان بوده است. و گذشته از تعداد زیادی از هم وطنانشان که بر اثر این انفجار، جان خود را از دست داده و یا دچار ضایعات رقت انگیزی شده اند، این مواد، بر موجودات دیگر، از جمله جانوران دریائی تأثیرات نامطلوبی گذاشته و نه تنها رشد بدنی آنان را تسریع کرده، بلکه این جانوران بی آزار را به موجودات خطرناکی تبدیل کرده است، موجوداتی که یکباره سرازاب بیرون می آورند و ضایعات جبران ناپذیری ببار می آورند!

عده انگشت شماری نیز با شک و تردید به این خبر گوش داده و منتقد بودند که امریکائی ها، دست به تبلیغات مزورانه دیگری زده اند و می کوشند از این طریق، پیامهای رمز خود را ارسال دارند. و در حقیقت خواب تازه ای برای ژاپنی ها دیده اند!

بهر حال، هیچیک از این حدس و گمان ها، برای مردم رنج دیده ژاپن امیدوارکننده نبود. شگفت اینکه برخی از افراد ارتش آمریکا نیز از جمله پلیس نظامی مقیم ژاپن، این اخبار را باور کرده بودند. یک سرهنگ امریکائی، که آنشب در یک ضیافت شام شرکت داشت، به محض اطلاع از این خبر، با عجله از میهمانان خدا حافظی کرد و شتابان خود را به پایگاهش رسانید و بی درنگ فرمان آماده باش صادر کرد. او به افرادش دستور داد که فوراً "سوار کامیون ها شوند و دو جیب ارتشی را نیز از مهمات و مسلسل انباشته کنند. دیری نپائید که سه کامیون، مملو از سرباز آماده شد. سرهنگ امریکائی گویی که فرمان حمله صادر شده باشد، خودش سوار اتومبیلی که پیشاپیش دیگران حرکت میکرد شد



ویراننده دستورداد که به سوی "یوکوهاما" حرکت کند، و در همانحال گفت: ما این هیولای لعنتی را خواهیم گرفت. به همه ثابت خواهیم کرد که بوزه، این جانور را - یا هرچه که نامش باشد - به خاک خواهیم مالید.

گزارش مربوط به خارج شدن قطار از خط بر اثر حمله این جانور، براستی مردم را آشفته و نگران ساخت و مقامات رسمی در ایستگاه رادیو که احساس می کردند، این شوخی کم کم دارد به جاهای باریک می کشد، لازم دیدند که بازی را متوقف سازند. در ساعت هشت بعد از ظهر، گوینده رادیو، برنامه را قطع کرد و به شنوندگان بیقرار و ناآرام خود گفت که این ها همه صرفاً "یک شوخی بوده و این برنامه، منبأ تفریح و سرگرمی شنندگان تهیه شده است. اصولاً هیچ هیولائی در کار نبوده و هیچ خط آهنی در هیچ نقطه ژاپن آسیب ندیده است. بلکه همه اینها فقط یک شوخی کوچک، بمناسبت جشن پنجمین سالگرد رادیو بوده است!

برخی از مردم، از جمله سرهنگ آتشین مزاجی که موضوع را جدی تلقی کرده و برای کسب افتخار، عازم جبهه نبرد با هیولا شده بود، از این شوخی نامناسب و بی موقع، سخت دمع شد، و از اینکه مضحکه افرازش قرار گرفته بود، چنان برآشفته که از این ایستگاه رادیویی، به مقامات مافوق شکایت کرد. اما، به شکایت او ترتیب اثر داده نشد و هیاهویی که بخاطر هیچ برپا شده بود، خیلی زود فروکش کرد. همان زمان شایع شد که این یک برنامه از پیش حساب شده بود و مقامات آمریکائی در تهیه آن دخالت داشته اند. و در حقیقت این برنامه بمنظور انجام نوعی سنجش، از رادیوی نیروهای مسلح آمریکا در "توکیو" پخش شده است!

بطوریکه تهیه کننده این برنامه، بعداً اظهار داشت: "همه مردم را برای همیشه نمی توان خوشحال ساخت، همانگونه که نمی توان آنان را برای همیشه فریب داد".



### زمین لرزه‌ای که راديو ايجاد کرد!

گاهی حوادث، به این دلیل رخ می‌دهند که جامعه شنونده، پیش از آنکه همه‌دانسته‌ها را در اختیار بگیرد، به جمع‌بندی حادثه می‌پردازد. بهترین نمونه اینگونه موارد در سال ۱۹۵۵ اتفاق افتاد. ساکنین برخی از کشورها، بویژه کشورهای اسکاندیناوی از شنیدن خبر زمین لرزه‌ای که کشور "پرتغال" را لرزاند و خرابی‌های قابل توجهی در پایتخت آن کشور، یعنی "لیسیون" به بار آورده بود، هراسان شدند. اگر آنها سرآغاز برنامه را شنیده بودند، میدانستند که هرچند این اطلاعات کاملاً "درست" بوده و در این حادثه، بیش از ۳۰۰۰۰ نفر جان خود را از دست داده بودند، ولی این فاجعه یکصد سال پیش اتفاق افتاده بود و این درحقیقت یک برنامه تاریخی بود که آن را مطابق بسند روز تنظیم کرده بودند، و برای آنکه برنامه، زنده جلوه کند، گوینده، برنامه را با این عبارات آغاز می‌کرد: شنوندگان عزیز، اکنون برنامه را قطع می‌کنیم تا خبری را به اطلاع شما برسانیم. زمین لرزه شدیدی کشور پرتغال را لرزاند و خسارات قابل توجهی برجای گذاشت. گزارش‌های حاصله حاکی است که بیش از ۳۰۰۰۰ نفر در این فاجعه جان خود را از دست داده‌اند. خرابیهای ناشی از این زمین لرزه در شهر "لیسیون" غیرقابل توصیف گزارش شده است. . . . با شنیدن این خبر، حتی کسانی که از اطلاعات تاریخی زیادی برخوردار بودند، دچار شک و تردید شدند و فقط گفتند:

– عجیب است، تاریخ عیناً تکرار شده، زمین لرزه‌یی که صدسال پیش کشور پرتغال را تکان داد، همین تلفات را برجای گذاشته بود! و بقیه مردم نیز که به اینگونه برنامه‌ها عادت نداشتند، موضوع را جدی تلقی کردند. چنین پنداشتند که این فاجعه، اخیراً رخ داده است. بسیاری از آنان نیز داوطلب اعطای کمک‌های نقدی و جسمی به زلزله‌زدگان شدند!



## حمله ساکنان کره مریخ!

از پاره‌های جهات، این سو تفاهم، عیناً "شبهه حادثه‌ای بود که ۱۷ سال پیش از آن، در اثر پخش خبری از یکی از رادیوها بوجود آمد و در بخشهایی از آمریکای شمالی وحشت و اضطراب فوق‌العاده‌ای ایجاد کرد زیرا همه مردم باورشان شد که ساکنان کره مریخ به آمریکا حمله کرده‌اند. این رویداد، بهترین مدعی برای سنجش روحیه آمریکائیان بود که پیوسته دم از شجاعت می‌زنند، زیرا با شنیدن یک خبر دروغ، همگی پا به فرار گذاشتند و برخی از آنان از شدت ترس قالب‌تپه‌ی کردند!

در سال ۱۹۳۸، یعنی یکسال پیش از آغاز جنگ دوم جهانی، ناگهان مردم شهر "منهتن"<sup>۷</sup> واقع در آمریکا، از یکی از فرستنده‌های رادیویی شنیدند که ساکنان مریخ به کره زمین حمله‌ور شده‌اند. درحقیقت وجود یک حیمه شب‌باز ماهر که بجای عروسک‌های صحبت‌می‌کرد، و یک خواننده بد صدا که شنوندگان را فراری میداد، باعث شد که مردم، این خبر را از رادیو گوش کنند و سراسیمه خانه‌های خود را ترک گویند.

آنشب، ساعت ۸ شامگاه یکشنبه ۳۰ اکتبر ۱۹۳۸، مصادف با "شب اولیاء" یعنی آخرین شب ماه اکتبر مسیحیان بود.

"اورسن ولز"<sup>۸</sup> هنرمند مشهور تأثر و سینما که در آن زمان فعالیت‌های رادیویی داشت، به اتفاق گروه هنری خود یک نمایشنامه رادیویی تدارک دیده بود که قرار بود همان شب از ایستگاه رادیویی "سی بی اس"<sup>۹</sup> پخش شود. این نمایشنامه از اثر مشهور "جی. ایچ. ولز"<sup>۱۰</sup> نویسنده داستانهای تخیلی علمی بنام "جنگ دنیاها" اقتباس شده بود.

در آن زمان، رقابتی بین ایستگاههای رادیویی در گرفته بود. و

7- Manhattan

8- Orson Welles

9- CBS

10- H. G. Wells



فرستنده رادیویی "سی بی اس" می‌کوشید به ترتیب شده از سایر رقبای خود پیشی گیرد و توجه شنوندگان را به برنامه‌های خود جلب کند. از اینرو از "اورسن ولز" دعوت نمود تا همکاری خود را با این رادیو آغاز کند. "اورسن ولز" ضمن قبول این دعوت، به مقامات رادیو اطمینان داد که با تهیه و پخش یک سری برنامه‌های ابتکاری، شنوندگان پروپاقرصی برای رادیو "سی بی اس" دست‌وپا خواهد کرد. او گفت که برنامه‌هایش مانند بمب صدا خواهد کرد و رأس ساعت هشت، یعنی هنگام شروع برنامه، در شهر پرنده پر خواهد زد. زیرا همه مردم به خانه‌های خود خواهند رفت تا از رادیو، به نمایندگی رادیویی که او و همکارانش تهیه کرده بودند گوش فرا دهند.

در آن روزها، زمان، آستان حوادث بسیار بود. مردم جهان، بویژه آنان که هنوز اوضاع نابسامان جنگ اول جهانی را از یاد نبرده بودند، در وحشت و اضطراب و نگرانی بسر میبردند. میدانستند که دنیا، در لبه پرتگاه قرار گرفته و دیر یا زود، جنگ خانمانسوز دیگری، به مراتب خطرناک‌تر از جنگ پیشین، ملت‌ها را به خاک و خون خواهد کشید و آرزوهایشان را بر باد خواهد داد.

یک ماه پیش، «چمبرلین»<sup>۱۱</sup> نخست‌وزیر انگلستان، به منظور دیداری از "آلمان" با هاینریش هیملر، پرواز کرده بود و پس از مذاکره با "هیتلر" سرانجام، موفق به امضای موافقتنامه‌ای شده بود که می‌توانست شروع جنگ دوم جهانی را برای مدتی کمتر از یکسال به تعویق اندازد. البته خیال مردم تا اندازه‌ای آسوده شد و خانواده‌هایی که هر آن انتظار داشتند سربازان آلمانی، برای گرفتن انتقام، سلاح‌های خود را به سوی آنان نشانه روند و بمب‌های مهلک خود را روی شهر فروریزند، نفسی به آسودگی کشیدند، اما دیری نپایید که این آرامش، دیگر بار جای

11- Chamberlain



خود را به ترس و نگرانی و وحشت داد، و احساس کردند که خطر بزرگی، نه از سوی زمینیان، بلکه از سوی ساکنان یک سیاره دیگر، کره زمین را در معرض تهدید قرار داده است. بویژه اینکه در آن روزها، در میان مردم عوام شایع شده بود که "هیتر" برای تحقق هدف خویش، یعنی تسخیر سراسر جهان، مخفیانه با ساکنان کره مریخ ارتباط برقرار کرده و از آنان تقاضای کمک کرده است! هرچند این شایعه، در آن روزگار، ابلهانه بنظر میرسید، ولی پخش برنامه رادیویی "اورسن ولز" زمینه را برای تقویت چنین پنداری، مساعد ساخت.

در آغاز، هیچیک از کارکنان رادیو "سی بی اس" امیدوار نبود که "اورسن ولز" و گروه هنری او، وابسته به تأثر "مرکوری" بتوانند موفقیتی کسب کنند، منشی که برای این نمایشنامه استخدام شده بود، روز دوم تمرین، کارش را رها کرد و این نمایشنامه را احمقانه نامید. یکی از کارکنان امور فنی استودیو، آن را "کسل کننده" توصیف کرد. حتی چنان وضعی پیش آمد که مقامات رادیو، بر آن شدند که نمایشنامه دیگری را بجای آن، از رادیو پخش کنند، ولی نمایشنامه جالبی آماده نداشتند. و به این ترتیب، ناگزیر همین نمایشنامه، منتهی با اجرای کاملاً جدید از رادیو پخش شد.

در آن ساعت از شب، بیشتر شنوندگان، طبق معمول ترجیح میدادند، ایستگاه دیگری را بگیرند که یک خیمه شب باز مشهور بنام "ادگار برگن"<sup>۱۳</sup> به اتفاق عروسکهای خود برنامه تفریحی "چارلی مک کارتی"<sup>۱۴</sup> را اجرا می کرد. این خیمه شب باز، آنچنان ماهرانه بجای عروسکهای خود حرف میزد که همه مردم تصور می کردند خود عروسکها صحبت می کنند. بطوریکه تخمین زده شده بود، بیش از ۳۰ درصد از مردم، به این برنامه گوش می کردند، و تنها سه درصد، مایل

12- Mercury 13- Edgar Bergen

14- Charlie Mc Carthy



بودند به‌نمایشنامه رادیویی "جنگ دنیاها" که از یک ایستگاه دیگر پخش می‌شد گوش فرا دهند.

ولی درست پنج دقیقه پس از شروع این نمایشنامه رادیویی، برنامه عروسکی "ادگار برگن" پایان رسید و پس از آن، یک خواننده بد صدا، شروع به خواندن کرد. بیشتر شنندگان، برای فرار از صدای گوشخراش این خواننده، پیچ رادیوهای خود را گرداندند و به ایستگاه اول، یعنی ایستگاهی که نمایشنامه رادیویی "جنگ دنیاها" از آن پخش می‌شد، بردند.

حدود پنج دقیقه از شروع این نمایشنامه می‌گذشت. بنابراین، این دسته از شنندگان موفق نشده بودند اطلاعاتی را که در آغاز این نمایشنامه پخش شده بود بشنوند. از این رو، اصلاً "به فکرشان نرسید که آنچه از رادیو پخش می‌شد یک نمایشنامه رادیویی است.

حتی آنان که شروع این نمایشنامه را شنیده بودند، از سبک و روش آن، حیرت کردند. و برخی دیگر که قبلاً "کتاب این اثر را خوانده بودند. از همان آغاز پی بردند که شروع آن، با متن کتاب مطابقتی ندارد و تغییراتی در آن صورت گرفته است. آنچه "اورسن ولز" از این نوشته اقتباس کرده بود، یک برداشت خاص بود. جسم ناشناخته‌ای بر روی کره زمین سقوط کرده بود. ابتدا این تصور پیش آمد که یک سنگ آسمانی در نزدیکی "واکینگ"<sup>۱۵</sup> در "ساری" به زمین برخورد کرده است. ولی بعداً مشاهده شد که جسم سقوط کرده، یک استوانه فلزی حاوی موجودات زشت و بد ترکیب، شبیه هشت پا می‌باشد. این موجودات که از یک سیاره دیگر به زمین افکنده شده بودند، به سوی لندن شروع به پیشروی کردند و پیش از آنکه نابود شوند، تعداد زیادی از مردم را به هلاکت رساندند. جسم این موجودات ناخوانده، در برابر اسلحه، شعله افکن



و نظایر آن آسیب ناپذیر بود و سرانجام، تنها بوسیله ساکتوری آنها را از میان بردند. و این موجودات که انواع اسلحه بر آنها کارگر نبود، سرانجام بوسیله حشره‌ای شبیه‌ساز که برای شخص نویسنده نیز ناشناخته بود، ولی حامل میکروبی شبیه ویروس آنفلوانزا بود، نابود شدند.

در نمایشنامه رادیویی که "اورسن ولز" با اقتباس از این اثر، تهیه کرده بود، "گراورس میل"<sup>۷</sup> واقع در ایالت "نیوجرسی"<sup>۸</sup> و شهر "نیویورک" بعنوان هدف نهائی ساکنان کره مریخ قلمداد شده بود. "اچ. جی. ولز" داستان خود را بصورت روایتی تعریف می‌کرد. و وقایع داستان را از دیدگاه قهرمان کتابش بازگو می‌کرد، درحالیکه آنچه "اورسن ولز" با استفاده از این اثر ساخته بود، بسیار متفاوت بود:

پس از آنکه گوینده، برنامه را اعلام می‌کرد، پیش‌بینی وضع هوا به اطلاع شنوندگان می‌رسید. سپس گوینده می‌گفت که هم‌اکنون این برنامه بطور زنده از یکی از هتل‌های نیویورک پخش می‌شود. لحظه‌ای بعد، موزیک ملایمی که از هتل پخش می‌شد بگوش شنوندگان رسید. اما دیری نپائید که این موسیقی قطع شد و گوینده، درحالیکه صدایش از شدت اضطراب می‌لرزید، اطلاعیه‌ای درباره حمله ساکنان کره مریخ به زمین قرائت کرد. بقیه نمایشنامه، با همین شیوه ادامه یافت. و اینکار بقدری طبیعی انجام گرفت که مردم از شنیدن آن به وحشت و خیال افتادند. اداره پلیس را تلفن پیچ کردند و مرتباً از مأموران پلیس می‌خواستند تا آنان را راهنمایی کنند. از آنان می‌پرسیدند که در برابر یک چنین رویداد اضطراری چه عملی باید انجام دهند؟

گزارش مربوط به اینکه مهاجمین کره مریخ نوعی گاز سمی بکار برده‌اند. باعث شد که ۲۰ خانوار از یک مجتمع ساختمانی در شهر





" نیوآرک" واقع در " نیوجرسی " در حالکبه دستمالهای مرطوبی روی سر خود انداخته بودند و صورت خود را با حوله پوشانده بودند ، از خانه‌های خود به خیابان بریزند .

تلفن‌های پیاپی به اداره پلیس همچنان ادامه داشت و مردم از مأ موران پلیس سئوالات عجیب و غریبی می‌کردند .

از جمله می پرسیدند : آیا ماسک ضد گاز دارند ؟ آیا باید پنجره‌های خود را ببندند ؟ در " ریورساید درایو" واقع در نیویورک ، در حدود یکصد نفر ، خانه و کاشانه خود را رها کردند تا با هواپیما بگریزند . در شهرستانها نیز وضع بهتر از این نبود . در " ردایلند" همه چراغها را خاموش کردند تا به اینوسیله مهاجمین را گمراه کنند . در " پیتسبورگ" زنی دست به خودکشی زد ، زیرا این نوع مرگ را بر مرگ زجرآور بوسیله مریخی‌ها ترجیح میداد ، لیکن بموقع او را از مرگ نجات دادند . در " هارلم " مراسم دعا و نیایش تشکیل شد و همگی دست به دامن پروردگار بگانه شدند . در " ماساچوستس" یکی از کارگران ، همه اندوخته خود را خرج کرد تا بتواند از شهر خود بگریزد و جان خود را نجات دهد . و ساکنان " بپرمنگام " واقع در ایالت " آلاباما " در کلیساها اجتماع کردند تا برای نابودی این موجودات ترسناک که یوستی شبیه چرم داشتند ، و شاخکهایشان زهرآکین و مهلک بود ، دعا کنند .

ولی از همه بدتر ، دومین موج این شایعه بود که شیادان رادیویی به آن دامن زدند . گزارش‌هایی درباره واکنش مردم پخش کردند و گفتند که گروهی از مردم ، هنگامی که می‌کوشیدند با اتومبیل‌های خود فرار کنند ، از جاده منحرف شده و به داخل رودخانه سقوط کرده و همگی خفه

---

19- Newark                      20- Riverside Drive  
21- Rhode Island              22- Pittsburgh  
23- Massachusetts



شده‌اند. همچنین گزارشهایی درباره ساکنان آپارتمان‌ها از رادیو پخش شد که اثاث خود را به‌خیابانها برده بودند و تعدادی از شهروندان، به‌تپه‌ها گریخته و خود را در داخل غارها پنهان کرده بودند. همه این اخبار، نادرست و جعلی بود و حتی جزو برنامه نیز قرار نداشت، بلکه تهیه‌کنندگان برنامه، صرفاً "به‌این‌وسیله میخواستند برنامه را طبیعی‌تر جلوه دهند."

بهرحال افکار عمومی شدیداً "تحریک شده بود و کسی نمیدانست چگونه باید به‌این وضع پایان داد."

در نیمه‌های برنامه، درحالی‌که تنها یک ساعت از برنامه گذشته بود، اطلاعاتی به‌این مضمون پخش شد.

— شنوندگان عزیز، شما به‌برنامه‌ای که رادیو "سی بی اس" تقدیم کرده است گوش میدهید. "اورسن ولز" و همکاران رادیویی او، این نمایشنامه را براساس نوشته‌ای "اچ. جی. ولز" بنام "جنگ دنیاها" اجرا می‌کنند. این برنامه پس از یک آن‌تراکت کوتاه، ادامه خواهد یافت. ولی دیگر خیلی دیر شده بود. بیشتر شنوندگان، از شدت ترس و وحشت، به‌بیرون گریخته بودند، و درحقیقت این کلمات، برای اثاقهای خالی پخش می‌شد!

سرانجام پس از یک سری اعلامیه‌های آرام بخش، کم‌کم حقیقت برای مردم روشن شد.

آمریکاییانی که همواره دم از شجاعت می‌زدند، خجلت زده و یا باچهره‌ای خشمگین به‌خانه‌های خود رفتند. هراس و وحشت عمومی خاتمه یافت. و مهاجمینی که هیچگاه نیامده بودند، کره زمین را ترک گفتند! البته، تنها شهروندان امریکایی نبودند که از شنیدن این برنامه رادیویی زنده، رودست خوردند، بلکه یکسال بعد، هنگامی که چیزی شبیه همین برنامه، با عنوان "مردانی از کره مریخ" از رادیو "اکوادور" پخش شد، وحشت و نگرانی مشابهی در میان مردم بوجود آورد.



هرچند برخلاف شایعات، این زویداد در آمریکا تلفاتی نداشت، و تنها یک زن جوان هنگامی که سراسیمه از پلکان پائین میدوید سقوط کرد و دستش شکست، در "اکوادر" حوادث ناگواری به بار آورد. مردم همچنان زده و خشمگین، درحالیکه احساساتشان به شدت جریحه دار شده بود، به سوی اداره رادیو پورس بردند و آن را به آتش کشیدند. شش تن از بازیگران این نمایشنامه، در میان شعله‌های آتش، جان خود را از دست دادند.

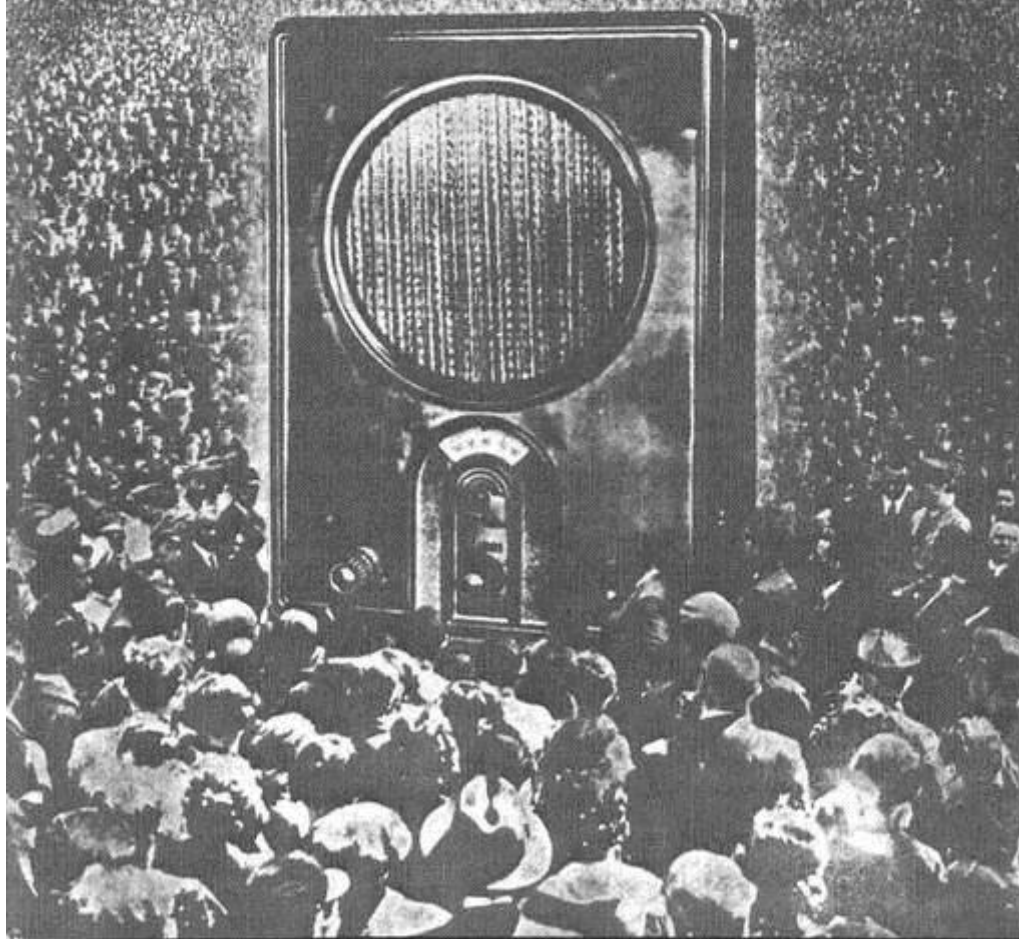
اجرای این برنامه در آمریکا، همانگونه که "اورسن ولز" پیش‌بینی کرده بود عواقب ناگواری بدنبال نداشت. هرچند هزاران تن از مردم تهدید کردند که تأثیر رادیویی "مرکوری" را تحت پیگرد قانونی قرار خواهند داد، ولی پس از اینکه رادیو "سی بی اس" از همه مردم پوزش خواست، این هیاهو نیز فرو نشست.

تنها یک نفر حاضر نشد از شکایت خود دست بردارد، و آنهم کارگری بود که در "ماساچوستس" زندگی می‌کرد و همه پس‌انداز خود را بخاطر تهیه یک بلیت قطار راه‌آهن، و فرار از شهر، از دست داده بود. شکایت او تنها بالغ بر سه دلار و بیست و پنج سنت می‌شد که به او پرداخت شد و غائله خوابید!

نکته جالب توجه اینکه، "اورسن ولز" و دارودسته هنری‌اش، نه تنها توبیخ نشدند، بلکه پاداشی نیز به آنها داده شد. و یک کارخانه مشهور تهیه‌سوپ، از آب گل‌آلود ماهی‌گرفت و بعنوان تبلیغ، قرارداد قابل توجهی با آنها منعقد ساخت!



# ganz Deutschland hört den Führer



اداره جاسوسی متفقین برای تضعیف روحیه سربازان آلمانی ، به  
تأسیس فرستنده‌های رادیویی و نشر روزنامه‌مبادرت ورزیده بود و از این  
رساندها ، ماهرانه ، گزارش‌هایی آمیخته به دروغ پخش می‌کرد .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## ماجرای رادیوی سیاه !

" ماکیاولی " سیاستمدار و نظریه‌پرداز ایتالیایی می‌گوید :  
 " سیاست از تزویر جدانگیز " و طراحان جنگ‌ها معتقدند که تنها سلاح  
 نیست که در جنگ‌ها ، پیروزی را از آن طرفین مخاصمه می‌سازد ، بلکه  
 تبلیغات ، و ذکاوت آمیخته به نیرنگ و تزویر و تقلب در صحنه نبرد ، از  
 مکان ویژه‌ای برخوردار است .  
 رویدادهای جنگ اول و دوم جهانی ، خود سند گویائی در تأیید  
 این نظریه بشمار میرود .

یکی از این ماجراها ، مربوط به یک ایستگاه رادیوی نظامی در جریان  
 جنگ دوم جهانی میباشد ، این رادیو " گوستاویگرفیداینز " نام  
 داشت که به اختصار ، رادیو " GS1 " حی اس ( ۱ ) نامیده میشد .  
 در خلال جنگ دوم جهانی ، این رادیو ، در بین نیروهای آلمان

---

1- Machiavelli      2- Gustav Siegfried Eins



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نازی، از محبوبیت زیادی برخوردار بود و همه سربازان با شور و علاقه خاصی به آن گوش فرا میدادند. زیرا این رادیو، علاوه بر پخش اخبار و موسیقی، همواره در جهت منافع سربازان عادی سخن می‌گفت. دیری نپایید که سربازان کشف کردند که از لابلای مطالب این رادیو، می‌توان اطلاعات دست‌اولی کسب کرد که غالباً " بطور غیرمستقیم و با زبان اشاره گفته می‌شد.

برای مثال، یکبار این رادیو، مطلبی درباره استفاده‌های نامشروع در زمان جنگ پخش کرد و ضمن محکوم شمردن اینگونه سوء استفاده‌ها گفت: - در حالیکه سربازان شجاع ما در جبهه روسیه، از شدت سرما تلف می‌شوند، سوء استفاده‌هایی صورت می‌گیرد.

اما در آن لحظه، برای سربازانی که از خدمت در جبهه روسیه بیم داشتند، موضوع سوء استفاده مهم نبود. بلکه فقط تأکید رسمی این رادیو بر اوضاع و شرایط سخت زمستان در "جبهه شرقی" اهمیت داشت. از این رو به فکر افتادند که قبل از عزیمت به جبهه روسیه، از فرماندهان خود لوازم و تجهیزات کافی برای مقابله با سرمای طاقت‌فرسای روسیه درخواست کنند، و همین امر مشکلات زیادی بوجود می‌آورد.

گاهی نیز این رادیو بد ذاتی میکرد و در قالب تعریف و تمجید، موضوع ناگواری را به سربازان القا می‌کرد. از جمله در یکی از روزها، گزارشی در باره کوششهای خستگی‌ناپذیر پزشکان آلمانی در اردوگاهها پخش کرد. این اردوگاهها، پس از بمباران شهرهای آلمان بوسیله متفقین، برای نگهداری از مردم تیره‌بختی که خانه و کاشانه خود را از دست داده بودند تشکیل شده بود. رادیوی مذکور ضمن پخش این خبر افزود پزشکانی که زندگی خود را وقف خدمت به مردم جنگ‌زده کرده بودند، موفق شدند تلفات ناشی از وبا و تیفوس را به میانگین تنها ۶ نفر در هفته کاهش دهند. به اینوسیله، شنوندگان این رادیو، یعنی سربازان آلمانی درمی‌یافتند





اخباری که از رادیو پخش می‌شد، حقایق تازه‌ای در باره اوضاع  
جبهه‌ها در اختیار سربازان می‌گذاشت و این اخبار، آنان را پریشان  
خاطر می‌ساخت.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

که اوضاع قمر در عقرب است!

این نوع سخن‌پراکنی‌ها، رادیو "گوستاو زیگفرد اینز" را چنان محبوب سربازان ساخته بود که جز این رادیو، به هیچ رادیوی دیگری گوش نمی‌کردند. این توجه، باعث شد که بعداً "دو فرستنده رادیویی دیگر بنامهای "آتلانتیک سنדר"<sup>۳</sup> و "سولداتسن سنדר کالایز"<sup>۴</sup> که از اروپای اشغالی برای نیروهای آلمانی برنامه پخش می‌کردند، این روش را مورد تقلید قرار دهند.

بهرحال، ظاهراً "میهن‌پرستی این رادیوها، دردسرهایی برای فرماندهان ایجاد می‌کرد.

یکی از موضوع‌هایی که خشم مقامات این رادیو را برانگیخته بود، موضوع فرار سربازان از خدمت بود. به تفصیل درباره روش‌هایی که سربازان، پس از فرار از خدمت، در کشورهای بی‌طرف بکار می‌بستند، سخن می‌راندند و در عین حال از این اقدام اظهار تأسف می‌کردند.

به این ترتیب، زیرکانه به سربازان حالی می‌کردند که اینگونه فرارها اتفاق می‌افتد. و گاهی نیز بطور غیرمستقیم آنان را به اینکار ترغیب و تشویق می‌کردند.

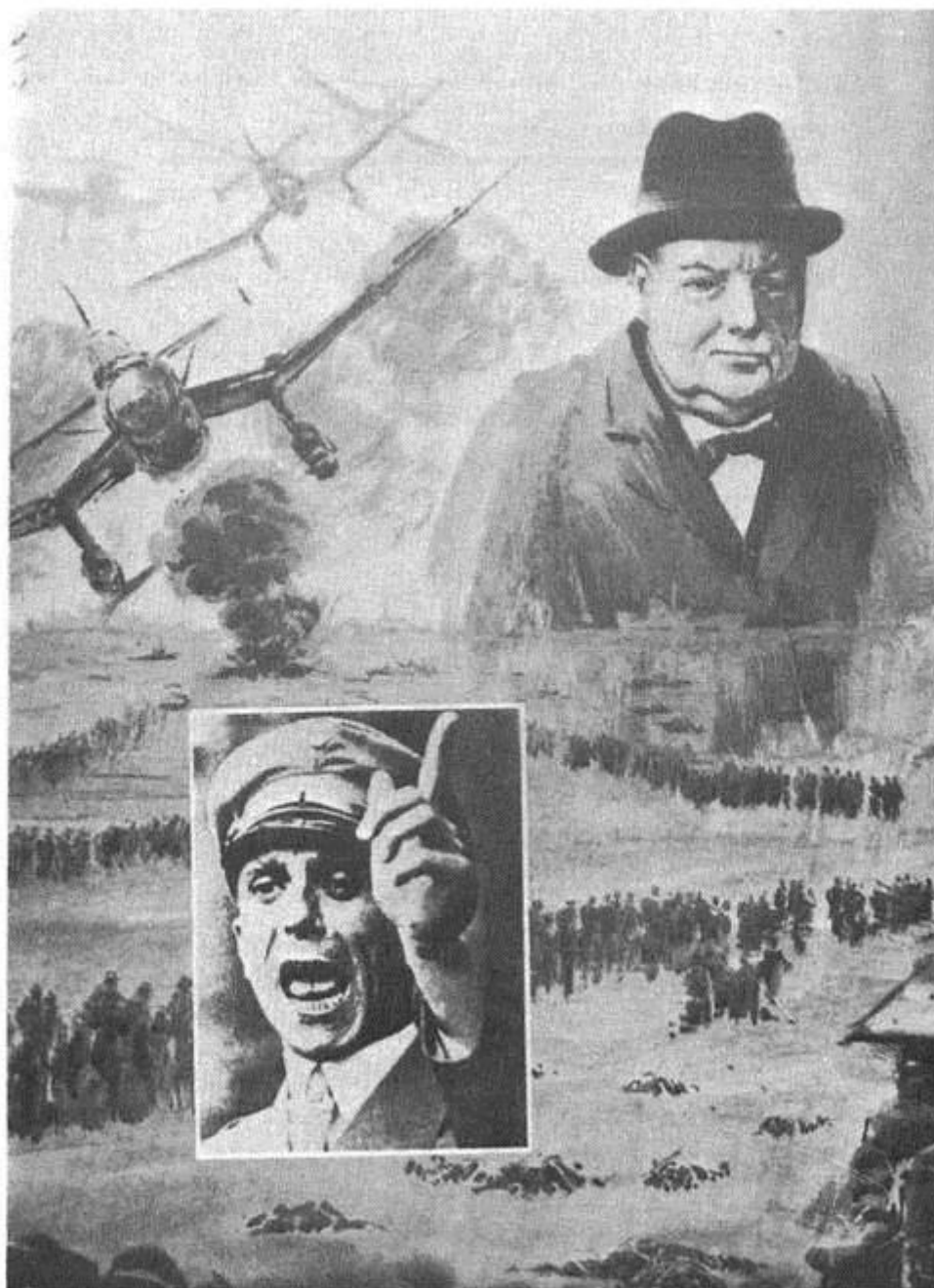
اطلاعه‌های این رادیو از جبهه جنگ، آنان را از بسط و گسترش حملات متفقین به آلمان آگاه می‌ساخت. گاهی اخبار مربوط به بمباران شهرها را به اطلاع شنوندگان خود می‌رساند و خطر اینگونه گزارش‌ها آن بود که برخی از سربازان که در شهرهای بمباران شده، خانواده، یا اقوام و خویشاوندانی داشتند ممکن بود تحت تأثیر احساسات قرار گرفته، پست‌های خود را ترک گویند و به کمک خانواده خود بشتابند.

اطلاعاتی که از این رادیوها پخش می‌شد، همواره از سوی روزنامه‌های بنام "اخبار سربازان" مورد تأیید قرار می‌گرفت، و این روزنامه بوسیله

3- Atlantiksender 4- Soldatensender Calais







چرچیل و "گوبلز" یک آن از تعارفات تبلیغاتی نسبت به یکدیگر دست برنمی داشتند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پست هوایی به جیبه‌ها ارسال می‌شد.

این سرویس‌های خبری که برای سربازان آلمانی، برنامه بخش می‌کردند، برخلاف تصور، صد درصد آلمانی نبودند. بلکه این دستگاه‌های رادیویی همچنین روزنامه‌هایی که در ارتباط با آن منتشر می‌شد، زائیده افکار، ساخته و پرداخته اداره جاسوسی متفقین بود. این فرستنده‌های رادیویی که ایستگاه اصلی آنها در انگلستان قرار داشت، آنقدر نیرومند بودند که صدای رادیوهای واقعی نیروهای مسلح آلمان نازی را تحت الشعاع خویش قرار داده و آنها را خاموش می‌ساختند. و هدفشان آن بود که با استفاده از ابزارها و وسائل تبلیغاتی، روحیه آندسته از سربازان آلمانی را که دور از وطن بسر می‌بردند تضعیف نمایند و با پخش گزارش‌هایی آمیخته به دروغ، بر بسیاری از حقایق سرپوش گذاشته و برعکس، بسیاری از دروغ‌ها را، راست جلوه دهند. و این در زمانی بود که برخی از کشورهای اروپایی در اشغال نیروهای آلمان نازی قرار داشت.

روزنامه " اخبار سربازان " که شباهت زیادی به روزنامه‌های ارتش آلمان نازی داشت هر شب به وسیله هواپیما های انگلیسی، روی مواضع دشمن ریخته می‌شد. این روزنامه نیز روش مشابه رادیوها، یعنی آمیزه‌ای از واقعیت و دروغ را دنبال می‌کرد.

" گوبلز ۵ " رئیس دستگاه تبلیغاتی آلمان نازی، از این رسانه‌های دروغین که نامشان را رادیوی سیاه گذاشته بود، و از این نوع تبلیغات که از سوی متفقین اعمال می‌شد، بسیار ناراحت و خشمگین بود، ولی بعنوان یک تبلیغات چی، این تعارف را بدون پاسخ نمی‌گذاشت و باروش خاص خود به مقابله با این گونه تبلیغات برمیخاست. از جمله با استفاده از اطلاعات همین سرویس‌های خبری، نکات مربوط به خرابکاری، فرار از خدمت و غیره، به زبان انگلیسی ترجمه می‌شد و بوسیله آلمانی‌ها، پشت خطوط نیروهای انگلیسی و آمریکایی انداخته می‌شد.

5- Goebbels



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## در جستجوی حلقه گمشده ناروین!

ماجرا از آنجا آغاز شد که در یکی از روزهای سال ۱۸۶۹، دوکارگر امریکائی در مزرعه‌ای در نزدیکی روستای "کاردیف" واقع در حومه نیویورک، سرگرم حفر یک چاه آب بودند. آنها همچنان به کار خود ادامه میدادند و هنگامی که در حدود یک متر زمین را کنده بودند، ناگهان کلنگ یکی از آنها به جسم سختی برخورد کرد. موقتاً "کلنگ را به زمین انداخت و با دستش خاک را کنار زد و درکمال تعجب مشاهده کرد که نوک یک انگشت شست پای غول‌آسا از زیر خاک بیرون آمده است!

باهیجان به همکارش گفت:

— آه خدای من! این دیگه چیه؟

دومی گفت:

— مثل اینکه یک شست پاست!

اولی گفت:

— شکی نیست که یک شست پاست، ولی قسم میخورم که در عمرم



انگشتی به این بزرگی ندیده‌ام!

دومی گفت:

— آره، عجب بزرگه!

کارگر اولی درحالیکه با تعجب به این شیئی عجیب زل زده بود

گفت:

— ولی خیلی سفته، مثل سنگ میمونه. انگشت پای آدمیزادکه

اینجوری نمی‌شه. مگه نه؟ یقیناً "انگشت پای تو هم این شکلی نیست.

دومی گفت:

— بهتره بیشتر بکنیم، ببینیم این چیه؟

با دقت هرچه تمامتر مشغول کار شدند و خاک را از اطراف این

انگشت‌غول‌آسای عجیب کنار زدند و به تدریج پای یک انسان، و سپس

قوزک و ساق پای آن از زیر خاک بیرون آمد، و شگفت آنکه، این‌پا، یک

پای معمولی نبود، بلکه تعلق به موجودی غول‌پیکر داشت!

کارگر دومی دست از کار کشید و گفت:

— این موضوع مرا سخت شوکه کرده! بهتر است موضوع را به ارباب

خبر بدهیم. در اینجا بجز من و تو کسی وجود ندارد و از عقل ناقص

ما هم کاری ساخته نیست.

صاحب آن مزرعه — یا به قول آنها ارباب — "استابی نیوئل" نام

داشت و از ساکنان محلی آنجا نبود، بلکه از نقطه دیگری به آن

مکان آمده و مزرعه‌ای برای خود دست‌وپا کرده بود. هنگامی که بعد از

ظهر به آن مکان رسید، مشاهده کرد که این دو کارگر، بیشتر قسمتهای

یک موجود عجیب و استثنائی را از زیر خاک بیرون آورده‌اند. و جمعیت

زیادی در اطراف این سوراخ گرد آمده است. پرسید:

— اینجا چه خبر شده؟ کسی صدمه دیده؟

1- Stubby Newell



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



کارگران هنگامی که در حدود یک متر از زمین را کنده بودند،  
ناگهان به یک انگشت پای گول آسا برخورد کردند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

یکنفر از بین جمعیت گفت :

— نه، آقا کارگرهای شما هستند . مثل اینکه یک گول بی شاخ و دم از زیر زمین درآورده اند .

"نیوئل" جلوتر رفت و به تماشا پرداخت . بنظر میرسید که این جسد عظیم الجثه در گوری به عمق ده یا جا گرفته بود که طول آن ده پا و چهار اینچ یعنی در حدود سه متر و ده سانتیمتر بود !

تنه این جسد روی پهلوئی راستش پیچیده و پای چپ او بطرف بالا چرخیده بود . همه حاضران ، با دیدگان از حدقه درآمده به آن چشم دوخته بودند و برایشان مسلم بود که این موجود تیره بخت ، در رنج و عذاب شدیدی جان سپرده بود .

کارگری که ابتدا انگشت پای آن را کشف کرده بود ، به سوی "نیوئل" رفت و گفت : ارباب ، به بیندچی پیداشده ! شما فکر می کنید این چه ؟

"نیوئل" نیشخندی زد و در پاسخ گفت :

— والله ، اینطور که معلوم است شما بجای آب ، به یک گول بی شاخ و دم رسیده اید ؟ کارگر دومی گفت :

— باید خیلی وقت پیش مرده باشد . تا آنجا که من خبر دارم ، این روزها ، گولی در این صفحات زندگی نمی کند .  
"نیوئل" گفت :

— بله همینطور است ، این جسد مربوط به مدتها قبل می باشد و باید گفت که شما به یک کشف علمی قابل توجه نایل آمده اید . این نشان میدهد که اجداد ما ، موجودات گول پیکری بوده اند . قدمت انسانی که در اینجا خفته ، ممکن است به آغاز تاریخ پیدایش بشر برسد .  
کارگر اولی پرسید :

— ولی عجیب است ! چگونه ممکن است که این جسد ، پس از گذشت اینهمه سال نپوسیده باشد ؟ معمولا " همه اجساد ، پس از مدتی می پوسند



و از بین میروند ، حتی استخوانهایشان هم خاک می شود . مگر اینطور نیست ؟ ولی این جسد سالم است ، منظورم اینست که شکل کامل خود را حفظ کرده است . ولی چرا ؟ حتی می توان منافذ پوست او را مشاهده کرد .  
" نیوئل " گفت :

– تاکنون اسم " فسیل " یا " سنگواره " به گوشت نخورده است ؟ این موجود غول پیکر ، فسیل شده و یا عبارت ساده تر تبدیل به سنگ شده است . شنیده ام که چندی قبل نیز نوعی فسیل در این صفحات پیدا شده ، ولی این یکی ، براستی کشف بزرگ و شگفت انگیزی است .  
کارگردومی که از یافته خود احساس غرور می کرد لبخند زنان گفت :  
– با توجه به قد و قواره جسد ، باید گفت که کشف خیلی خیلی بزرگی است !

دیری نپائید که اخبار مربوط به کشف این فسیل غول پیکر ، در همه جا پیچید و مثل بمب صدا کرد . این کشف باعث شد که روستای " کاردیف " که همواره یک دهکده کوچک و گمنام بود و نام آن حتی در روی نقشه های جغرافیا وجود نداشت ، بزودی از اهمیت خاصی برخوردار شود .  
سیل جهانگردان به این دهکده سرازیر شد . تنها هتل محلی آن روستا ، نام خود را به " سالن غول " تغییر داد و در محل اکتشاف ، بر روی این پیکره عجیب جادری نصب شد . تعداد زیادی از کسانی که به آن روستا سفر کرده بودند ، مایل به دیدن این فسیل غول پیکر بودند و این بهانه خوبی بشمار میرفت تا دست اندرکاران ، به سر کسبه کردن مردم بپردازند . بلیت هایی چاپ کردند و علاقه مندان ، تنها با خرید این بلیت ها که قیمت آن یک دلار و نیم بود ، اجازه داشتند از این کشف بزرگ دیدن کنند .

کار و کاسبی بدی نبود و دهکده " کاردیف " که تا آن زمان وضع رقت باری داشت ، از برکت این غول بی شاخ و دم ، ناگهان تغییر کرد و



پول زیادی به سوی این دهکده سرازیر شد. ساکنان دهکده سرو سامانی یافتند و قیمت زمینها در آن روستا به میزان قابل توجهی ترقی کرد! همه چیز بروفق مراد بود تا آنکه سر و کله چند کارشناس پیدا شد. بالینکه همه مردم، این پدیده زیرخاکی را بعنوان یک کشف بزرگ پذیرفته بودند، ولی کارشناسان پای خود را در یک کفش کردند که باید این فسیل عظیم الحثه و باستانی را که گفته می شد مربوط به یکی از انسان های اولیه است، مورد آزمایش های علمی قرار دهند. زیرا یک چنین کشفی می توانست تاریخ بنیاد بشر را دگرگون سازد. هر چند بنظر میرسد "نیوئل" از سماجت کارشناسان چندان خوشحال نبود، ولی چاره ای جز آن نداشت که به درخواست آنان گردن نهد. او نیز مانند بسیاری از افراد معتقد بود که: نتیجه کار این کارشناسان معلوم است. با توسل به علم، از یک معجزه، چیز مسخره ای بدست میدهند. این تصور را که در کره زهره انسان های هوشمندی زندگی می کنند، بباد تمسخر میگیرند، و با این نظریه را که ساکنان کره مریخ از یک سیستم کانال های پیشرفته برخوردارند، رد می کنند. خلاصه هر وقت پای کارشناسان به جایی باز شود، اعجاب و شگفتی موضوع با سرعت هر چه تمامتر با به فراموشی گذارد<sup>۱</sup> و این کارشناسان، هنگامی که غول "کاردیف" را مورد آزمایش قرار دادند، اعلام کردند که هیچگونه دگرگونی در تاریخ بنیاد بشر صورت نگرفته و داستانهائی که مردم در باره وجود غول ها تعریف می کردند و حتی نظریات برخی از دانشمندان در این باره که می گفتند زمانی در گذشته، ممکن است موجودات غول پیکری در روی زمین زندگی می کرده اند، صحت ندارد. بلکه این کشف جدید، فقط زائیده یک تقلب، و دسیسه زیرکانه ای است که برای فریب مردم و علم باستان شناسی تدارک دیده شده است. آنها گفتند که این غول بی شاخ و دم، با موجودی که از گوشت و خون و استخوان تشکیل شده، کمترین ارتباط یا شباهتی ندارد. بلکه مجسمه ای است که از یک قطعه سنگ پنج تنی تراشیده شده است. وزهی





باطل که تصور کنیم یک موجود واقعی بوده است! برای مثال، حتی منافذ روی پوست آن نیز به کمک یک سوزن و چکش، بر روی سنگ ایجاد شده است. عبارت دیگر، این یک اثر جعلی و ساختگی است که مشتی کلاهدار و سودجو در صدد سوءاستفاده از آن برآمده اند.

کارشناسان در عین حال تأکید کردند که این اثر، بی تردید یک اثر هنری ارزنده است، ولی فاقد هرگونه ارزش علمی میباشد.

بموجب نوشته کتاب رکوردهای جهانی، بلند قامت ترین انسان روی زمین، مردی بود بنام "رابرت پرشینگ وادلو"<sup>۲</sup> که از سال ۱۹۱۸ تا ۱۹۴۰ در این جهان زندگی می کرد، و درازی قامت او، به دو متر و هفتاد سانتیمتر میرسید. در سال ۱۷۲۴ نیز در بریتانیا مردی بنام "هنری بلکر"<sup>۳</sup> میزیست که در سن بلوغ، قد او از ۲/۵ متر فراتر رفته بود. باری بوقتی کاشف بعمل آمد، معلوم شد که یک کارخانه دار آمریکائی بنام "جرج هال"<sup>۴</sup> که کارش ساختن سیگار بود و از زمین داران هروف روستای "کاردیف" بشمار میرفت، در این شوخی فریب آمیز دست داشته و با همدستی "نیوئل" شبانه، هنگامی که اهالی روستا در خواب بودند، این مجسمه گول پیکر را بوسیله ارابه ای به مزرعه آورده و در آنجا دفن کرده بودند. چند روز بعد "نیوئل" عمداً از دو کارگر خواست در همان نقطه ای که این پدیده ساختگی در زیر زمین پنهان شده بود، به حفر چاه آب بپردازند!

تا زمانی که برده از روی این نیرنگ کنار نرفته بود، چهره دهکده "کاردیف" دگرگون شده و بهای زمینهای آن بسیار ترقی کرده بود. هرچند توانستند برای مدتی کوتاه سر مردم شیره بمالند، ولی موفق نشدند کارشناسان را فریب دهند.

2- Robert Pershing wadlow

3- Henry Blacker 4- George Hull



## انسان اولیه "پلتدان"

آری، کارشناسان را نمی‌توان فریب داد. هرگاه چیزی شیمه این مجسمه غول‌پیکر از زیر خاک کشف شود، آنها قدم به میدان می‌گذارند تا با استفاده از تجربه خویش، حقیقت را آشکار سازند. گاهی بررسی‌های آنان، در حدود چهار ساعت بطول می‌انجامد و گاهی ممکن است این زمان به ۴۰ سال برسد، ولی بهر حال سرانجام حقیقت کشف خواهد شد. و فرد درستکار از نادرست و متقلب شناخته خواهد شد.

اینکه می‌گوئیم بررسی کارشناسان ممکن است چهل سال آزرگار بطول انجامد، سخنی به‌گراف نگفته‌ایم. بد نیست در این مورد، به ماجرای انسان اولیه "پلتدان" توجه کنیم:

"پلتدان" دهکده کوچکی در "ساکس" انگلستان است که باشهر "اک فیلد" فاصله زیادی ندارد. در سال ۱۸۹۰ حقوقدانی بنام "چارلز داوسن" از لندن به "اک فیلد" رفت. در آنجا در دادگاهی به‌کار مشغول شد و در عین حال، به امور چند مزرعه بزرگ در آن حوالی رسیدگی می‌کرد. یکی از آنها مزرعه "بارکهم مانور" در روستای "پلتدان" بود.

"چارلز داوسن" قاضی محبوبی بشمار میرفت، ولی از مهارت‌های دیگر نیز برخوردار بود. از جمله در امور عتیقه سررشته‌داشت و از اینرو می‌توان او را یک زمین‌شناس و باستان‌شناس آماتور بشمار آورد. یکبار موفق شد در نزدیکی دهکده "اک فیلد" یک مخزن گاز طبیعی کشف کند که سالها از آن برای روشن کردن چراغها در ایستگاه راه آهن محلی استفاده می‌شد.

بطوریکه خود تعریف می‌کرد، یک روز هنگامی که در زمینهای

5- Piltdown 6- Charles Dawson 7-Barkham Manor



"بارکهم مانور" قدم میزد، به چند نفر برخورد کرد که سرگرم تعمیر جاده مزرعه بودند. از آنجا که زمین‌شناسی ماهر بود، بلافاصله دریافت که سنگهای آتشفشانی که این کارگران بکار می‌بردند، مربوط به آن ناحیه نبود و معلوم نبود از کجا آورده‌اند. از اینرو حس کنجکاو او تحریک شد و از کارگران پرسید که این سنگها را از کجا آورده‌اند. کارگران به او پاسخ دادند که زمین مزرعه‌ای را که در آن نزدیکی قرار داشت کنده و این سنگها را از آنجا بدست آورده‌اند. "داوسن" پرسید:

— آیا در آن محل، اثری از استخوان، فسیل و یا نظایر آن مشاهده کرده‌اید؟ کارگران سری به علامت نفی تکان دادند و گفتند:

— نه، با چنین چیزهایی برخورد نکرده‌ایم.

چند سالی از این ماجرا گذشت. و "داوسن" یکروز ناگهان در جهان دانش موفق به کشف قبایل توجهی شد. در سال ۱۹۱۲ به گروهی از کارشناسان اعلام کرد که شواهد تازه‌ای درباره اصل و بنیاد بشر بدست آورده که می‌تواند بیانگر اطلاعات علمی جدیدی در این باره باشد. او گفت هنگام حفاری در نقطه‌ای که کارگران، سنگهای آتشفشانی را از آنجا استخراج کرده بودند، موفق شد اجزای جمجمه یک انسان را همراه با آرواره و دندانهای او کشف کند و در کنار آن، آلات و ادواتی که از سنگ آتشفشانی ساخته شده است پیدا کند.

کارشناسان یا قراردادن این اجزای در کنار هم اظهار داشتند که این انسان‌ها در حدود نیم میلیون سال قبل، در این منطقه زندگی می‌کرده‌اند. این زمان، به اوایل "دوره یخ" می‌رسید و از میان جانوران آن دوره باید از کرگدن، فیل، گوزن، سگ‌آبی و اسب نام برد. "داوسن" پس از مدتی، برای آنکه بر اعتبار نظریه خویش بیفزاید، از زیر خاک آلات و ادواتی به شکل گرز، که از استخوان فیل ساخته شده بود، کشف کرد. باز مدتی بعد، از مکانی در حدود سه کیلومتر دورتر،



اشیا، دیگری از زیر خاک بدست آورد.

لیکن در این زمان، آتش جنگ اول جهانی شعله‌ور شد، و "داوسن" همه اوقات خود را صرف اختراع و ساختن گلوله‌های آتشین نمود که بوسیله آن می‌توانستند سفینه‌های هوایی دشمن را هدف قرار دهند. (ولی این اختراع هیچگاه مورد استفاده قرار نگرفت). "داوسن" آدم مریض‌الحالی بود و سرانجام در تاریخ ۱۵ اوت ۱۹۱۶ دیده از جهان فروبست. در خلال آخرین روزهای عمر او، ومدتی پس از مرگش، کاوشهای زیادی در منطقه "پلئدان" صورت گرفت، تا شاید بتوانند مدارک بیشتری درباره این انسان اولیه بدست آورند. ولی هرچه بیشتر کندند، کمتر یافتند و ظاهراً "چنین بنظر میرسد که انسان "پلئدان" تنها موجودی بوده است که کشف شده است.

"داوسن" اندکی پس از آنکه کشف خود را اعلام کرد، اجزاء جمجمه، آرواره و ردیف دندانها را به موزه بریتانیا تسلیم داشت. ظواهر امر نشان میداد که باگذشت زمان، رنگ این استخوانها به قهوه‌ای تبدیل شده بود، و جز این هم انتظاری نمیرفت.

ولی در این میان، چند نکته مبهم و اسرارآمیز وجود داشت که کارشناسان را گیج و مبهور می‌ساخت. برای مثال، اگر از ردیف دندانها چشم پوشی می‌کردند، آرواره کشف شده را می‌توانستند، با استخوان فک یک شامپانزه اشتباه بگیرند. در حالیکه دندانها، وضع خاصی داشت، سطح آنها بر اثر فرسایش، صاف و هموار شده بود که این از ویژگیهای دندانهای یک انسان است نه یک میمون.

از سوی دیگر، قطعات جمجمه در ناحیه پیشانی و جایگاه مغز نشان میداد که این جمجمه کاملاً "متعلق به یک انسان می‌باشد، آنها هم متعلق به انسانی هوشمند و پیشرفته! این موضوع براستی عجیب بود. زیرا همه آثار و مدارک بدست آمده، چه قبل از کشف بشر "پلئدان" چه بعد از





جمجمه انسان "پلتدان"  
با آرواره و دندان‌هایی که با میمون  
و بشر قابل مقایسه است .



گروهی از کارشناسان ، سرگرم بررسی این کشف تاریخی هستند .  
نفر سوم از سمت راست ( ایستاده ) "چارلز داوسن" می باشد . این تصویر  
دستجمعی در سال ۱۹۱۵ به یاد بود کشف جمجمه عجیب بشر "پلتدان"  
تهیه شده است .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آن نشان میداد که آرواره انسان، تقریباً "در همان مراحل اولیه تکامل، به شکل کنونی رسیده بود، و درحقیقت، این مغز بود که تکامل آن سالها بطول انجامیده بود.

یکی از کارشناسان با حیرت گفت:

— این دندانها، کار را خراب می‌کنند. اگر این دندانها وجود نداشت، می‌توانستیم چنین تصور کنیم که این استخوانها، بقایای دو موجود است که هر دو متعلق به یک دوره بوده‌اند: یعنی یک انسان و یک شامپانزه.

تردید وجود نداشت که بشر "پلتدان" یک پدیده جالب توجه بود و این حدس و گمان را در بین دانشمندان بوجود آورد که این، همان حلقه مفقودی است که "چارلز داروین"<sup>۸</sup> در فرضیه تکامل خویش از آن نام برده، یعنی موجودی بین میمون و انسان. این استخوانها، با همه کشفیاتی که در سایر نقاط جهان صورت گرفته بود، تفاوت داشت و در باره این مخلوق عجیب، هیچگونه سخنی نمی‌شد بر زبان راند جز اینکه گفت که بشر عجیب و منحصر به فردی بوده است!

سالها گذشت، ولی هنوز یک علامت سؤال بزرگ در برابر این موجود عجیب قرار داشت و هیچ کشف جدیدی که بتواند به حل این مسئله کمک کند، صورت نگرفت.

پس از جنگ دوم جهانی، بار دیگر موضوع این اسکلت عجیب توجه کارشناسان را بخود جلب کرد. اینبار، با توجه به پیشرفت‌های علمی که حاصل شده بود، به کمک روش‌های نوین، می‌توانستند این استخوان جمع‌مورا مورد بررسی قرار دهند. یکی از این روشها استفاده از دستگاهی بنام "فلورسکوپ"<sup>۹</sup> بود، یعنی دستگاهی که در علم پزشکی جهت مشاهده اندامهای درونی بدن به کمک اشعه ایکس بکار

8- Charles Darwin

9- Fluoroscope



می‌رود و بوسیله آن می‌توان میزان "فلور" موجود در استخوان را سنجید. و دیگری لوله " گایگرمولر"<sup>۱۰</sup> نام داشت. این دستگاه نیز که مجهز به وسایل الکترونی است، برای کاوش و ثبت " رادیواکتیو" بکار می‌رود. "فلور" ماده‌ای است که در خاک مرطوب وجود دارد. این ماده با ایجاد ذخایری در استخوانهای دفن شده و دندان‌ها، موجبات استحکام آنها را فراهم می‌سازد. بوسیله "فلورسکوپ" می‌توان دریافت که چه مقدار از این ماده، در جمجمه کشف شده موجود است. آزمایشی که با این شیوه، بر روی استخوانهای کشف شده انجام شد، نشان مبداء که مقدار "فلور" در همه قطعات تقریباً " نزدیک به یکدیگر است.

به این طریق کارشناسان درمی‌یافتند که آیا مجموعه استخوانهای کشف شده، همگی مربوط به یک تاریخ بوده‌اند، و یا آنکه به دوره‌های مختلف قبل از تاریخ تعلق دارند؟

در سال ۱۹۴۹، دستگاه "فلورسکوپ" را به جمجمه و استخوان فک بشر "پلتمان" وصل کردند. فرایند کار، برآستی شگفت‌انگیز بود. و کارشناسان، بی‌درنگ این نظر را که این استخوانها متعلق به یک انسان هوشمند بوده است و این انسان قادر بوده بکمک دستانش به ساختن ابزارهای ابتدائی بپردازد، رد کرد.

اکنون پس از چهل سال، به تدریج واقعیت امر روشن می‌شد. نخستین آزمایش‌هایی که بوسیله "فلورسکوپ" انجام شد نشان داد که این موجود، به آن اندازه‌ای که کارشناسان انتظار داشتند، قدمت نداشت. این آزمایش‌ها موید آن بود که آرواره و جمجمه، در حقیقت متعلق به یک دوره بودند، ولی بیش از ۵۰۰۰ سال قدمت نداشتند. و از سوی دیگر موضوع آرواره، هنوز بصورت یک معما باقی مانده بود. یکی دو سال بعد، آزمایش‌های دیگری بر روی این جمجمه بعمل آمد.



کارشناسان اینبار کشف کردند که اگرچه خود جمجمه، بدون تردید متعلق به ۵۰۰۰۰ سال پیش بود، ولی آرواره آن، از این قدمت برخوردار نبود. و آزمایش‌هایی که بوسیله دستگاه " گایگرمولر " برای اندازه‌گیری میزان رادیو اکتیو موجود صورت گرفت، حاکی از این حقیقت بود. کارشناسان اعلام کردند که این دندانها نیز احتمال داشت متعلق به یک میمون نسبتاً جدید باشد. ولی آیا براستی این دندانها، تا این حد از اهمیت برخوردار بودند؟ حقیقتی درباره آنها وجود داشت که کارشناسان را گیج و مبهور می ساخت. مسلماً " هیچکس به یقین نمی توانست بگوید که این دندانها، برای چه مدتی، آنچه را که بشر اولیه میخورد است، جویده است. ولی ظاهر آنها نشان میداد که بیش از حد لازم سائیده و فرسوده شده بودند. آیا در مورد این دندانها، چیز نادرستی وجود داشت که دانشمندان را از اظهار نظر قطعی باز میداشت؟ یکی از دانشمندان، دندان یک میمون را گرفت و با دقت زیاد، به سمت جلو و عقب سوهان زد. حاصل کار، بی اندازه شبیه دندانهای بشر " پلنتان " درآمد.

آزمایش‌های بعدی نشان داد که این دقیقاً همان کاری بود که بر روی دندانها انجام شده بود، و افزون بر این، استخوان جمجمه و استخوان فک را بطرزی ماهرانه رنگ کرده بودند. بطوریکه بنظر میرسید هر دو آنها متعلق به یک زمان باشند!

پس از این کشف، حال نوبت آلات و ادواتی بود که از جنس سنگ آتش زنه ساخته شده بود، و وسیله‌ای شبیه گرز که ادعا می شد درازمنه قدیم، از استخوان فیل تراشیده شده است! این آلات و ادوات نیز ساختگی از آب درآمدند، و معلوم شد که این گرز، بوسیله یک انسان حیل‌گر، آنهم به کمک یک تیغه فولادین تراشیده شده و یقیناً " قدمت هیچیک از این وسایل، حتی ۵۰۰۰۰ سال نبوده است چه برسد به اینکه متعلق به یک میلیون سال قبل باشد! "





بهرحال دانشمندان پس از ۴۰ سال، چنین نتیجه گرفتند که بشر "پلتدان" که اینهمه سروصدا در اطراف خویش ایجاد کرده بود و چیزی نمانده بود آن را بجای "حلقه مفقوده" قالب بزنند. تنها ساخته و پرداخته یک شیاد و نیرنگ‌باز بود و در تاریخ باستان‌شناسی، باید از آن بعنوان یک فریب هوشمندانه و یک شوخی قابل توجه نام برد که نزدیک به نیم قرن، بزرگترین مغزهای علمی جهان را به بازی گرفت! اگر روش‌های پژوهشی جدید بکار گرفته نمی‌شد، شاید هیچگاه ماهیت واقعی این مجسمه و آلات و ادواتی که همراه آن بود، از پرده بیرون نمی‌افتاد.

تهیه آرواره میمون و سنگ‌های آتش‌زنه، و استخوان فیل، چندان دشوار نیست، زیرا مغازه‌هایی هستند که این قبیل چیزها را می‌فروشند، فقط شاید تهیه مجسمه، چندان آسان نباشد. در سال ۱۹۵۴ زنی که در "ساکس" انگلستان زندگی می‌کرد تاحدی پرده از روی این راز برداشت و اعلام کرد که پدرش در سال ۱۹۰۶، یک مجسمه عجیب انسان را به "چارلز داوسن" داده است. وی افزود: "رنگ این مجسمه بر اثر مرور زمان به قهوه‌ای گرائیده بود و فاقد استخوان فک پایین بود." این بانوی انگلیسی همچنین گفت:

— وقتی "داوسن" این مجسمه را دریافت کرد گفت: بسزودی خبرهای تازه‌ای خواهید شنید. این احتمالاً همان حلقه مفقود "چارلز داروین" است. <sup>۱</sup> و به این ترتیب "داوسن" با استفاده از این استخوانها، یعنی یک استخوان مجسمه‌انسان و یک آرواره و دندانهای میمون، دست به حلیله‌ای زد که تا مدت‌ها باستان‌شناسان را گیج و مبهور ساخت. ولی در اینجا یک مسئله باقی می‌ماند و آن اینکه مرد فهیمه و محترمی چون "چارلز داوسن" که از موقعیت اجتماعی ممتازی برخوردار بود، چرا باید دست به یک چنین کاری بزند. شاید حس جاه‌طلبی او را به اینکار واداشت.



شاید میخواست در سراسر جهان مشهور شود و توجه و احترام محافل علمی را نسبت به خود جلب کند. و یائکه ذاتا "آدم شوخ طبیعی بود و آنچه انجام داد تنها یک شوخی فریب‌آمیز بود! و یا برعکس میخواست با توسل به دوز و کلک، به زور بقبولاند که انسان از میمون بوجود آمده است!!

بهرحال پس از این افشاگری، نام علمی استخوان فک که از سوی کارشناسان، بنام کاشفش یعنی "داوسن" نام‌گذاری شده بود و از لحاظ علمی آن را *Eoanthropus Dawsoni* می‌نامیدند، بی‌اعتبار قلمداد شد و بنای یادبودی که در محل کشف این استخوانها برپا شده بود، ویران گردید. و همه کتابهایی که در تأیید انسان "پلتدان" برشته نگارش درآمده بود سوزانده شد. و همه ابتکارها، تازه پس از ۴۰ سال - که معلوم شد همه چیز قلابی بوده - انجام گرفت!

تنها چیزی که همچنان دست نخورده باقی ماند، جمجمه انسان تقلبی "پلتدان" بود که آن را بعنوان خاطره یک کلاهداری علمی بزرگ همچنان حفظ کرده‌اند. این اسکلت که جمجمه‌ای شبیه انسان و آرواره‌هایی نظیر میمون دارد، مانند همه جمجمه‌ها به تماشاگر، نیشخند میزند، ولی نیشخند آن، گوئی تنها متوجه کارشناسان و دانشمندی است که پیش از کشف حقیقت، چندین دهه فریب این پدیده ساختگی را خورده بودند!



## تب طلا، بیماری انسانهای حریص

در اجتماعی که همه چیز برگرد محورشمش‌های طلا می‌چرخد و روح سودجویی در همه شئون زندگی دمیده شده و پول، نقش قانونگزار را در حیات اجتماعی و سیاسی بازی می‌کند، طبیعتاً "مردمان سودجو نمی‌توانند جز اندوختن زر، سودای دیگری در سر داشته باشند. اگر شاه‌شان به آنها بگوید که چیزی واقعیت دارد، پای خود را در یک کفش می‌کنند که آن چیز واقعاً "درست است. بویژه هنگامی که پای طلابعیان می‌آید، درخشش این فلز زردرنگ از خود بیخودشان می‌سازد. پیش از آنکه به ماجرای جالب توجهی که سالها پیش در "مونخ" واقع در آلمان اتفاق افتاد بپردازیم، بد نیست باهم نگاهی به یک تکه طلا بیندازیم:

آنچه این آزمندان برایش سرودست می‌شکنند، فلزی است که تقریباً "مانند همه فلزات از معدن بدست می‌آید و در برابر بیستراسیدها، مقاوم است. ولی از سوی دیگر، میتوان گفت که یک عنصر بی‌فایده و



بی ارزش است و نمی توان برای کارهای ضرور از آن استفاده کرد. مثلا نمی توان با آن "بلبرینگ" ساخت. نمی توان با آن تراکتور، خانه، اتومبیل، تلویزیون و حتی وسایل اولیه مورد نیاز جامعه را که بیشتر بآن نیازمند است، ساخت. با این حال، بنا بر پاره‌های دلایل خارق العاده، ارزش آن از سایر فلزات بیشتر است. <sup>۱</sup> بهر حال، متأسفانه برخی از مردم که از فقر معنوی شدید رنج می‌برند، دیوانه طلا هستند و حاضرند برای بدست آوردن آن، تن به هرکاری بدهند و گاهی کارشان به جایی می‌رسد که خودشان را نیز فریب می‌دهند. آنشب، سالن خصوصی گران‌ترین هتل "مونخ" انباشته از جمعیت شده بود. همه آنها آدم‌های ثروتمند و مرفه بنظر می‌رسیدند و چهره‌هایشان چنان مسخ شده بود که انگار در زندگی، بجز زر و پول به چیزی نمی‌اندیشیدند. مدعوین لباسهای رسمی مخصوص شب به تن داشتند و هرچند ظاهر و لباس‌هایشان با یکدیگر فرق داشت، ولی همگی در یک چیز مشترک بودند، جملگی به یک چیز می‌اندیشیدند و جز طلا، سودائی در سر نداشتند. میهمانی عجیبی بود. هیچک از مدعوین با یکدیگر صحبت نمی‌کردند و اگر کسی در حرکات و رفتار آنها دقیق می‌شد، بی می‌برد که انگار نسبت به یکدیگر ظنین بودند، و نگاههایی که گاهی به یکدیگر می‌انداختند، بخوبی این سوء ظن و عدم اعتماد را نشان میداد. در انتهای سالن، میز کوچکی قرار داشت که روی آن یک سینی فلزی، یک نمکدان معمولی و چراغی با یک آباژور سبزرنگ بزرگ گذاشته بودند و این چراغ، روشنائی خود را بر روی میز پخش می‌کرد. کنار این میز، مرد کوچک اندامی نشسته بود که چهره‌ای باهوش و زیرک داشت و در حالیکه عینک پنسی به چشم زده بود، متفکرانه، به مطالعه مثنی یادداشت مشغول بود. در این هنگام، او با انگشتش چند ضربه بر روی میز نواخت و با صدای رسائی گفت:

— خانمها و آقایان... اگر لطفاً بنشینید، من بشما خواهم گفت



چرا همگی ما در اینجا جمع شده ایم .  
 برخی از خانمها روی صندلی‌ها نشستند . بیشتر آقایان سر پا ایستادند و تعدادی از آنان نیز خودشان را به میز نزدیکتر کردند .  
 مرد کوچک اندام گفت :  
 - اسم من " هانس اونرو " است . باید از شما خواهش کنم ، به آنچه که با اطمینان می گویم خوب توجه کنید . موضوع کاملاً " جدی است " . سپس لبخندی زد و افزود :  
 - این رازی نیست که بتوان به همه کس گفت . از اینرو باید آن را فقط در قلب خود نگاه دارید و در این باره با کسی سخن نگوئید . این راز خیلی مهم است و در عین حال می تواند خطرناک باشد .  
 لحظه ای درنگ کرد ، به افراد نگریست تا تأثیر سخنان خود را در چهره آنان مشاهده نماید .  
 یکی دو نفر از مردها ، صدائی نظیر " په . . . په " از دهان خود خارج ساختند که انگار خطر را دست کم گرفتند ، یا به این وسیله میخواستند نشان دهند که استقبال از خطر ، کار همیشگی آنهاست و از آن باکی ندارند . زنان ، امیدوارانه جلو خم شده بودند و بخودشان می گفتند که انگار موضوع جالب و پرهیجانی در میان است .  
 آقای " اونرو " گفت :  
 - خانمها و آقایان . . . من شما را به اینجاد عوت کرده ام تا مهمترین کشف قرن را به معرض نمایش بگذارم . در حقیقت ، از اینهم پا فراتر می گذارم و می گویم که این پدیده ، بزرگترین چیزی است که تاکنون در تاریخ جهان کشف شده است . تنها یک چیز می تواند از این کشف مهمتر باشد ، و آن اسرار آب حیات ، و زندگی جاوید است !  
 سپس باز هم لبخندی زد و گفت :

---

1- Hans Unruh



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

— ولی متأسفم که در این باره خبر جدیدی برای شما ندارم .  
به‌اشیائی که روی میز قرار داشت ، نگاهی انداخت ، و با دقت  
نمکدان را برداشت و گفت :

— از شما میخواهم که بدقت به این نگاه کنید . این یک نمکدان  
است و محتوی آن ، چیزی جز نمک معمولی نیست . من درصدد اغفال  
یا گمراه کردن شما نیستم . در صورت تمایل ، می‌توانید این نمک را با زبان  
امتحان کنید . آیا کسی مایل به اینکار هست ؟

هیچکس ، علاقه‌ای به اینکار نشان نداد ، زیرا کاملاً " معلوم بود  
که محتوی نمکدان ، چیزی جز نمک طعام نیست . بکنفرانز میان جمعیت گفت :  
— آقای " اونرو " ما حرف شما را باور می‌کنیم . . . ادامه دهید .  
مرد کوچک اندام گفت :

— بسیار خوب ، حالا میرویم سر اصل مطلب .  
ما این را نمک " معمولی " می‌نامیم ، درحالیکه آنقدرها هم که فکر  
می‌کنید معمولی نیست . شکی نیست که شیمی‌دان‌ها ، اطلاعات زیادی  
درباره آن کسب کرده‌اند .

ولی باور کنید اطلاعات آنها در این مورد کافی نیست . همانطور  
که چند لحظه بعد به شما نشان خواهم داد ، این شاید یکی از ارزنده‌ترین  
کالاهای روی زمین باشم .

از میان مدعوین ، زنی با صدای گوشخراش حرف او را قطع کرد  
و گفت :

— این حرفها چرند است . نمک . . . خوب دیگر ، فقط نمک  
است ، هم‌کس این موضوع را میدانند .  
آقای " اونرو " موه‌دبانه گفت :

— خانم ، اگر قدری تحمل داشته باشید ، امیدوارم به شما نشان  
بدهم که اینطور نیست . و رازی که تاکنون در مورد نمک کشف نشده



آنست که نمک، ماده اصلی طلاست!

پس از ادای این سخن، بازهم به گونه‌ای نمایی مکت کرد. همه‌مهای در بین حاضران در گرفت: "طلا؟" یکی از آنان گفت: "من که می‌گویم این حرف بعید است!" دیگری غرید: "پرت و پلاست!" آقای "اونرو" گفت:

– نه آقا، پرت و پلا نیست. قدری حوصله داشته باشید، من خود یک دانشمند هستم. و این شانس و اقبال نصیب شده که جوهر اصلی طلا را کشف کنم. آیا تاکنون توجه کرده‌اید که این ماده چگونه بدست می‌آید؟ من به شما خواهم گفت:

این ماده از اعماق زمین استخراج می‌شود، و بواسطه انجام فعل و انفعالات شیمیائی خاص بر روی چیزی که ما آنرا نمک بی‌اهمیت می‌نامیم، حاصل می‌گردد. اگر روش‌های جدیدی برای این تغییر شیمیائی ثانوی کشف شود، می‌توان طلا بدست آورد. خانمها و آقایان، خوب فکرش را بکنید یک دانه طلا، درازای هردانه نمک، ثروت حاصله از آن، حتی در تصور نمی‌گنجد!

یکی از حاضران پرسید: ولی چگونه چنین امری تحقق می‌یابد؟ آقای "اونرو" در حالیکه به سوی آباژور سبزرنگ اشاره می‌کرد گفت:

– بوسیله دستگاهی که در اینجا دارم. پس از مدت‌ها تحمل رنج و مرارت، و تحقیقات شبانه روزی، سرانجام موفق به کشف این راز شدم. من در آزمایشات خود به این حقیقت پی بردم که نمک، با استفاده از نوعی روشنائی مخصوص، تبدیل به طلا خواهد شد. نه، خانمها و آقایان... من از یک معجزه حرف نمی‌زنم، بلکه از یک واقعیت علمی راست و پوست‌کنده و ساده سخن می‌گویم. اثر این نور، به سادگی، همان فعل و انفعالات شیمیائی را بوجود می‌آورد که در اعماق زمین صورت می‌گیرد. حالا از شما تقاضا می‌کنم بدقت تماشا کنید.



بدنبال این سخن، بار دیگر نمکدان را بدست گرفت و به آرامی محتوی آن را روی سینی فلزی باشید، سپس چراغ را دروضعی قرار داد که آباژور آن کاملاً "سطح سینی را پوشاند. آنگاه چراغ را روشن کرد و گفت:

– باید چند لحظه صبرکنیم تا این تغییر شگفت انگیز صورت گیرد.

همه حاضران، نفس‌های خود را در سینه حبس کرده بودند و با کنجکاوای زیاد، منتظر بودند تا نتیجه کار را ببینند.

آقای "اونرو" گفت:

– خیلی متأسفم که به شما اجازه نمیدهم در این فاصله به صرف نوشیدنی بپردازید، زیرا ترجیح میدهم همگی حواس خود را به این آزمایش مهم معطوف دارید. یقین دارم که شما نیز به اهمیت این آزمایش بی خواهید برد و پشیمان نخواهید شد. بسیاری از افراد، حاضرند برای دست یافتن به این راز، زندگی خویش را بدهند.

سپس خنده‌ای سر داد و افزود:

– ولی خانمها و آقایان وحشت نکنید، من قصد ندارم در پایان این جلسه، روحتان را از شما بگیرم.

یکی دو نفر از حاضران نیز، که سخت به هیجان آمده بودند، به آرامی خندیدند و آقای "اونرو" افزود:

– شما را به اینجا دعوت کرده‌ام تا ناظر این آزمایش شگفت انگیز باشید و به یک موضوع تجاری پرمفعت و درعین حال ساده گوش فرادهید. همین و بس!

ضربه‌ای به آباژور نواخت و سپس درحالی که به روی حاضران لبخند می‌زد گفت:

– خوب، فکر می‌کنم دیگر کافی است. حالا... خوب نگاه کنید. همینکه آقای "اونرو" به آرامی آباژور را از سینی دور کرد، سکوت سنگینی برفضای اتاق دامن گسترد. هیچکس حرف نمیزد هیچکس از





جایش تکان نمیخورد. همگی نشسته و با ایستاده بودند و بادیدگان از حدقه درآمده به سینی فلزی چشم دوخته بودند. و لحظه‌ای بعد، از آنچه در برابر دیدگان خود دیدند، سخت حیرت کردند. عجیب بود، واقعا "عجیب بود. آقای "اونرو" تا آن زمان فقط حرف زده بود، ولی حالا ثابت می‌کرد که مرد عمل است و آنچه که بر زبان رانده بود، نه شوخی بود و نه مبالغه! در سینی فلزی، اثری از نمک دیده نمی‌شد، بجای آن توده‌ای از ذرات طلا وجود داشت، یکی از حضار با تعجب گفت: خدای بزرگ!

و زنی فریاد برآورد:

– کاملا "واقعی است!

آقای "اونرو" گفت:

– بله خاتم، کاملا "واقعی است. می‌توانید با چشم خودتان ببینید. سپس سینی را بالا گرفت و به آرامی به حرکت درآورد، بطوریکه همه حاضران بتوانند آن را مشاهده کنند و در این حال، برقی از ذرات طلا ساطع گشت و چهره‌های این اجتماع توخالی، که رویایی جز زر و زیور در سر نمی‌پروراندند، آکنده از لذت و خوشی شد. چنان به وجد آمده بودند که خود را غرق در طلا میدیدند. آقای "اونرو" گفت:

– حالا با اجازه شما، این طلا را درون کیسه‌ای می‌ریزم تا امن باشد. شما هم باید بپذیرید که این چیزی نیست که در موردش بی‌دقتی بخرج داد و آن را همینطوری دم دست انداخت.

بدنیال این سخن، کیسه کوچکی را از جیبش بیرون آورد و ذرات طلا را با احتیاط به درون آن ریخت. وقتی اینکار انجام شد گفت:

– حالا شاید سئوالاتی داشته باشید که بخواهید مطرح کنید. مردی از میان حضار گفت:

– من یک سئوال دارم. نمایش واقعا "جالبی بود و منافعی که این



آزمایش، برای شخص شما دارد قابل درک است. ولی چگونه به کار ما می‌آید؟ چرا از ما دعوت کردید که به اینجا بیایم و آن را ببینیم؟ آقای "اونرو" لبخندی زد و گفت:

– کاملاً ساده است. خانمها و آقایان باور کنید من نمیخواستم وقت پرارزش شما را تلف کنم. شاید توانسته باشم شما را متقاعد کنم که من می‌توانم طلا بدست بیاورم. ولی همانطور که ملاحظه می‌کنید، فقط قادرم این کار را با مقادیر اندک نمک طعام انجام دهم. برای ساختن طلا به مقدار زیاد، نیاز به دستگاه خیلی بزرگتری است. اکنون که موفق به کشف این روش شده‌ام، ساختن چنین دستگاهی کار دشواری نیست، ولی نیازمند سرمایه است. من آدم ثروتمندی نیستم. بلکه فقط دانشمند فقیر و کوشایی هستم که زندگی خود را وقف خدمت به علم و دانش کرده‌ام. و به همین علت است که شما، به اینجا دعوت شده‌اید. ما بلم از همه شما دعوت کنم که در انجام این کار خطیر سهیم شوید. و همه شما بدقت برای این منظور انتخاب شده‌اید. همه شما ثروتمند هستید. آدمهای محترمی هستید و از حس مسئولیت شدید برخوردارید. من این چیزها را درباره شما میدانم. تنها به این قبیل اشخاص، یعنی آدمهای نازنینی مانند شما می‌توان اعتماد کرد و از این راز با آنها سخن گفت. شاید اکنون مایل باشید که از اینجا بروید و درباره این موضوع فکر کنید. اگر کسی خواست که از پیشنهاد پرمفعت من بهره‌مند شود، می‌تواند به من مراجعه کند. من فردا صبح همینجا هستم.

مردی از میان جمعیت گفت:

– من با نظر دیگران کاری ندارم. ولی خودم حاضرم همین حالا در این پروژه شرکت کنم. قیمت سهام شما چند است؟  
تب و هیجان طلا، مانند یک بیماری واگیردار، به همه حاضران سرایت کرد و دیری نپائید که درصدد رقابت و چشم و هم چشمی بایکدیگر



برآمدند. تقریباً "همهمیه‌مانان آقای "اونرو" پیش از ترک آن مکان مبادرت به خرید سهام کردند.

\*\*\*

در حدود یک هفته بعد، جلسه مشابهی در یکی از آپارتمان‌های مجلل شهر "برلین" تشکیل شد. هنگامی که این جلسه به پایان رسید، آقای "اونرو" در حالیکه سیگاری روشن می‌کرد، به همسرش که در گوشه‌ای از یک نیمکت بزرگ نشسته بود گفت:

– میدانی، از این وضع خسته شده‌ام. همسرش گفت:

– تعجبی نمی‌کنم. آیا امشب همه چیز بروفق مراد بود؟

آقای "اونرو" پاسخ داد:

– فوق‌العاده بود. فکر می‌کنم در حدود ۵۳۰۰ پوند گیرمان آمده باشد. البته چک آن تاجر پروسی خیلی کمک کرد. همینکه او، طبق قرار قبلی، چکی به مبلغ ۲۶۰۰ پوند پرداخت، دیگران نیز تشویق شدند و سرکیسه‌هایشان را شل کردند.

سپس مبلغ این چک را از کل درآمد کسر کرد و چک را کنار گذاشت تا دوباره آن را به همدست خود بازگرداند. همسرش گفت:

– کاسی بدی نبود. دفعه بعد، کجا باید این نمایش را اجرا کنیم؟

آقای "اونرو" گفت:

– دیگر نمایشی در کار نیست. باید نقشه دیگری طرح کنیم و فکر نمایش تازه‌ای باشیم. گمان نمی‌کنم بار سوم، بتوانیم از مخمصه فرار کنیم. وقتی فکرش را می‌کنی، می‌بینی که این کلک، آنقدرها هم ماهرانه نیست. اگر این برنامه را در برابر مثنی بچه کم سن و سال اجرا کنی، گول این حرفها را نمی‌خورند و فوراً "متوجه می‌شوند که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.



همسرش گفت:

– برای آنکه آنها به طلا اهمیتی نمی دهند. و اصلاً "برایشان

ارزشی ندارد.

آقای "اونرو" گفت:

– بله درست است. ولی در مورد بزرگترها، وضع فرق می کند.

درخشش طلا، چنان عقل و هوششان را کور می کند که برده ای طلائی جلوی چشمانشان را فرا می گیرد و کورکورانه حرفهای مرا باور می کنند. حتی برای یک لحظه، به کله پوکشان خطور نمی کند که اگر من می توانستم واقعا "طلا بسازم"، دیگر احتیاجی به کمک مادی آنها نداشتم. باهمین دستگاه معجزه آسا، آنقدر طلا می ساختم که بتوانم هزینه ساختن یک دستگاه بزرگتر را تأمین کنم! حرص و طمع این آدمها باعث می شود که حقیقت را نادیده بگیرند و در قضاوتشان اشتباه کنند!

نیرنگی که "هانس اونرو" برای فریب حاضران بکار می برد، کاملاً ساده بود. قبلاً "مقداری ذرات طلا را در داخل آباژور سبزرنگ پنهان می ساخت. وقتی ضربه ای به آباژور می نواخت، ذرات طلا روی سینی میریخت و دانه های نمک را می پوشاند. بهمین علت، او عجله داشت که هرچه زودتر آن را به درون کیسه ای که همراه داشت بریزد.

درحقیقت، ماده اصلی نیز در این آزمایش، طلا نبود، بلکه برای اینکار از مقداری براده برنز استفاده می کرد، ولی این موجودات ساده لوح حتی متوجه نمی شدند که هرگردی گردو نیست و هرقلز زردی طلا نیست!

"هانس اونرو" سرانجام به چنگ پلیس افتاد و پرده از کلاهداری –

های او برافتاد.



## کاخ نشین دَره مرگ!

در طول تاریخ، افراد بسیاری بخاطر "طلا" جان خود را از دست داده‌اند و عطش فراوان و آزمندی زیادشان، باعث شده که همه چیز، حتی شرافت خویش را زیر پا بگذارند، به استقبال خطر بشتابند و دست به کارهای احمقانه‌ای بزنند.

هنگامی که "والتر ادوارد اسکات"<sup>۱</sup> در سال ۱۹۰۵ به لوس آنجلس رفت، دسته‌ای از مردم سودجو، که تب طلا سراسر وجودشان را فرا گرفته بود، با مشاهده او، رایحه فلز محبوبشان را استشمام کردند. زیرا از بکسو، هر بار که این مرد برای خریدن نوشیدنی به کافه میرفت، اسکناس‌های درشت ۵۰۰ دلاری بیرون می‌کشید. از سوی دیگر، ضمن سخنانش، بطور سر بسته، به کشفیاتی در "دره مرگ" اشاره می‌کرد.

هیچ شهروند آمریکایی برای یک لیوان نوشیدنی، اسکناس ۵۰۰

---

1- Walter Edward Scott



دلاری رو نمی‌کرد مگر آنکه پول وپله زیادی داشته باشد. و از این بابت، "والتر ادوارد اسکات" رشک و حسد آنان را برمی‌انگیخت و آرزوی می‌کردند مانند او پولدار شوند. او در جیب‌هایش آنقدر پول داشت که وقتی بقیه پولش را می‌گرفت، آن را درون چکمه‌اش میریخت.

هر چند "لوس آنجلس" در زبان اسپانیایی "فرشتگان" معنی می‌دهد، ولی دیرزمانی بود که همه فرشتگان آسمانی از این سرزمین رخت بریسته بودند و دیگر از محبت و صداقت و انسانیت، در این جامعه خبری نبود. بیشتر کسانی هم که به ثروت ظاهری "والتر ادوارد اسکات" چشم دوخته بودند، در صدد جیب‌بری، و سرقت پولهای او برمی‌آمدند. سرانجام او از این وضع به تنگ آمد و تصمیم گرفت با کار گذاشتن یک تله، درس تلخی به آنها بیاموزد.

مدتی، پولهایش را داخل نیم تنه خود پنهان می‌ساخت، و جیب‌های خود را با تعدادی قلاب ماهیگیری برمی‌کرد. به این ترتیب، وقتی سارقین میخواستند پولهای او را از جیبش کش برونند، دستشان با چنگک تیزو برنده قلاب برخورد می‌کرد و فریادشان به هوا برمیخاست. ولی بدبختانه، خود "والتر ادوارد اسکات" نیز هوش و حواس درستی نداشت و گاهی خود، این تله را فراموش می‌کرد و همینکه دستش را برای بیرون کشیدن سیگار یا کبریت و یا حتی پول، به جیب می‌برد، خودش هم به سرنوشت آنها دچار می‌شد. سرانجام، از این وضع خسته شد و این دام را کنار گذاشت و در عوض تصمیم گرفت حواس خود را بیشتر جمع کند و مراقب جیب‌برها باشد.

برای هم‌مقین حاصل شده بود که او، در مکان پرت و دور افتاده‌ای بنام "دره مرگ" طلا پیدا کرده است. بزودی این شایعه، گوش به گوش، به همه اهالی رسید. ولی او ظاهراً "به این حرفها توجهی نشان نمیداد، و از آنجا که آدمی شوخ طبع و خوش مشرب بود، می‌کوشید با سخنان دلفریب

2- Los Angeles



خود، آنان را سرگرم سازد. در عین حال افکار نوظهوری در سر می‌پروراند که موجبات شگفتی حاضران را فراهم می‌ساخت. یکروز اعلام کرد که مایل است با قطار به "شیکاگو" برود. و از شرکت راه‌آهن خواست ترتیبی دهند تا قطار، با سرعت زیادی به حرکت درآید و ظرف مدت ۴۵ ساعت به مقصد برسد. مسئولان راه‌آهن تصور کردند که او مزاح می‌کند. در حالیکه "والتر ادوارد اسکات" قصد شوخی نداشت و برای اثبات این موضوع، به شرکت راه‌آهن پیشنهاد مهیج و وسوسه‌انگیزی ارائه داد. او پیشنهاد کرد که هرگاه زودتر از این مدت به مقصد برسند، در ازای هر دقیقه، حاضر است یکصد دلار به آنها بپردازد.

هیچ شرکت راه‌آهن معتبری در آن زمان، نمی‌توانست این مبارزه طلبی را نادیده انگارد، بویژه آنکه از نقطه نظر تبلیغاتی نیز قابل توجه بود. قطار مخصوصی آماده کردند و آن را "قطار مخصوص دره مرگ" نامیدند و پس از جلب موافقت مسافران، گروهی از خبرنگاران را دعوت کردند که با این قطار مسافرت کنند. "والتر ادوارد اسکات" از همه سرحال‌تر بنظر میرسید و اعلام نمود که به حساب او، از همه مسافران پذیرائی کنند. قطار "دره مرگ" مانند یک اتومبیل مسابقه، با سرعت سرسام‌آوری به حرکت ادامه میداد و همینکه به ایستگاه "کانزاس سیتی" رسید، ناگهان از خط خارج شد. ولی آنروز انکار فرشتگان "لوس آنجلس" در کنار مسافران این قطار، و شرکت راه‌آهن بودند و در این حادثه به کسی آسیبی نرسید و خسارات وارده اندک بود. کارکنان قطار با سرعت و چالاکی چشمگیری، واگن‌هایی را که از خط خارج شده بودند، بوسیله جراثقال دوباره روی خط انداختند و لکوموتیو، دودکنان و سوت‌زنان، با آخرین سرعت به سوی شمال به حرکت درآمد. هنگامیکه به "شیکاگو" رسیدند، معلوم شد که قطار، با وجود این حادثه غیرمترقبه، شش دقیقه نیز زودتر از موعد مقرر به مقصد رسیده است!



"والتر ادوارد اسکات" در حالیکه لبخندزنان به کارکنان راه آهن تبریک می‌گفت، مبلغ ۶۰۰ دلار پرداخت. با این ماجرا، نه تنها "والتر ادوارد اسکات" مشهور خاص و عام شد، بلکه شرکت راه آهن نیز به رکورد سرعت تازه‌ای دست یافت که تا سی سال بعد، هیچ‌کس نتوانست آن را بشکند. نام "دره مرگ" نیز بر سر زبانها افتاد.

"اسکات" در بازگشت به "لوس آنجلس" چند روزی را در بین مردم گذراند، سپس گفت که بهتر است به اقامتگاه خود باز گردد. در خلال ماههای بعد، چندبار به شهر سفر کرد. ولی این سفرها کوتاه بود و در پایان کار، همیشه سوار اسبش می‌شد و به کلبه‌ای که ۲۰۰ مایل دورتر در "دره مرگ" قرار داشت باز می‌گشت.

برخی از مردم حیل‌گر برایین گمان بودند که خانه "اسکات" هرجا هست معدن طلا نیز در آنجا وجود دارد. از اینرو، تب طلا، به جان مردم آزمند افتاد و با خود گفتند:

— وقتی شخصی مانند "اسکات" بتواند طلا بیابد، دیگران نیز موفق به یافتن آن خواهند شد.

از این اندیشه و سوسه‌انگیز، سخت به هیجان آمدند و تصمیم گرفتند که "اسکات" را سایه به سایه، تعقیب کنند. و اینکار را به گونه‌ای انجام دهند که او متوجه نشود.

ولی این کار چندان آسان نبود. "دره مرگ" نام بامسمایی بود و اگر کسی در آنجا کم می‌شد، دیگر پیدا کردنش با خدا بود و حاضر می‌شد همه ثروتش را بدهد و از آن بیابان برهوت نجات یابد. "اسکات" مثل مارمولکی، با همه پیچ و خم‌های آن مکان آشنائی داشت و به آسانی در آنجا رفت و آمد می‌کرد. کسانی که در صدد تعقیب او برآمده بودند، در حالیکه تقریباً از حال رفته و آفتاب بیابان چهره‌هایشان را سوزانده بود، و بجای طلا، در آرزوی نوشیدن قطره‌ای آب بودند، از تعقیب





دست برداشتند، و برخی از آنان هیچگاه باز نگشتند. در این میان، یک چیز عجیب بنظر میرسید و آن اینکه مردی مانند "والتر ادوارد اسکات" که آنهمه پول داشت، چرا در کلبه محقری زندگی می کرد؟ بیشتر میلیونرها کاخ‌هایی برای خود ساخته بودند، کشتی‌های بخار خریده بودند و یا سوار اتومبیل‌های گران قیمت می شدند و راننده شخصی داشتند. در حالیکه "اسکات" با اینکه ظاهر او نشان میداد که پولدار است، تظاهر به این چیزها نمی کرد و همین موضوع، حسن کنجکاوی اطرافیان را برمی انگیزت.

چندی بعد، واقعه شگفت‌انگیزی اتفاق افتاد. ناگهان همه خریدار شدند که عده‌ای کارگر و پنا در "دره مرگ" سرگرم انجام کارهای ساختمانی هستند. و در کنار کلبه قدیمی "اسکات" یک کاخ با شکوه به سبک بناهای سلاطین مشرق زمین بنا کرده‌اند. بطوریکه تخمین میزدند، هزینه ساختن این کاخ از دو میلیون دلار تجاوز کرده بود.

ناگهان، راه عبور و مرور به "دره مرگ" و اقامتگاه "اسکات" گشوده شد و "اسکات" از تعدادی از توریست‌ها دعوت کرد تا از قصر او دیدن کنند، و این موضوع برای مردمی که از مدت‌ها قبل حسن کنجکاوی شان تحریک شده بود، بسیار جالب بود.

هنگامی که به آن مکان رسیدند، اثری از معادن طلا ندیدند. کلبه کوچک و قدیمی "والتر ادوارد اسکات" در کنار این کاخ نوساز دیده می شد و "اسکات" هنوز در آنجا زندگی می کرد. مردم گفتند:

— برآستی شخصیت عجیب و غریب این مرد حد و مرزی نمی شناسد. وقتی پیاده شدند، برخلاف انتظار اثری از ملازمان یا راهنماهای متعدد و غلامان دست به سینه ندیدند، تنها آقای "اسکات" این پاینده طلا به استقبالشان آمده بود، او گفت:

— خانمها و آقایان... به "دره مرگ" خوش آمدید. با کمال



خوشحالی شما را به دیدن این قصر جدید که برای ساختن آن بیش از دو میلیون دلار هزینه صرف شده است می‌برم. همانطور که مشاهده خواهید کرد، این قصر به سبک کاخ‌هایی ساخته شده که سلاطین مراکشی در آن زندگی می‌کردند. حالا ممکن است لطفاً "دنبال من بیایید...".

همه به دنبال او براه افتادند. این شخصی که در کافه‌های "لوس آنجلس" مانند گاو پیشانی سفید معروف بود، خود به تنهایی راهنمایی مدعوین را بعهده گرفته بود. هرچند همه تصور میکردند که او در آن نواحی معدن طلا کشف کرده است، ولی اگر کسی دقت می‌کرد، درمی‌یافت که اینهمه پول و این قصر بزرگ، با قیافه ظاهری و رفتار او جور در نمی‌آمد و اگر کسی او را نمی‌شناخت فکر می‌کرد که باید یک دلار نیز بعنوان انعام کف دستش بگذارد!

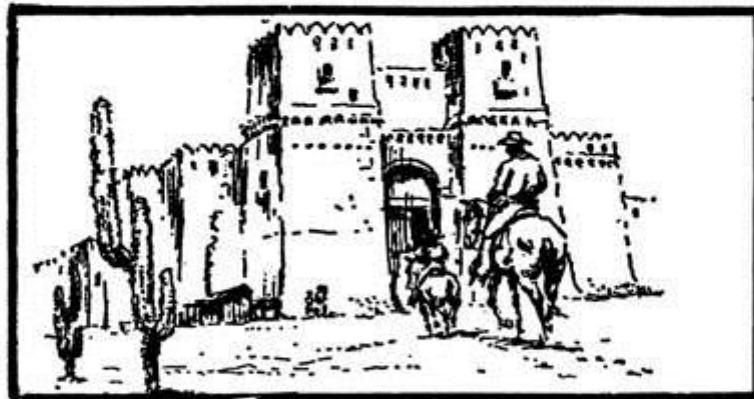
پس واقعیت موضوع از چه قرار بود؟ ماجرا از اینقرار بود که در "دره مرگ" برخلاف شایعات، طلائی وجود نداشت. "والتر ادوارد اسکات" هم یک ثروتمند نبود، بلکه شخص دیگری به او پول داده بود تا این نقش را ایفا کند. البته ماهیت واقعی این شخص تا مدت‌ها، در برده ابهام باقی ماند. تا آنکه در سال ۱۹۴۱ حقیقت آشکار شد. و معلوم گردید که میلیونری بنام "آلبرت م. جانسون" مثل همه پولدارها برای فرار از پرداخت مالیات به این حيله متوسل شده است. و با سرمایه‌گذاری در عملیاتی که ظاهراً "حز ضرر و زیان، چیزی برایش دربر نداشت، توانست جریعه‌های مالیاتی خود را به حداقل برساند.

ولی این آقای میلیونر، در آن واحد، چند هدف را دنبال می‌کرد.

3- Albert M. Johnson



از یکسو ماموران مالیاتی را اغفال کرد و از سوی دیگر با تبلیغی که به کمک شخصی مانند "والتر ادوارد اسکات" براه انداخت، بیابان لم بزرگی بنام "دره مرگ" را به شهرت رساند و توانست زمین‌های آنجا را به ساده‌لوحانی که در آرزوی یافتن طلا بودند، به قیمت زیادی قالب کند و آنها را به دنبال چیزی که اصلاً در آن نواحی وجود خارجی نداشت به آن نقطه بکشاند. ولی بعداً "کلاهبرداری او برملا شد و بابت این شوخی فریب‌آمیز خسارات سنگینی پرداخت.



کاخ‌باشکوهی در "دره مرگ" بنا شد که توجه مردم سودجو را بسوی خود جلب کرد.



# ۱۵

## هنر هندی که سرنازیها کلاه گذاشت!

در سال ۱۹۳۷، یعنی دو سال پیش از آنکه آتش جنگ دوم جهانی شعله‌ور شود، جمعیت زیادی در موزه شهر "روتردام" واقع در هلند گرد آمده بودند تا از یک اثر هنری جدید بنام "حضرت عیسی و جواریون" دیدن کنند. این تابلو، ظاهراً "شاهکار" بیان ورمیه<sup>۱</sup> نقاش نامدار هلندی در قرن ۱۷ بود.

از لحاظ هنری، این یک کشف بزرگ و مهم بشمار میرفت. در آن زمان تنها ۳۶ تابلو دیگر از این نقاش بدست آمده بود و دکتر "آبراهام بردیوس"<sup>۲</sup> که این تابلو را در اختیار موزه "روتردام" قرار داده بود، از شدت خوشحالی سرازیا نمی ساخت، و در حقیقت، آن لحظه، بزرگترین لحظه زندگی او بشمار میرفت.

تنها یک مرد دیگر، در این خوشحالی با او شریک بود. این شخص،

---

1- Rotterdam

2- Jan Vermeer

3- Abraham Bredius



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

یک نقاش هلندی موسوم به " هانس وان میگرن " بود تنها او، از ریزه‌کارها، ظرافت طرح و رنگ و ترکیب این تابلو اطلاع داشت، زیرا درحقیقت او خودش این تابلو را نقاشی کرده بود!

این لحظه، برای "میگرن" لحظه بزرگی بود و به این ترتیب، از کارشناسان و منتقدان هنری که برای آثار او پیش‌ری ارزش قایل نبودند، انتقام می‌گرفت.

برای روشن شدن ماجرا، سری به آتلیه هنری این نقاش هلندی، یا بهتر بگوئیم این‌شاید هنرمند میزنیم تا ببینیم در آنجا چه می‌گذرد. در غروب یکی از روزهای سال ۱۹۳۷ "هان وان میگرن" در آتلیه خویش سرگرم کار بود. فضای استودیو، از دود سیگار آکنده بود و هوا هنوز تاریک نشده بود. "هان وان میگرن" از کنار سه پایه نقاشی دور شد و به سوی میزی که در گوشه اتاق قرار داشت رفت. یک فنجان چای برای خود ریخت. جرعه‌ای نوشید و سپس به تابلویی که چند لحظه پیش تمام کرده بود، خیره شد، آنگاه به پشتی صندلی لم داد. بیش از حد خسته بنظر می‌رسید. تردیدی وجود نداشت که آنچه او خلق کرده بود، در نوع خود شاهکاری بشمار میرفت. این تابلو، حضرت عیسی را نشان میداد که با حواریون خود در "اموس<sup>۵</sup>" صحبت میکرد هیچکس، حتی آنان که با آثار "میگرن" آشنا بودند نمی‌توانستند حدس بزنند که این تابلو را او خلق کرده است.

او برخلاف بسیاری از هنرمندان حاضر نشده بود سبیل منتقدان هنری زمان خود را چرب کند و به آنها رشوه بپردازد، از اینرو منتقدان با او چپ افتاده بودند و هر بار که تابلویی به امضای خودش می‌کشید، فوراً می‌نوشتند که اثر او، فاقد روح و جذابیت لازم هنری است. از اینرو، تصمیم گرفت که آثار خود را به امضای نقاشان مشهور گذشته،



بویژه "یان ورمیه" نقاش نامدار هلندی در قرن ۱۷، عرضه دارد تا هم پول و پله‌ای به‌چنگ آورد و هم کارشناسان و منتقدان هنری را دست بیندازد!

بار دیگر، به تابلویی که خلق کرده بود نگاهی انداخت. در این اثر بدیع، زیبایی و هم‌آهنگی و قدرت، دست به‌دست هم داده، یک شاهکار هنری بی‌مانند بوجود آورده بود. این تابلو، هیچگونه نقص و ایرادی نداشت. برآستی انگار که بوسیله "ورمیه" استاد مسلم نقاشی در قرن ۱۷ کشیده شده بود. در حقیقت چنانچه برده از روی این‌راز کنار نمی‌رفت و دست "وان میگرن" رو نمی‌شد، هیچکس نمی‌توانست دربابد که این تابلو جعلی است!

"وان میگرن" چنان به‌کار خود معتقد بود که اطمینان داشت هیچکس، حتی کارشناسان نخواهند توانست، این موضوع را کشف‌کنند. برای کشیدن این تابلوی آمیخته با فریب که درعین‌حال شاهکاری بشمار میرفت، رنج و مرارت و دقت بسیاری را متحمل شده بود. تهیه یک‌چنین تابلویی کار آسانی نبود. زیرا از یکسو می‌بایستی بگونه‌ای این تابلو را ترسیم کند که با شاهکارهای نقاشی قدیم، کمترین تفاوتی نداشته باشد، و کارش در چنان سطحی باشد که کارشناسان هنری را به‌اشتباه‌بیندازد و بی‌چون و چرا آن را بعنوان یک شاهکار مسلم قدیمی بپذیرند. و از سوی دیگر می‌بایستی تدابیری بکار می‌برد که این تابلو، قدیمی و کهنه جلوه‌کند و از همه آزمایش‌هایی که کارشناسان هنری برای کشف واقعی بودن و قدیمی بودن آن بعمل می‌آوردند، پیروز از کار درآید.

برای این منظور، "وان میگرن" به آزمایش‌های متعددی دست زده بود و سرانجام موفق به کشف روشی شده بود که تابلو را پس از اتمام نقاشی آن، در کوره کوچکی می‌پخت. لیکن، این تنها بخشی از مسئله را تشکیل میداد. مشکل دیگر او، تهیه رنگهای مورد نیاز بود و برای این منظور می‌بایستی شخصا به ساختن رنگ می‌پرداخت. "وان میگرن"



قبلاً تمام شاهکارهای این نقاش مشهور هلندی را مورد مطالعه قرار داده بود. همچنین موفق شده بود اطلاعات ارزنده‌ای از روشهای مخفی که نقاشان قرن ۱۷ برای کشیدن تابلوهای خود بکار می‌بردند، بدست آورد. به فرست دریافتی بود که نقاش مشهوری چون "ورمیه" در تابلوهای خود، از نوعی رنگ آبی لاجوردی استفاده می‌کرد که از سنگ لاجورد بدست می‌آید، و تهیه فقط یک قوطی کوچک از این رنگ خاص، مبلغی در حدود ۲۰۰ لیره برایش آب می‌خورد. از این گذشته، آن نقاش، نوعی رنگ لاک‌زنده بکار می‌برد که بسیار کمیاب بود و "وان میگرن" کشف کرده بود که این رنگ را تنها می‌توان از خورد کردن پوسته نوعی حشره ماده، که در مکزیک وجود دارد، تهیه کرد. سرب سفید و حتی خاک، مواد دیگری بودند که او برای فریب کارشناسان هنری، و به اشتباه انداختن دستگاههای آنان مورد استفاده قرار داد. مشکل دیگر، تهیه بوم نقاشی بود. زیرا از لحاظ نوع بافت و جنس پارچه، می‌بایستی با آنچه که نقاشان قدیمی بکار می‌بردند تطبیق می‌کرد. این مشکل نیز حل شد، تا بلوی بی‌ارزشی از یک نقاش گمنام قرن ۱۷ در اختیار داشت که برای این منظور می‌توانست از آن استفاده کند.

باری، برای کشیدن تابلوی "حضرت عیسی و حواریون" که او آن را "مردی از اموس" می‌نامید، مدت هفت ماه وقت صرف کرد. انجام اینکار، کاملاً در خفا صورت گرفت، حتی به همسرش اجازه نمود که وارد آتلیه او شود.

اکنون، کار نقاشی این تابلو به پایان رسیده بود و فقط باقی میماند که آن را در کوره حرارت دهد و بپزد تا کاملاً قدیمی جلوه کند. و با این اقدام، نخستین بخش از نقشه او کامل می‌شد.

همه این زحمات را بخاطر بازی دادن منتقدان و کارشناسان هنری، که همواره به آثار نقاشی او به دیده تحقیر و تمسخر می‌نگریستند، متحمل شده بود. البته مردم نظری متفاوت با آنها ارائه میدادند و با علاقه



زیاد، تابلوهای این نقاش ۴۷ ساله را خریداری می‌کردند. از این بابت، درآمدش بد نبود، از زمانی که از هلند به فرانسه آمده بود، ماهانه، مبلغی بابت اجاره آتلیه‌ای که در جنوب فرانسه دایر ساخته بود می‌پرداخت. بطور کلی از زندگی خود راضی بود. پاره‌ای از ثروتمندان شکم‌گنده هلندی که گاهی نزد او می‌آمدند تا او "پرتره" آنها را بکشد، به او می‌گفتند:

— در این دوره و زمانه، همه چیز برگرد پول می‌چرخد.

ولی او در اصل، روحیه‌ای هنری داشت و به این سخن چندان معتقد نبود و فکر می‌کرد پول فقط به اندازه‌ای خوب است که امور انسان بگذرد و زندگی‌اش لنگ نماند. و حالا بقدر کافی پول داشت.

اکنون، فقط به شاهکاری که خلق کرده بود می‌اندیشید. به این وسیله می‌توانست، به منتقدان نشان دهد که تا چه حد در هنر نقاشی استاد است. تنها اشکال کار آن بود که اگر موفق می‌شد، می‌بایستی برای همیشه این راز را در سینه خویش نگاه میداشت و از آن با کسی سخن نمی‌گفت. درحقیقت هیچکس جز خودش به این همه نوع بی‌نمی‌برد و هیچگاه در نمی‌یافت که "وان میگرن" نقاش محبوبی که کارشناسان، او را به باد تمسخر می‌گیرند، از نبوغ و استعدادی شگرف، هم‌ردیف با نقاشان نامدار قدیم از قبیل "ورمیه" برخوردار است. شگفت اینکه "ورمیه" نیز در خلال زندگی خویش، همواره از سوی منتقدان مورد حمله قرار گرفته بود و از این بابت، وجه مشترکی بین خود و آن هنرمند چیره‌دست احساس می‌کرد.

اگر مجش باز می‌شد و رازش برملا می‌گردید، بی‌تردید به اتهام جعل آثار هنری بازداشت می‌شد. تابلوئی که او نقاشی کرده بود، یک کپی از آثار "ورمیه" نبود، بلکه یک اثر اصلی بود که با توجه به سبک آن نقاش، ترسیم کرده بود. چنان در کار هنری خویش غرق شده بود که مجازات این شیادی را از یاد برده بود.





اکنون، آتلیه تقریباً "تاریک شده بود." وان میگرد "فنجانش را روی میز گذاشت، آخرین سیگارش را بیرون آورد و پاکت سیگار را در میان انگشتانش فشرد و له کرد. برای آخرین بار به شاهکاری که آفریده بود، نگاهی انداخت، و از اتاق بیرون رفت و با دقت زیاد در را پشت خود قفل کرد.

مدتی بعد، یک حقوقدان هلندی، به پاریس آمد. یکی از موکلان او که یک بازرگان سرشناس بود، زندگی را بدرود گفته بود و او می‌بایستی به وضع املاک و دارایی‌های او رسیدگی می‌کرد. در میان وسایل خانه متوفی، یک تابلو نقاشی وجود داشت که "حضرت عیسی را با حواریون" نشان می‌داد و گرد و غبار، روی این تابلو را پوشانده بود.

حقوقدان گفت:

– تابلو قشنگی است.

– همسر متوفی گفت:

– خوشتان آمده؟ ما زیاد به آن توجه نداشتیم. یکسالی می‌شود

که اینجا است. بادم نمی‌آید شوهرم چگونه آنرا بدست آورد.

حقوقدان گفت:

– آیا اشکالی ندارد چند روزی آن را از شما امانت بگیرم؟

زن گفت:

– اگر خوشتان آمده، می‌توانید بردارید. ما آن را نمی‌خواهیم.

حقوقدان تابلو را برداشت و با احتیاط آن را بسته‌بندی کرد و

همینکه ما موریتش به پایان رسید، تلگرافی برای دفتر خود در آمستردام

مخابره کرد و اطلاع داد که مسافرتش قدری بدرازا خواهد انجامید. یک

تغییر ناگهانی در برنامه، او را ناگزیر ساخته بود که به جنوب فرانسه

برود.

در حالیکه این تابلو را همراه داشت، وارد "مونت کارلو" شد و

بکراست به سراغ یکی از سرشناس‌ترین کلکسیونرهای هنری اروپا رفت.



این شخص، با آگاهی و شناختی که از آثار هنری داشت می‌توانست، بگوید که این تابلو اصل است یا تقلبی است.

در کتابخانه آرام این کارشناس هنری، پوشش کاغذی تابلو را باز کرد و در حالیکه آن را کنار دیوار می‌گذاشت گفت:  
- در باره این تابلو چه نظری دارید؟

کلکسیونر، بی‌آنکه سخنی بگوید، درکمال سکوت به بررسی تابلو پرداخت. سپس در حالیکه آثار هیجان شدید در چهره‌اش پدیدار گردیده بود، روی خود را به سوی حقوقدان برگرداند و گفت:

- فوق‌العاده است! یک شاهکار است! دوست من، این لحظه، در حقیقت بزرگترین لحظه زندگی من است. فقط بگذار از یک چیز دیگر نیز اطمینان حاصل کنم.

بدنبال این سخن، یک ذره‌بین بزرگ بدست گرفت و به سوی تابلو رفت و سپس با دقت زیاد به بررسی آن پرداخت. پس از انجام اینکار سر بلند کرد و پرسید:

- آیا میدانی چه چیز برارزشی را با خود به اینجا آورده‌ای؟  
حقوقدان گفت:

- هنوز باورم نمی‌شود.

کلکسیونر، با اشتیاق دستهایش را بهم کوفت و گفت:

- هیچ شکی وجود ندارد. به حروف اختصاری "ی. و. م." که در پائین تابلو نوشته شده نگاه کن. آیا میدانی این حروف چیست؟ آری، این حروف اول نام "یان وان ورمیه" نقاش مشهور هلندی است. شکی نیست که این تابلو، کاملاً واقعی است. به آنچه می‌گویم یقین داشته باش. بگذار هرگونه که مایلند آن را آزمایش کنند. این تابلو کاملاً واقعی است و خالق آن کسی جز "ورمیه" نیست. راستی این تابلو را از کجا



پیدا کرده‌ای؟

حقوقدان، ماجرا را برای او تعریف کرد و کلکسیونر، پس از شنیدن

آن زیر لبی گفت:

— احمق‌ها! لابد کور بوده‌اند و ندیده‌اند که این یک اثر معمولی "ورمیه" نیست. این به‌حق، سرآمد همه شاهکارهای اوست. درباره اهمیت این تابلو، هرچه بگویم کم گفته‌ام و از اینکه این تابلو را به اینجا آورید، بی‌نهایت سپاسگزارم.

حقوقدان از آنجا به "آمستردام" رفت، و این تابلونقاشی را به مبلغ ۵۵۰۰۰ لیره به موزه شهر فروخت. و دیری نپایید که این تابلو، در نمایشگاهی با عنوان "شاهکارهای چهار قرن" به‌عرض تماشای عموم گذاشته شد و همه بینندگان، از تماشای آن لذت بردند. آنها نیز با کارشناس هنری "مونت کارلو" هم عقیده بودند که این تابلو، نه تنها یکی دیگر از آثار "ورمیه" است که کشف شده، بلکه یکی از بزرگترین آثاری است که این هنرمند چیره‌دست خلق کرده است.

\*\*\*

در این اوضاع و احوال، آتش جنگ شعله‌ور شد و "میگرن" از پاریس به "آمستردام" بازگشت و در خانه بزرگی واقع در مرکز شهر اقامت کرد. در آنجا کار و بارش سکه شد و تابلوهایش بازار داغی یافت. آثار او بسیار مورد توجه آلمانی‌ها و عوامل هلندی آنها قرار گرفت، حتی "هیتلر" به این نقاش کوچک‌اندام هلندی که پشت سرهم سیگار می‌کشید، علاقه خاطر پیدا کرده بود، و هنگامی که کتابی شامل تصاویری از آثار او منتشر شد، یک‌نسخه از این کتاب را همراه با دستخط و امضای خویش برای رهبر آلمان نازی فرستاد.

"وان میگرن" همچنان به هنر زشت، ولی پولساز خود یعنی تقلب آثار هنری ادامه میداد و کارشناسان هم در این زمینه، راه را برای او هموار کرده بودند. تعداد انگشت‌شماری از مردم میدانستند که او همچنین



در جستجوی کشف آثاری از "ورمیه" نقاش مشهور قرن ۱۷ هلند می‌باشد. "میگرن" در این میان ظاهراً بعنوان واسطه عمل می‌کرد. او شایعاتی را بر سر زبانها می‌انداخت و داستانهای را بهم می‌بافت. یکی از این داستانها مربوط به یک خانواده شریف ایتالیایی بود که دچار تنگدستی شده و ناگزیر شده بودند مجموعه‌ای از شاهکارهای هنری را که قیمتی نمی‌شد روی آنها گذاشت، بفروشند. از اینرو، این وظیفه را به عهده دوست عزیزشان "هان وان میگرن" محول ساخته بودند. آنها افرادی آبرومند و در عین حال مغرور بودند که نمی‌خواستند کسی آنها را فقیر به حساب آورد. "وان میگرن" در مقابل پرداخت مبلغ عادلانه‌ای، تعدادی از آثار "ورمیه" را از آنها خریداری کرده بود. و در عین حال قول داده بود که هیچگاه هویت صاحبان آنها را فاش نکند. با این قبیل داستانها، او براحتی تابلوهای نقلی خویش را به قیمت قابل توجهی، به ثروتمندان هنر دوست می‌فروخت.

اندکی پس از آنکه نیروهای آلمان نازی هلند را اشغال کردند، یک بانکدار آلمانی به "آمستردام" رفت و یکی از گالری‌های هنری آن شهر را در اختیار گرفت. "وان میگرن" با این شخص به همکاری پرداخت و از طریق او بود که این بانکدار آلمانی با اثر جدید الکتشاف "ورمیه" بنام "حضرت عیسی و زن زناکار" روبرو شد. این بانکدار آلمانی از مشاهده این تابلو بسیار خوشحال شد زیرا خوب میدانست که آن را چگونه، و به چه کسی بفروشد. به کشورش آلمان بازگشت و یگراست به سراغ یکی از رهبران نازی که عطش سیری ناپذیری برای جمع آوری تابلوهای نقاشی قدیمی داشت، رفت. این شخص، کسی جز "هرمان گورینگ"<sup>۱</sup> نبود که او را برای جانشینی "هیتلر" در نظر گرفته بودند. این رهبر نازی، حاضر بود در مقابل یک تابلو نقاشی قدیمی و ارزنده، هر مبلغی که

6- Hermann Goring

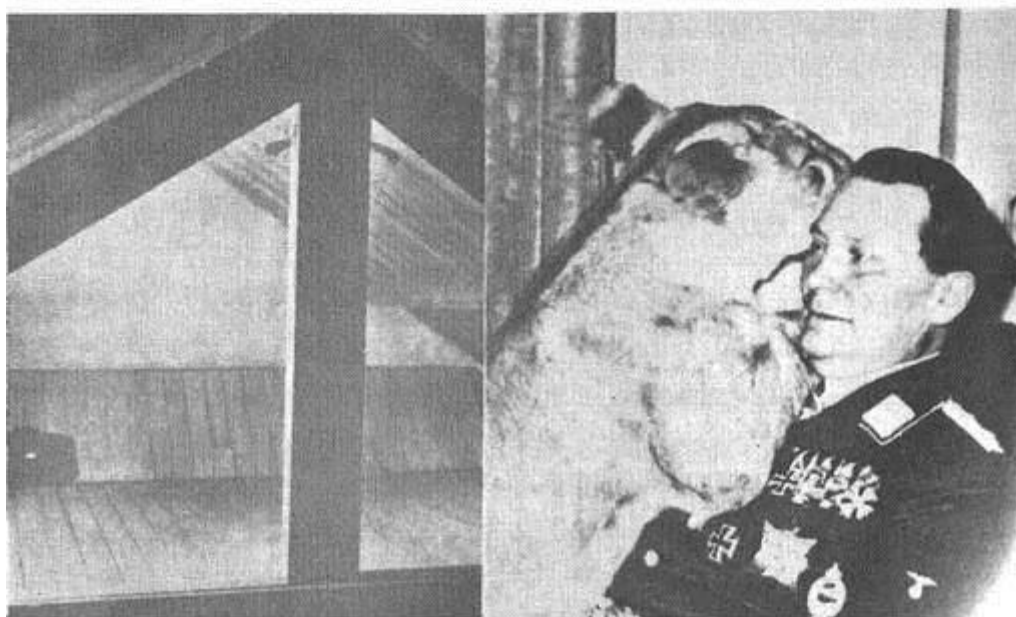


"هانس وان میگرن" از دست منتقدان هنری، سخت کفزی بود، بهمین جهت بساختن آثار نقاشی مبادرت ورزید که برایشان نمی شد قیمتی تعیین کرد.



در این استودیوی ساده بود که "وان میگرن" شاهکارهایی هنری قدیمی خویش را خلق کرد. روشنائی این مکان، از لامپ‌هایی پرنوری که به دیوار نصب شده بود تأمین می‌گشت.

"گورینگ" مرد شماره ۲ آلمان نازی، مشتری پروپا قرصی تابلوهای "یان ورمیه" نقاش نامدار هلندی بود، و این تابلوها را از "وان میگرن" می‌خرید.



بخواهند بپردازد. و از اینرو، مبلغی در حدود ۱۵۰۰۰۰ لیره به "وان میگرن" پرداخت شد و او، آن تابلو را به خانه "گورینگ" واقع در نزدیکی "برلین" فرستاد.

در سال ۱۹۴۵ جنگ به پایان رسید و بانکدار آلمانی، با عجله "هلند" را به قصد اسپانیا ترک کرد. "وان میگرن" که در این مدت روابط دوستانه‌ای با مقامات آلمان نازی برقرار ساخته بود، با سقوط نازی‌ها، ستاره‌شانس و اقبالش افول کرد. اولاً "کتابی که به امضای خویش به هیتلر تقدیم کرده بود، در کتابخانه خصوصی هیتلر کشف شد. ثانیاً بخاطر فروش آثار هنری هلند به نازی‌ها در معرض اتهام خیانت قرار گرفت و گفته شد که او از راه فروش این میراث هنری ارزنده به نازی‌ها، پولدار شده است. از اینرو او را دستگیر ساخته به پای میز محاکمه کشاندند. در این لحظه بود که تصمیم گرفت، به افشای حقیقت بپردازد.

هنگامی که از او درباره تابلویی از "ورمه" که به "گورینگ" فروخته شده بود سؤال شد به سادگی پاسخ داد:

— کدام ورمه؟

سپس برای دادگاه شرح داد که این تابلو را مانند دیگر تابلوهای کشف شده، خودش کشیده است. همچنین اعتراف کرد که داستان آن خانواده ایتالیایی، همگی ساخته و پرداخته ذهن او بوده و واقعیت نداشته است. به این ترتیب هیچک از آثار واقعی "ورمه" از کشور هلند خارج نشده و آنچه که به نازی‌ها فروخته شده، تنها آثاری بوده است که بوسیله او نقاشی شده است نه "ورمه". و اینکار را با چنان مهارتی انجام داده که حتی کارشناسان را به اشتباه انداخته است.

دادگاه، نمی‌توانست اظهارات او را باور کند. زیرا برایشان تردیدی وجود نداشت که این تابلوها واقعی بودند. پس چگونه می‌توانستند شهادت او را باور کنند. حتی کارشناسان، او را یک دروغگو، و سخنان او را کذب محض دانستند زیرا در غیر این صورت شهرت و اعتبارشان



در معرض خطر قرار می‌گرفت و کار خود را از دست میدادند.

"وان میگرن" گفت:

– برای اثبات ادعای خود، اگر به من اجازه دهید به آتلیه خویش بازگردم، حاضرم عملاً "به شما نشان دهم. تابلوئی از "ورمیه" برایتان نقاشی خواهم کرد تا ببینید چگونه این کار را انجام میدهم. هر موضوعی که مایل باشید، برایتان نقاشی خواهم کرد.

به "وان میگرن" اجازه داده شد که به آتلیه خویش بازگردد، و این در تاریخ، از شکفت‌انگیزترین وقایعی است که در یک دادگاه قانونی، تاکنون رخ داده است.

هیأت منصفه نیز همراه تعدادی نگهبان پلیس و چند استاد مسلم نقاشی بعنوان شاهد، به آتلیه "وان میگرن" رفتند. وقتی این هنرمند شهادت از آنها پرسید که چه موضوعی را مایلند برایشان نقاشی کند، آنها به اتفاق از او خواستند تا "حضرت عیسی جوان را در حال تدریس در صومعه‌ای" ترسیم کند. سپس خود به انتظار نشستند تا او کار خود را انجام دهد. چگونه ممکن بود این نقاش کوچک‌اندام، اثر بزرگی شبیه آثار "ورمیه" خلق کند و بزرگترین کارشناسان هنری جهان را سنگ روی بنج سازد؟

"وان میگرن" با آرامش خاطر شروع به کار کرد. در خلال کار، بی‌مهابا و پشت سرهم سیگار می‌کشید و گهگاه، زیر لبی چیزهایی باخودش زمزمه می‌کرد. و این، تنها آوازی بود که همراه با صدای نفس‌های سنگینش، سکوت آتلیه را می‌شکست.

هیأت منصفه و استادان نقاشی حاضر در این جلسه آزمایش، از آنچه که این متهم بر روی تابلو خلق کرد غرق حیرت و تحسین شدند. قدرت و تسلط فوق‌العاده او در کار، چنان آنان را مجذوب ساخت که لحظه‌ای به اشتباه افتادند که این مرد کوچک‌اندام، همان شخصی نیست که با نازیها همکاری کرده، بلکه او "ورمیه" هنرمند نامدار قرن ۱۷ است!



سرانجام ، این تابلو آزمایشی به پایان رسید و "وان میگرن" در حالیکه آثاری از غرور و افتخار در صدایش موج می‌زد گفت :  
 - بفرمائید ، کار من تمام شد . آیا چیز دیگری هم هست که باید نشان دهم ؟

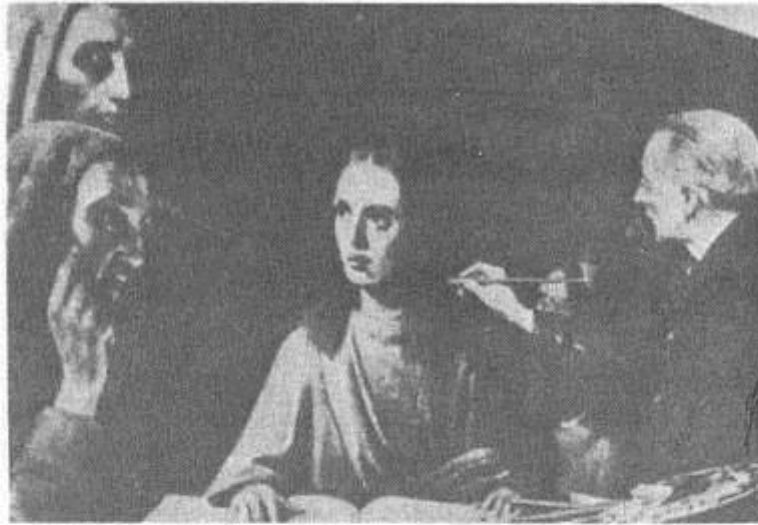
یکی از استادان نقاشی از او خواست تا اسرار هنر خویش را فاش سازد و "وان میگرن" به تفصیل درباره طرز ساختن رنگ‌ها - بهمان شیوه‌ای که "ورمیه" در حدود ۳۰۰ سال قبل بکار می‌برد سخن راند . سپس از یک گنجه ، تعدادی شمعی ، ظروف ، و لباسهای متعدد که از آنها در تابلوهایش الهام گرفته بود بیرون کشید و به حاضران نشان داد . همچنین اظهار داشت که تابلو معروف "حضرت عیسی و حواریون" را روی تابلو دیگری اثر یک نقاش گمنام هلندی در قرن ۱۷ نقاشی کرده و جزئیات آن تابلو را نیز بیان کرد آزمایشاتی که با اشعه ایکس بر روی تابلوی مذکور بعمل آمد ، صدق گفته‌های او را ثابت کرد .

استادان نقاشی و قضات ، همگی متقاعد شدند . "وان میگرن" دیگر به اتهام همکاری با نازی‌ها مورد محاکمه قرار نمی‌گرفت ، زیرا نه تنها به آنها کمکی نکرده بود ، بلکه سرشان را نیز کلاه گذاشته بود . ولی هنوز عدالت انجام نشده بود . او از طریق جعل آثار "ورمیه" پول زیادی به جیب زده بود و در حقیقت مرتکب نوعی تقلب و کلاهبرداری شده بود . از اینرو ، بار دیگر به اتهام فریب و نیرنگ مورد محاکمه قرار گرفت . در این مرحله از دادرسی ، سالن دادگاه بیشتر به یک نمایشگاه هنری تبدیل شده بود . همه آثار "ورمیه" را همراه با تابلوهای تقلبی به آنجا آورده بودند . دادستان ، برای او دو سال زندان پیشنهاد کرد ولی هیأت منصفه ، با توجه به افکار عمومی که معتقد بودند "بهرحال "وان میگرن" یک هنرمند نابغه است و باید به هنر او ارج نهاد " مجازات یکسال زندان را کافی دانست .

او پیش از رفتن به زندان به خبرنگاران گفت :







"وان میگرن" برای اثبات ادعای خویش، باخاطری آسوده، شروع به کار کرد و تابلو "عیسی جوان در حال تدریس" را نقاشی کرد. اعضای دادگاه و ما موران پلیس، چهارچشمی مراقب او بودند.



تابلو مشهور "حضرت مسیح و حواریون" شاهکار هانسروان میگرن" که آن را بجای آثار "ورمیه" قالب کرده بود. این هنرمند جاعل، مدت چهارسال وقت صرف کرد تا فوت و فن قدیمی کردن تابلوهای نقاشی را بیاموزد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

— معلوم می‌شود در این جامعه، برای مردگان بیش از زنده‌ها اهمیت قایل می‌شوند. اطمینان دارم پس از مرگ، نبوغ هنری من آشکار خواهد شد و تابلوهایم زینت بخش دیوار موزه‌ها خواهد گردید.

وی شش هفته بعد، در سن ۵۸ سالگی درگذشت. پیش‌بینی او درست از آب درآمد و سرانجام، ده سال پس از آفریدن تابلو "حضرت عیسی و حواریون" نبوغ خلاقه "وان میگرن" به اثبات رسید و این تابلو در شمار یکی از شاهکارهای نقاشی جهان معرفی گردید.

نکته جالب توجه در این ماجرا آن بود که "وان میگرن" استاد بزرگ تقلب، خود فریب یک "استاد جنایت" را خورده بود. زیرا، اسکناسهایی که "گورینگ" در ازای دریافت تابلوهای جعلی به او پرداخته بود، همگی تقلبی بودند!



## شیادی که بر روسیه حکومت کرد!

شخص بدنامی که در تاریخ، بعنوان "راسپوتین"<sup>۱</sup> شهرت یافته، نام حقیقی اش "گریگوری افی موویچ"<sup>۲</sup> است. او در روستای کوچکی در سیبری دیده بجهان گشود. در جوانی هرزه و فاسدالاخلاق بود، از اینرو لقب "راسپوتین" به او دادند. خانواده راسپوتین بطور ارثی از "مسمریسم"<sup>۳</sup> که نیروئی شبیه خواب مغناطیسی است برخوردار بودند، و همین خصوصیت باعث شد که "راسپوتین" ادعا کند موجود مقدسی است که قادر است بیماران را بوسیله نیروی جادویی خویش شفا بخشد. بنابراین به فصبات و روستاهای روسیه میرفت، غذای خود را از صومعه‌ها تأمین میکرد و سرپناهی به او میدادند تا شب را در آنجا سپری سازد، با فروش داروهای گیاهی که معتقد بود همه دردها را شفا می‌بخشد و یا بوسیله رمالی و فریب روستائیان ساده لوح، پول و پله‌ای بدست می‌آورد

---

1- Rasputin

2- Gregory Efimovitch

3- Mesmerism



و بطور کلی مردی شیاد و دغلكار بود .

با اینحال ، همین دوره گرد کثیف که مدت‌ها حمام ترفته بود و موهای جرب و ژولیده اش را سالها شانه زده بود و چرک و کثافت زیر ناخن‌هایش لانه کرده بود ، یکبار به جایی رسید که خانواده سلطنتی روسیه و همه کسانی را که برایشان خدمت می‌کرد ، تحت نفوذ خویش درآورد . شهرت و اعتبار او نخست در " مسکو " و از سال ۱۹۰۰ در " پتروگراد " ( لنینگراد کنونی ) در میان طبقات بالای جامعه رسوخ کرد و از او شخصیتی ساخته شد که نامش به بدی در تاریخ و دائرة المعارف‌های جهان ثبت گردید .

" راسپوتین " نخستین بار هنگامی که در حیات صومعه " سن مایکل " در " کیف " سرگرم شکستن هیزم بود با خانواده سلطنتی روسیه ملاقات کرد . در آن روز دو تن از شاهزادگان دربار روسیه ، یعنی گراند دوشس " آناستازیا " و " میلانزا " به این صومعه رفته بودند . وقتی با " راسپوتین " که سرگرم کار بود ، برخورد کردند و مشاهده نمودند که جامه " استارتز " ها یعنی مدرسین کلیسای ارتودکس را به تن دارد ، نزد او رفتند و یکی از آنها از او پرسید :

– شنیده‌ایم تو قادری همه بیماران را شفا دهی آیا این حرف

درست است ؟

" راسپوتین " یک لحظه دست از کار کشید ، نگاهی به این دو خانم اشرافی انداخت ، سپس سری به علامت تصدیق تکان داد و دوباره سرگرم کار شد . خانم دومی پرسید :

– آیا می‌توانی کودک خردسالی را که به زندگی اش امید نیست

نجات دهی ؟

4- Petrograd	5- St. Michael
6- Kiev	7- Grand Duchess Anastasia
8- Milatza	9- Staretz



"راسپوتین" دوباره سر بلند کرد، دیدگان سبزرنگ و نافذش را به چهره این دو زن ناشناس دوخت و پرسید:

— این کودک چه مرضی دارد؟

هر دو زن، انگار تحت نیروی جادیه ناشناخته‌ای قرار گرفته باشند، یک لحظه سکوت کردند، سپس یکی از آنها گفت:

— این کودک مبتلا به بیماری عجیبی است. خون او لخته نمی‌بندد و همینکه زخم یا جراحتی بر پوست او حاصل می‌شود، خونریزی بدون انقطاع ادامه می‌یابد و بر اثر عدم انعقاد خون و جاری شدن مقادیر زیادی خون از بدنش در معرض خطر مرگ قرار می‌گیرد.

"راسپوتین" گفت:

— من قادرم این کودک را بدون دارو، و فقط بوسیله قدرت خارق العاده‌ای که خداوند تنها در وجود من به ودیعه نهاده است شفا بخشم. اما در حقیقت او دروغ می‌گفت. زیرا گیاه کمپابی در اختیار داشت که از یک شعبده‌باز تبتی بدست آورده بود و میدانست که این گیاه علاج قطعی بیماری عدم انعقاد خون است. این دوبانوی درباری که شدیداً تحت تأثیر نگاه شیطانی "راسپوتین" قرار گرفته بودند، از او خواستند تا به دربار روسیه بیاید. راسپوتین در موعد مقرر، درحالیکه داروی خویش را در جیبش پنهان ساخته بود به دربار نیکلای دوم پادشاه روسیه قدم گذاشت.

مدارکی در دست نیست تا به احساسات درونی درباریان، پس از ورود این دوره‌گرد عجیب بی‌برد، ولی همه آنها مشاهده کردند که "راسپوتین" بمحض ورود به دربار، به دنبال تزارینا، ملکه روسیه‌براه افتاد. ملکه از جلو میرفت، و او درحالیکه در پشت سر او گام برمیداشت، از کریدورهای قصر سلاطین "رومانوف" عبور کردند و وارد اتاقی



شدند. ملکه او را به بالین پنجمین فرزند خود "تزارویچ الکسیس" برد که از بیماری "هموفیلی" یا عدم انعقاد خون رنج میبرد. نیکلای دوم تزار روسیه و همسرش، موجوداتی خرافاتی بودند که چهار فرزند اول آنها همگی دختر بدنيا آمده بودند و بالاخره خداوند فرزند و وارث پسری به آنها عطا کرده بود که بنا به توصیه پیشگویان و منجمین و فالگیران آن دوره میبایستی در حفظ و حراست این وارث ذکور می‌کوشیدند. از اینرو وجود شخصیتی مانند "راسیوتین" برایشان بسیار مغتنم بود.

"راسیوتین" لحظه‌ای بر بالین کودک ایستاد، سپس دست خود را روی پیشانی پسر کوچک گذاشت و شروع به خواندن وردهایی نمود. پسرک که از شدت ضعف و کم‌خونی، بی‌حرکت روی بستر دراز کشیده بود، به آرامی دیدگان خود را گشود و لبخند زد. "راسیوتین" با او شروع به صحبت کرد و گفت:

– پسرم حال چطور است؟

کودک پاسخ داد:

– احساس می‌کنم حالم بهتر شده.

باز هم راسیوتین چند کلمه دیگر با او صحبت کرد و ملکه روسیه که ناظر این صحنه بود، دفعتاً احساس کرد که حال پسرش یکباره بطرز معجزه‌آسایی بهتر شده است. همین‌نمایش کوتاه کافی بود تا به "راسیوتین" اعتقاد بیاورد. از آن لحظه این روحانی‌نمای دوره‌گرد، بعنوان شفادهنده‌ی سحرآمیز شناخته شد که می‌توانست زندگی وارث آینده تخت و تاج روسیه را نجات بخشد. "راسیوتین" نیز قلباً خوشحال بود که به نوائی رسیده و موفق شده بود اعتقاد شاه و ملکه و دیگر درباریان را نسبت به خود جلب نماید. از آن پس، هرروز به کاخ سلطنتی رفت و آمد می‌کرد و



همسر تزار سخت معتقد بود که تنها "راسیونین"  
می‌تواند فرزند او را شفا دهد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هیچکس جرأت نداشت مانع ورود او شود. برای آنکه این دوره‌گرد شباد، اقامتگاه ثابتی در قصر سلطنتی داشته باشد، شغل جدید روشن کردن چراغهای مقدس را به او محول ساختند و "راسیوتین" نیز جزاین نمیخواست. در خلال چند هفته، درحقیقت این روستائی بی سواد و کثیف، پادشاه بی تخت و تاج روسیه شد و کم کارش به جایی رسید که در امور دربار دخالت می کرد.

هرگاه یکی از مردم کوچه و بازار، منکر معجزات او می شد و یا با او برخوردی پیدا می کرد، فوراً او را به سبیری تبعید می کردند. وحشت درباریان نیز کمتر از مردم عادی نبود. می کوشیدند به ترتیب شده روابط خود را با او نزدیک کنند و همواره مراقب رفتار و گفتار و کردار خود باشند، زیرا در غیر این صورت، اگر راسیوتین از آنها خوش نمی آمد، و یا سخنی بزربان میراندند که به گوشه قبای او برمی خورد، این خطر وجود داشت که از محبوبیت آنها در دربار کاسته شود و یا برای همیشه از سوی تزار و همسرش طرد شوند.

راسیوتین، دیگر سر از پا نمی شناخت، از میان بالش های پیر قو، فرامین خود را صادر می کرد، در غالب کارهای درباری دخالت می کرد و امور مملکت را بر وفق مراد و خواسته خویش اداره می نمود حتی شخص تزار، شدیداً تحت تأثیر قدرت و نفوذ او قرار داشت و قادر نبود روی حرف او، حرفی بزند و یا با دستوراتی که از جانب او صادر شده بود مخالفت ورزد. روسیه طی قرنها، فرمانروایان ظالم و خون آشام زیادی بخود دیده بود، ولی بی تردید کمتر کسی از لحاظ قدرت، به پای راسیوتین میرسید. هرچند "راسیوتین" مانند برخی از آنان، دستور کشتارهای دستجمعی صادر نکرد، اما از لحاظ قدرت و نفوذ، از همه آنان نیرومندتر بود.

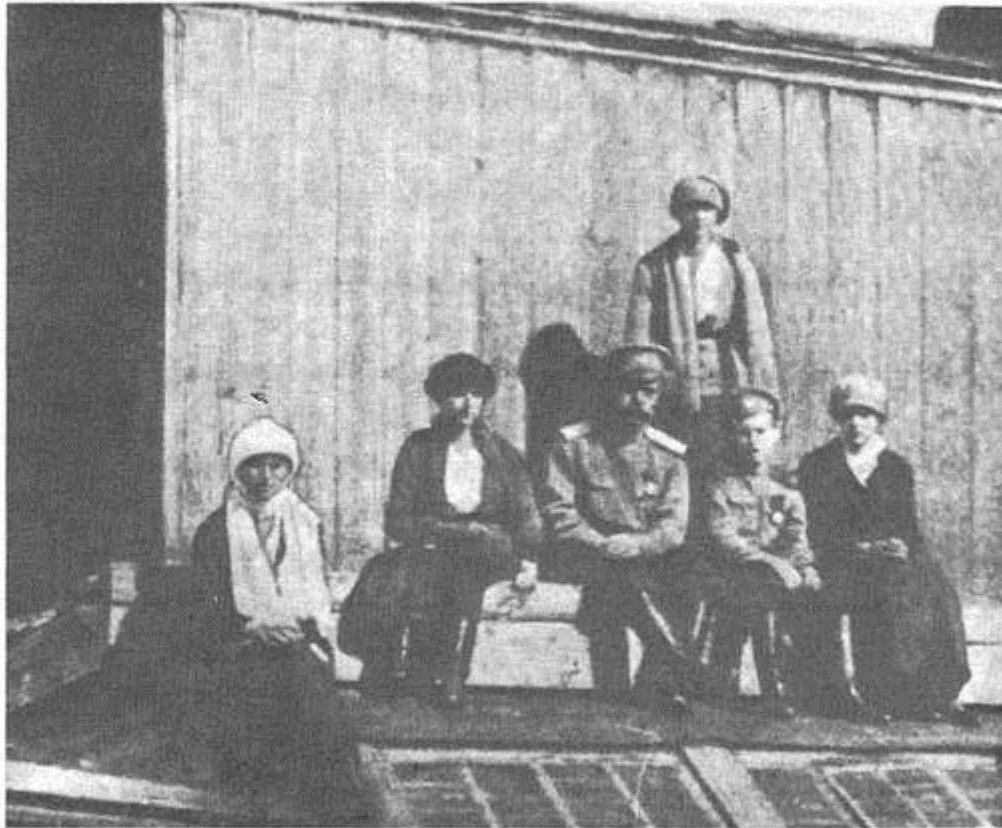
گروهی از درباریان که از این وضع به تنگ آمده بودند، به فراست







چهره واقعی راسیوتین



یکی از آخرین عکسهای تزار روسیه هنگام اسارت در سبیری . وی اندکی پس از سقوط از قدرت ، همراه اعضای خانواده اش ، روی سقف زندانی در شهر دور افتاده "توبولسک" نشسته است . عجیب اینکه این شهر زادگاه راسیوتین بود!



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دریافته بودند که "راسیوتین" شاید و حقه‌بازی بیش نیست که با زیرکی تمام بر سراسر روسیه حکمروائی می‌کرد و ادامه این وضع، موجبات نابودی سرزمینشان را فراهم می‌ساخت. چندبار به نیکلای دوم و همسرش توصیه شد که این کشیش شریر را از دربار بیرون کنند، ولی نه تنها به این توصیه عمل نشد، بلکه دستور داده شد که کسی اجازه ندارد از "راسیوتین" انتقاد کند. و چندتن مأمور شدند تا چنانچه انتقادی نسبت به وی صورت گیرد، سانسور نمایند. در همان اوضاع و احوال، حوادثی اتفاق افتاد که تا اندازه‌ای به محبوبیت "راسیوتین" لطمه وارد ساخت. از جمله پیرامون روابط او با زوج سلطنتی شایعاتی بر سر زبانها افتاد و هنگامی که راسیوتین به سفر رفت، شایع شد که این درحقیقت یک مرخصی اجباری بوده و به این وسیله میخواستند چند روزی او را از دربار دور کنند. برخی نیز بر این گمان بودند که "راسیوتین" مطالبی درباره درباریان در دفترچه خاطرات خود نوشته که به مذاق نیکلای دوم خوش نیامده و از اینرو او را به زادگاهش "توبولسک"<sup>۱۳</sup> تبعید کرده است.

بارفتن "راسیوتین" از دربار، وضع مزاجی "تزارویچ" جوان سرعت رو به وخامت نهاد و خانواده سلطنتی ناگزیر شدند دوباره او را به دربار فرا خوانند. و همینکه "راسیوتین" باز گشت، حال بیمار نیز بطرز عجزه آسائی بهبود یافت. با مشاهده این امر، ملکه روسیه یقین حاصل کرد که حضور "راسیوتین" برای سلامت فرزند بیمارش لازم است. گرچه "راسیوتین" در این مدت، پیروان بیشماری پیدا کرده بود که همگی به نیروی اعجاب انگیز او در شفای بیماران اعتقاد راسخ داشتند، روز بروز بر تعداد دشمنان او نیز افزوده میشد. ولی هیچیک از آنها نمی‌توانست آسیبی به او برساند و در حقیقت کاری از دست هیچکس ساخته نبود، و بهترین دلیل این امر نیز آن بود که "راسیوتین" عملاً از سال ۱۹۰۵

13- Tobolsk



تا ۱۹۱۶ بر روسیه حکومت کرد .

یکبار در سال ۱۹۱۲ " الکساندر ایوانویچ گوشکف"<sup>۱۴</sup> یکی از نمایندگان " دوما"<sup>۱۵</sup> ( پارلمان روسیه ) راسیوتین را نیک چهره تراژدی کمیک اسرارآمیز، و تجسم دوران سیاه نامید، و بار دیگر در ژوئیه سال ۱۹۱۴ هنگامی که "راسیوتین" از خیابان عبور می کرد، یک زن روستائی که قصد داشت انتقام خون یکی از قربانیان را از او بگیرد، با خنجر میوه و حمله ور شد، اما "راسیوتین" از این حادثه جان سالم بدر برد . تا آنکه سرانجام در شامگاه ۳۱ دسامبر ۱۹۱۶ بدست مردی بنام " یوسوپوف"<sup>۱۶</sup> که از شاهزادگان روسیه و آجودان مخصوص تزار بود از صحنه روزگار محو شد . " یوسوپوف" به این نتیجه رسید که کشورش را از شر نفوذ شیطانی این کشیش قلابی رهائی بخشد و این لکه ننگ را از دامان روسیه پاک کند .

" راسیوتین" که متوجه خطر از سوی دشمنان ناشناس شده بود، روزها خود را، در اقامتگاهش زندانی می ساخت، و درها را بروی خود می بست و محافظان خصوصی وی و مأموران مخفی پلیس، اطراف خانه کشیک میدادند، اما او با همه ادعائی که در پیشگویی داشت، نمیدانست مرگ از چه طریقی و بوسیله چه شخصی به سراغش خواهد آمد .

" یوسوپوف" به اتفاق گروه کوچکی از دوستان قابل اعتماد خود نقشه ای طرح کرد و یکی از شبها، " راسیوتین" را به مجلس شام دعوت کرد . در آنشب " راسیوتین" محافظان خود را مرخص کرد و بوسیله انومیلی که برای بردن او آمده بود خود را به خانه " یوسوپوف" رساند . " یوسوپوف" برای اجرای نقشه خویش، از قبل اتاقی در زیر زمین خانه اش آماده کرده بود و یک میز و چند صندلی راحت در آن گذاشته بود و ترتیبی داد تا با میهمان خود، یعنی " راسیوتین" تنها در این اتاق

14- Alexandre Ivanovitch Goshkov

15- Duma

16- Yossopoff



ملاقات نماید، درحالیکه دوستانش در طبقه بالا بایکدیگر سرگرم گفتگو بودند. "یوسوپوف" قبلا یک کبک شکلاتی مخلوط با بادام که میدانست مورد علاقه "راسپوتین" است تهیه کرده بود و درون آن سم "سیانید"<sup>۱۷</sup> ریخته بود. همچنین گیلاسهای نوشیدنی را به محلول "سیانید" آغشته ساخته بود که نوشیدن جرعه‌ای از آن، میتوانست یک انسان قوی‌جنه را به هلاکت برساند.

"راسپوتین" آنشب قیافه، مضحکی بخود گرفته بود، چکمه‌های بلند و شلوار مخمل بپا کرده بود، و روی آن یک بلوز برودری دوزی سفید رنگ پوشیده بود. بمحض ورود، بلافاصله درکنار "یوسوپوف" که دوستانش او را "پرنس" صدا میزدند نشست و مشغول خوردن کیک شد. پس از هرلقمه، مقداری شربت‌نوش می‌کرد تا کیک را بشوید و یاغین‌ببرد و در همان حال به آهنگی که از گرامافون پخش می‌شد گوش میداد. اگر هرکس دیگری بجز "راسپوتین" چنین سم مهلکی را خورده بود، طرف اندک مدتی نقش زمین می‌شد و زندگی را بدرود می‌گفت، درحالیکه "راسپوتین" تازه سرحال آمده بود و کمترین نشانه‌ای از ضعف و سستی و سرگیجه در او دیده نمی‌شد.

"پرنس" با مشاهده این امر که سم "سیانید" مطلقا اثری روی راسپوتین نگذاشته، درصدد برآمد چاره‌دیگری بیندیشد. ازاینرو توجه او را به یک صلیب عاج که در انتهای اتاق قرار داشت جلب کرد. هنگامیکه "راسپوتین" سرگرم تماشا و آزمایش بود "یوسوپوف" اسلحه‌اش را کشید و گلوله‌ای به پهلوی او شلیک کرد. "راسپوتین" درحالیکه بسان یک جانور وحشی می‌گریه، روی قالیچه‌ای که از پوست جانوران تهیه شده بود افتاد. پرنس "یوسوپوف" به تصور آنکه سرانجام توانسته بود "راسپوتین" را به قتل برساند، با عجله به طبقه بالا رفت و دوستان و همدستان خود را

17- Cyanide



"برنس یوسویوف" مردی که  
"راسپوتین" را کشت.



"برنس" پس از آنکه سم  
مهلک در "راسپوتین" کارگر  
نیفتاد، درصد درآمد باگلوله  
به زندگی اش خاتمه دهد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

از آنچه که اتفاق افتاده بود آگاه ساخت، سپس دوباره به زیر زمین باز گشت. اما هنوز قدم به داخل نگذاشته بود که با منظره وحشتناکی روبرو شد و از شدت ترس، لرزه بر اندامش افتاد. مشاهده کرد که "راسیوتین" دیدگان خود را گشود و سپس با یک حرکت سریع به سوی او حمله ور شد و او را در میان بازوان نیرومند خود گرفت. با فشاری که به پشت او وارد می ساخت، می کوشید ستون مهره های او را خورد و خاکشی کند. از دیدگاه برنس "یوسویوف" این موجود در حال مرگ، که هنوز یک موجود فوق انسانی بنظر می رسید، درست مانند هیولای زخم دیده ای بود که از میان تاریکی برخاسته بود تا انتقام خویش را از ضارب خویش بازستاند. بهر حال، به ترتیب شده خود را از جنگال او نجات داد و در حالیکه دیوانه وار فریاد می کشید به طبقه بالا و نزد دوستان خود که در آنجا منتظر بودند گریخت. در پشت سر خود صدای "راسیوتین" را می شنید که بدنبالش از پله ها بالا می آمد و مانند یک جانور زخمی خرناسه می کشید. "راسیوتین" همینکه به بالای پله ها رسید، قوای خود را جمع کرد و یکباره به سوی دری که به حیاط باز می شد، یورش برد. دیوانه وار در را باز کرد و در دل تاریکی شروع به دویدن نمود.

توطئه گران به تعقیب او پرداختند و چهار گلوله به سوی شلیک کردند. هنگامیکه صدای آخرین گلوله در تاریکی شب طنین انداخت، جسد راسیوتین به آرامی بر روی برفها قرار گرفت و دیگر از جای خود بلند نشد.

### گور منجمد

در همان لحظه، دو مأمور پلیس که در آن حوالی گشت میدادند، با شنیدن صدای گلوله، خود را به خانه "یوسویوف" رساندند و علت تیراندازی را جویا شدند. لیکن دوستان "یوسویوف" با دادن رشوه و بول کلان به مأموران پلیس، سروته قضیه را هم آوردند و گفتند که



عالیجناب در نوشیدن زیاده روی کرده و بطرف یک سگ تیراندازی نموده است. اگر برق پولها، دیدگان این دو مأمور پلیس روسی را خیره نمی ساخت و قدری کنجکاویشان میدادند و مثلاً "در تاریکی خود را پشت بتهای پنهان می ساختند و کشیک میدادند، بچشم خود میدیدند که چند لحظه بعد، اتومبیلی در آنجا توقف کرد و جسد "راسیوتین" را در حالیکه درون یک پوستین پیچیده بودند، با عجله درون آن گذاشتند و سپس اتومبیل به حرکت درآمد و از آنجا دور شد. آنگاه جسد "راسیوتین" را به ساحل رودخانه "نوا"<sup>۱۸</sup> بردند. چون سطح این رودخانه منجمد و یخ بسته بود، سوراخی روی یخها تعبیه کردند و جسد راسیوتین را از آنجا بدرون رودخانه انداختند.

بازجویی آغاز گردید. برای هیچکس تردیدی باقی نماند که پرنس "یوسویوف" در این ماجرا دست داشته است، ولی هیچ مدرکی علیه او بدست نیامد و سرانجام او را آزاد کردند. سه ماه بعد، انقلاب روسیه آغاز شد و "یوسویوف" با یک ناو انگلیسی به اروپا گریخت. از آنجا به آمریکا رفت و سرانجام در سال ۱۹۶۷ در سن ۸۱ سالگی در نیویورک درگذشت. بی مناسبت نیست در اینجا به دو موضوع اشاره کنیم که هر دو موضوع با شخصیت "راسیوتین" مربوط است. نخست اینکه چرا مصرف آنهمه سم، در جهاز هاضمه راسیوتین تأثیری بر جای نگذاشت و او را از پای در نیاورد؟

از لحاظ پزشکی، به این سؤال اینگونه میتوان پاسخ داد که معده "راسیوتین" دچار گاستریت ناشی از الکل بود، یعنی سو<sup>۱۹</sup> هاضمه ای که طی آن، معده قادر نیست "اسید هیدروکلریک" ترشح نماید. در صورتی که سم "سیانید" هنگامی بصورت مهلک و کشنده عمل میکند که چنین اسیدی در معده موجود باشد. از این لحاظ، لااقل "راسیوتین" را نمیتوان



برخلاف آنچه که برخی از مردم تصور میکنند ، موجودی خارق‌العاده بشمار آورد .

از سوی دیگر برخی از پیشگوئی‌های او شکست‌انگیز بود . بخصوص طی یکی از این پیشگوئی‌ها گفت که اگر هر بلائی سر او بیاید و باعث نابودیش شود ، کلیه اعضای خانواده سلطنتی روسیه نیز خواهند مرد . شاید "راسیوتین" این حرف را بخاطر بازار گرمی و یا از بیم دشمنانش برزبان رانده بود ، ولی بهر حال هجده ماه پس از مرگ او ، نیکلای دوم تزار روسیه ، تزارینا ملکه روسیه و خانواده‌شان بوسیله " بلشویک " ها تیرباران شدند .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



چرا کشتی‌ها و هواپیماها و افراد گوناگون بی‌آنکه نشانه‌ای از خود باقی گذارند در "مثلث برمودا" ناپدید می‌شوند؟



### کتاب گمشدگان مثلث برمودا

نوشته: چارلز برلیتز

ترجمه: سیروس گنجوی

بزودی تجدید چاپ می‌شود

روی جلد کتاب را بخاطر بسپارید

آیا بنظر شما کدامیک از این نظریات دانشمندان صحیح و منطقی

است:

- ۱- در آسمان حفره‌ای وجود دارد که هواپیماها و کشتی‌ها از آنجا به دنیای دیگری منتقل می‌شوند؟
- ۲- ساکنان کرات دیگر در مثلث برمودا دست به آدم‌ربایی‌های فضائی می‌زنند؟
- ۳- هیولاهائی در اعماق اقیانوس زندگی می‌کنند که بر اثر انفجار بمب‌های هسته‌ای آزمایشی از سوی ابرقدرت‌ها، تبدیل به جانوران خطرناکی شده‌اند و گهگاه حوادثی آنچنانی به بار می‌آورند؟
- ۴- پدیده‌ای بنام "INTERDIMENSION" باعث این ماجراهاست؟
- ۵- یک منبع انرژی عظیم در زیر اقیانوس اطلس باعث این ماجراهاست، زیرا این منبع، اشعه‌ای قوی تراز "لیزر" از خود ساطع می‌سازد
- ۶- و یا هیچکدام از آنها؟ ...

کتاب گمشدگان مثلث برمودا پرده از این رازها برمی‌گیرد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## کلاهبرداران تاریخ

همه مردم را "برخی مواقع" می‌توان  
فریب داد و برخی مردم را برای "همه عمر"  
... لیکن نمی‌توان همه مردم را برای همه عمر  
فریب داد.

همراه این کتاب، شما را به دنیای شگفت‌انگیزی می‌بریم که  
مردم آن، همیشه‌آنگونه که بنظر میرسند، نیستند. دنیایی که در آن  
سالوس و تزویر، وسیله‌ای برای رسیدن به شهرت و گاهی ثروت می‌شود.  
لیکن همه اینها ناپایدار است.

در این دنیا، با شهادان و دغلبازان و نقشه‌کش‌هایی آشنا  
می‌شویم که ظاهری مردم فریب و قابل اعتماد دارند. حتی در این دنیا،  
رادییوتلوویزیون هم به شما کلک می‌زنند. مردی بر آن است تا برج ایفل را به شما  
بفروشد ... و دیگری خود را سلطان مسلم یک کشور مینامد ...

در این دنیا، انسان میمون‌صفتی مذبحخانه تلاش می‌کند با  
توسل به دوز و کلک، ضوابط طبیعی و الهی را برهم بزند و با تکیه  
بر نظریه "داروین" به زور بقبولاند که انسان از میمون بوجود آمده! ...  
و در این دنیا، انگلیسی‌ها با یک جسد، رهبر آلمان نازی "آدلف هیتلر"  
را اغفال می‌کنند.

در این دنیا باید چشم و گوش باز کرد و سخت مراقب بود. اینها  
درصد اغفال شما هستند.

۴۰۰ ریال



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly